مرصاد العباد

فصل ششم در بیان ...

فصل هفتم در بیان مشاهدات انوار و مراتب آن

فصل هشتم در بیان ...

فصل نهم در بیان تجلی ذات و صفات ...

فصل دهم در بیان ...

باب چهارم در معارف نفوس سعدا و اشقیا

... قال الله تعالی ...

... اطوار مختلف

... مشتمل است بر ... فصل

... در علم ... در خود ...

ولکن تا نفس انسانی بکمال مرتبهٔ اینکه رسد مسالک و مهالک بسیار قطع باید

کرد و آن جز بواسطه سلوک بر جادهٔ شریعت و طریقت و حقیقت دست ندهد

تا بتدریج ... از آن معدن بیرون آورده ملطایف الحیات ... کوناکون ...

و بدست جذب استاد کامل مکمل تا آینه می شود و چون ... بمعدن

آن آینه است که الناس معادن کمعادن الذهب والفضه آن ...

از وجود انسان بحسن تدبیر بیرون می باید آورد و بتربیت بمرتبهٔ اینکه رسانید

و بتدریج و ... ان اللبان التی ...

بر آن کتاب در بیان سلوک راه دین ... مشتمل بر ... ابواب

... چهل فصل ... شرح آن در هر باب ... ان شاء الله تعالی

فهرست ابواب و فصول

باب اول در ...

و آن ...

فصل اول در بیان آنکه فایدهٔ نهادن این کتاب در شرح ارباب طریقت و بیان آنکه چه چیز است
فصل دوم در بیان آنکه سبب نهادن این کتاب چه بود خاصه بپارسی
فصل سیم در بیان آنکه این کتاب بر چه نسق و بنج نهاده آمد

باب دوم در مبدأ موجودات

و آن مشتملست بر پنج فصل

فصل اول در بیان فطرت ارواح و مراتب معرفت آن
فصل دوم در شرح ملکوتیات و مراتب آن
فصل سیم در ظهور عالم مختلف
فصل چهارم در بیان [illegible] انسان
فصل پنجم در بدو تعلق روح بقالب

باب سیم در معاش خلق

فصل

6

و عزیزان نباید کرد و بتو که حضرت مسلمان نباید [illegible] نه بروی آن بود که تحمل توانست کرد
جملگی ایشان را زیر پای آورد و نه دل بار می داد که جمله را در معرض تلف و هلاک
بگذارد عاقبت چون بلا بغایت رسید و محنت بنهایت و کار و کارد باستخوان
رسید الضرورات تبیح المحظورات می بایست جهات را میثال فقال یا ایها الذین
آمنوا علیکم انفسکم لا یضرکم من ضل اذا اهتدیتم بودن متعلقان را بنزدیک
کفش و من نجا براسه فقد ربح غنیمت شمردن و بر سنت الفرار مما لا یطاق من
سنن المرسلین رفتن و عزیزان را بلا سپردن بیت
[illegible] را چون بلا [illegible] ز رحمت بر نداردا
تا باید که وقت بیچارگی هیچکس مرترا نباشد هیچ
از ضعفا از شهر همدان که مسکن بود بیرون آمد با جمعی درویشان و عزیزان در معرض
خطری هر چه تمامتر در شهور سنه ثمان عشر و ستمائه بر راه اربیل و بعد از آن ضعیف
خبر چنان رسید که کفار ملاعین در ماه جمادی الآخر هم در آن سنه بشهر ری
دادند و اهل شهر بقدر وسع بکوشیدند چون طاقت مقاومت نماند کفار دست یافتند
و شهر بستدند و خلق بسیار شهید کردند و [illegible] اطفال و عورات را اسیر کردند
و خرابی تمام کردند و متعلقان این ضعیف را که بشهر ری بودند

مستهلک کرده بیت

بیا که بوی باغ ما نگر کنی و زگلبن ما نماند بی کسی

انا لله وانا الیه راجعون. چون امید از وطن و مسکن مألوف منقطع شد
صلاح دین و دنیا در آن دید که مسکن در دیاری سازد که در او اهل سنت و جماعت
باشند و از آفت بدعت و هوا و تعصب پاک باشد و بامن و عدل آراسته بود
و رخص اسعار و خصب معیشت باشد و در آن دیار پادشاه دین دار عالم
عادل منصف متمیز بود که قدر اهل دین داند و حق اهل فضل شناسد هر چند
تفحص کرد ارباب نظر و اصحاب تجارت که بر احوال بلاد و اقالیم جهان وقوف
داشتند باتفاق گفتند دیاری بدین صفات و بلادی بدین خاصیت
درین وقت دیار روم است که همه بمذهب اهل سنت و جماعت آراسته است و همه
بعدل و امن و انصاف و رخص پیراسته و بحمد الله پادشاه دین دار از بقیت آل
سلجوق و یادگار آن خاندان مبارک که هر آسایش و راحت و امن و فراغ مند
که اهل اسلام یافتند از سایهٔ همایون اهل آن خاندان یافتند علی الخصوص
مبرا که در عهد همایون آن پادشاه دین دار و دین پرور انار الله براهینهم
و آله اسنی غزوات و فتوحات دیار کفر و اخذ قلاع و حصون از ملاحده
و بنا مدارس و خانقاهات و مساجد و منابر و پلها و رباطها و بیمارستانها و دیگر
مواضع

مواضع و توقیر و تربیت علما و تبرک و اعزاز عباد و زهاد و شفقت و رحمت بر رعایا
و انواع قربات بحضرت عزت در هیچ وقتی امت از هیچ یکی از ایشان مشهور نیست
و معروف تر نیست که باطناب حاجات اهل جمعه در جملگی دیار ترکستان و فرغانه
و ماوراء النهر و خوارزم و خراسان و غور و غرجستان و غزنین و هندوستان
و کابل و زابل و کرمان و سیستان و خوزستان و عراقین و دیار بکر و شام و سواحل مصر
و روم و ارمن و غیر آن مآثر خوب ایشان و نیکوکاری ایشان ظاهر شده و بانهاء
اهل اسلام بادعیهٔ صالحه و اثنیهٔ فایحه آن خاندان مبارک با هر الله تعالی
عاطفت و رحمت و شفقت و رافت ایشان را وسیلت هر جان و موجب قربات کرده اند
و برکات عدل گستری و دین پروری ایشان باقی داراد بمنه و کرمه. چون این
ضعیف این معنی محقق گشت دانست که اسباب جمعیت و فراغت دین پروری
و نشر علم و دعوت نیکان بحق و رعایت حقوق اصحاب خلوت و خدمت
عزیزان و درویشان هم جز در آن دیار میسر و مهیا نگردد خصوصا در بنا دولت
این خاندان مبارک که دعاگویی این خاندان این ضعیف از آبا و اجداد میراث
رسیده است و حقوق نعم ایشان بر ذمت این ضعیف و جمله اهل اسلام متوجه
و واجب شناخت توقف ندید در این خطهٔ مبارک آورد و در حریم این ممالک که هر از

۸ در افزونی نهد و از شر و کید کفار محفوظ و مصون و متمم ساختن و بدعاء دولت
قاهره شیدها الله مشغول بودن چون سعادت مساعدت نمود و توفیق رفیق گشت
افتتاح تحریر این مجموع عزیز از خطه دار مبارک سیواس بشهر قیصریه را
اتفاق حسنه و فتح این تنوع در ماه رمضان افتاد که ابواب خزاین رحمت گشاده
بود و خوان کرم عام نهاده و صلاء هل من سائل هل من داع در داده
در این موسم شریف عزلتی اختیار کرده شد در اثناء این حالت مقالات جماعت
اعزه طلاب که بهر وقت التماس چنین مجموعه می کردند عنان گیر شد این
فرصت فراغت و جمعیت را غنیمت شمرده آمد تا هر لوح هر تمنی که از مواهب غیب
بی تمنی در دل رسد زبان قلم در سلک عبارت کشد و بر اطباق این اوراق
تحفه طالبان محقق و عاشقان صادق سازد امید بعنایت بی علت و
کرم بی نهایت پادشاه تعالی چنانست که بنان و بیان این ضعیف را
از مصون زلل خطا و خلل محفوظ و مصون دارد و در خزاین ملکوت
غیب بر دل و زبان گشاده گرداند به قانون جاه محمد سید اولین
و آخرین این مقصود بحصول موصول گرداند و ما را و خوانندگان را در هر دو جهان
شافع و نافع سازد و مقبول دلها و منظور نظرها گرداناد ۸ انه هو الله العزیز

۸ و حسبنا الله و علیه توکلنا ربنا لا تزغ قلوبنا بعد اذ هدیتنا وهب لنا
من لدنک رحمة انک انت الوهاب

فصل سیم

در بیان آنکه این کتاب بر چه نسق و نهج نهاده آمد قال الله تعالی
هو الذی یبدأ الخلق ثم یعیده وقال النبی صلی الله علیه وسلم
[illegible] بدانک
انسان را بحکم آیت و خبر سه حالت ثابت می شود اول بدایت فطرت و آنرا
مبدا می خوانیم دوم مدت حیات و آنرا معاش می خوانیم سیم حالت قطع تعلق
روح از قالب باضطرار یا از صفات قالب باختیار و آنرا معاد می گوییم پس این
پس این کتاب مبنی بر سه اصل آمد از مبدا و معاش و معاد و در هر
اصلی بابی نهاده می آید مشتمل بر چند فصل تا در هر مقام شمه از احوال انسان
فراخور این مختصر بیان کرده شود ان شاء الله تعالی چنانک در باب مبدا
از بدایت فطرت ارواح و اشباح و ملک و ملکوت شرحی داده آید و در باب معاش
از تربیت انسان و سیر و سلوک او در اطوار بشریت و انوار روحانیت و تبدیل
اخلاق و تغییر صفات و احوال مختلف او در اثناء روش و احتیاج باسباب تربیت
طریقت گفته شود و در باب معاد از مراجعت و معاودت نفوس سعدا و اشقیا

و مرجع هر صنفی بیان کرده آید و قانون روش انبیا و اولیا یک باب
در بیان سلوک طوایف مختلف بنی آدم مقرر شود تا هر طایفه از فواید این کتاب
محظوظ و بهره‌مند باشند و یک باب در دیباچه کتاب گفته آمده است جمله کتاب
بر پنج باب و چهل فصل بنا می افتد چنانک در فهرست شرح آن نموده آمد
تبرک و تیمن را که بنای اسلام بر پنج رکنست که بنی الاسلام علی خمس شهادة
ان لا اله الا الله و ان محمد رسول الله و اقام الصلوة و ایتاء الزکوة
و صوم شهر رمضان و حج البیت من استطاع الیه سبیلا حدیث صحیح
بروایت عبد الله بن عمر رضی الله عنهما و فصول بعدد چهل تبرک را که در
انسان عدد اربعین خصوصیتی دارد چنانک فرمود واذ واعدنا موسی
اربعین لیلة و خواجه علیه الصلوة می فرماید من اخلص لله اربعین
صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه و در اول هر فصلی آیتی
از قرآن و حدیثی از پیغمبر علیه الصلوة مناسب آن فصل آورده آید تا مستدل
بکتاب و سنت بود و چون از ابتدا تا انتها شرح کمال و نقصان انسان و بدو و معاد
و شرح هر حالتی از حالات و مقامی از مقامات داده می آید محلی باشد مرعیان
راه طریقت را و ارباب سلوک و معرفت را که نقد وقت خویش بر آن محک زنند اگر

بر از امارات و علامات مقامی از این مقامات در خویشتن یابند بحسن ظن و امیدوار باشند که
و از این معنی در خود نه بینند غرور شیطان و عشوه نفس نخرند و پندار مغرور انه از
دماغ بیرون کنند و بطریق صواب قدم در راه طلب نهند و بخرقه‌ها و شبلی مغرور نشوند

سودای میان تهی ز سر بیرون کن — از ناز بکاه و در نیاز افزون کن
استاد تو عشقست چو آنجا برسی — او خود بزبان حال گوید چون کن

و نام کتاب بحسب احوال کتاب نهاده آمد مرصاد العباد من المبدا الی المعاد
چون مرید صادق و طالب عاشق از سر صدق و تا بی به از سر هوا و تمنی مطالعه
کند و بر اصول این فصول اطلاع یابد واقف گردد که او کیست و از کجا
آمده است و چون آمده است و بچه کار آمده است و کجا خواهد رفت و چون خوا
رفتن و مقصود و مقصد او چیست

بیت

جانا دل عاشقان عالم ریش است — زین یک سخنم که جمله را در پیش است
از تیغ اجل جمله درد سرست فنا — زین غم سر هر عاقل پر تشویش است

و معلوم گردد که روح پاک علوی نورانی را در صورت قالب خاک سفلی ظلمانی
کشیدن چه حکمت بود و باز مفارقت دادن و قطع تعلق روح از قالب کردن
و خرابی صورت قالب چرا است و باز در حشر قالب را انشا کردن و کسوه روح ساختن

سبب حجب آنکه از آخرت اولئک کالانعام بل هم اضل بیرون آید و بمرتبهٔ
انسانی رسد و از حجاب غفلت یعلمون ظاهراً من الحیوة الدنیا وهم عن الآخرة
هم غافلون خلاص یابد و دلیل بذوق و شوقی در راه سلوک نهد تا آنچ در نظر آورد
در قلم آورد که ثمرهٔ نظر ایمانست و ثمرهٔ قلم عرفان بجان فلسفی و دهری و
طبایعی ازین هر دو مقام محروم مانده سرگشته و گم گشته تا یکی را از فضلا که
نزد ایشان بفضل و حلم و کیاست معروف و مشهورست و آن عمر خیام است
از غایت حیرت و ضلالت این بیت گفته است بیت

دارنده چو ترکیب طبایع آراست ... باز از چه سبب فکندش اندر کم و کاست
گر نیک نیامد این صور عیب کراست ... ور نیک آمد خرابی از بهر چراست

ازین سرگشته نابینا فانها لا تعمی الابصار ولکن تعمی القلوب التی فی الصدور
را خبر نیست که حق تعالی را بندگانی اند که در متابعت سید اولین و
آخرین [illegible] عبور کرده اند از قاب قوسین درگذشته و در مرتبهٔ
او ادنی مملکت هستی خود را ترک کرده و دیدهٔ بصیرت بکحل ما زاغ البصر وما طغی
مکحل کرده اند و در مطالعهٔ لقد رای من آیات ربه الکبری استفادهٔ
نوری از انوار یهدی الله لنوره من یشاء که بدان نور در مقام نه بصر بود عالم امر

که مبدا ازوست مشاهده کرده اند و باز دیده که از تخم علم هر چه مکنونست
بصحرای وجود می آید و خواهد آمد از مفتتح عالم تا منقرض عالم و سر وجود
هر یک دانسته و منتهای هر صفتی موجودات شناخته و مرجع و معاد هر
طایفه معاینه کرده و از دریچهٔ ازل بابد بیرون نگریسته و از دریچهٔ ابد بازل
بیرون نگریسته و پرگار صفت گرد دایرهٔ ازل و ابد برآمده و یکبار از وجود
بعدم رفته و از عدم بوجود آمده گاه موجود معدوم بوده و گاه معدوم موجود
بوده و گاه نه معدوم و نه موجود بوده در زیر این ده نه تو بارها اسرار
بسیارست و آن معانی لایق ادراک هر عقل که آلوده بهوا بود نباشد و بیشتر
خلق طامات پندارند و هر یکی سری بزرگست از اسرار مکنون غیب و فهم
هر کس بدان نرسد که زبان مرغان هم مرغان دانند بیت

تا باغ عشق [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]

کجا اند آن چنان نابینایان گم گشته تا اگر درد ایشان در طلب بینایی بوده
بودی بنایید بینایی باندک روزگار بدست آوردندی طریق [illegible] خود بینی از
پیش چشم حقیقت بین ایشان برداشته شدی بشرط تسلیم تا از نابینایی که

ثم یحکم بینهم فیما کانوا فیه یختلفون خلاص یابند بعد از آنکه همه الف

و کیف الطاما اندرون یقینا زندگی و چون دلخواه حال بود یابر یابند

فایدهٔ این کتاب خواص و عوام ببینند و هر طایفه از انواع و اجناس

خلق علی اختلاف طبقاتهم از مقامات مقربان نصیب یابند و از مشاهده

اولیا حق بی چاشنی نباشند چنانک اهل حرفت و صنعت و کسوت خوش بوی

نیاید آنکه کارها مهمات از حاجات ضروری خلق چنانک کرده در باب

پنجم بیان سلوک هر طایفه کرده آید هیچ طایفه نیست که از حرفت و صنعت

او راهی بحضرت حق نیست و راهی به بهشت و راهی به دوزخ بلک از آن دیگر قلم هر

شخص ازین سه راه بر می خیزد اما صراط مستقیم آن راه است که بحق میرود

و راه بهشت از دست راست میرود و راه دوزخ از دست چپ چنانک میفرماید

و مشایخ گفته اند الطرق الی الله بعدد انفاس الخلایق و مراد از انفاس

خلق قدم گاه و حرفت و صنعت ایشانست و مثال این چون راه کعبه است که

از هر موضع و جانب و جهت که خلق باشند از جمله راهی باشد بکعبه و از جهت حرفت

خرجت اول وجهک شطر المسجد الحرام اما اول خروج شرطی بزرگست

درین باب چون حاصل آید دوم شرط توجه بجهت کعبه باید تا نماز درست آید

اما تا جهت درست نباید شرط سیم باید و آن قطع مسافت بود است چون

این سه شرط حاصل شود حج میسر شود همچنین هر طایفه در صنعت و حرفت

خویش باید که اول از حظ نفس و نصیب خود خروج کند و در هر کار توجه

راست بحق آرند و بقدم صدق قطع مسافت هستی واجب شناسند

تا بکعبه وصال رسند فاینما تولوا فثم وجه الله شرح حق معامله هر

طایفه در مقام خویش بر سبیل ایجاز و اختصار داده آید ان شاء الله تعالی

و از عبارات مغلق و الفاظ غریب احتراز میکرده تا مبتدی و منتهی

را مفید بود و خاص و عام را موافق آید رب اشرح لی صدری و یسر لی امری

واحلل عقدة من لسانی یفقهوا قولی

باب دوم

در مبدا و آن مشتملست بر پنج فصل بترتیب بدایع تمام فرضیع است

فصل اول

در بیان فطرت ارواح و مراتب معرفت آن

قال الله تعالی لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه

اسفل سافلین ای خلقنا الارواح الانسانی ثم رددناه اسفل سافلین ای

الی تمایلت لانسان وسلمنسته فی موضعه ان شاء الله تعالی وقال النبی
صلی الله علیه وسلم ان الله خلق الارواح قبل الاجساد باربعة آلاف سنة
وفی روایة بالفی سنة این حدیث مفسرلرک ایتدیلر حتی که اول ارواح انسانی
آفرید وآنکه اجساد واجسام پیدا کرد چندانکه مخلوقات وموجودات ارواح انسانی
بوده مبدأ ارواح انسانی روح پاک محمدی بوده صلوات الله علیه چنانکه فرموده
اول ما خلق الله نوری ودر روایت دیگر روحی چه خواجه علیه الصلوة
کله خلاصه موجودات وثمره شجره کاینات بود که لولاک لما خلقت الافلاک
مبدأ موجودات هم او آمد وجز چنین نباید که او باشد زیرا که آفرینش از شجره است
وخواجه علیه الصلوة ثمره آن شجره است بحقیقت از تخم ثمره باشد پس حق تعالی چون
موجودات خواست آفرید اول نور روح محمدی را از پرتو انوار احدیت پدید
آورد چنانکه خواجه علیه الصلوة خبر داده است انا من الله والمؤمنون منی
ودر بعضی روایت می آید که باری تعالی بنظر محبت در آن نور محمدی نگریست حیا
بروی غالب شد قطرات عرق پیدا آمد ارواح انبیارا علیهم الصلوة از قطرات
نور محمدی بیافرید پس از انوار ارواح انبیا ارواح اولیارا بیافرید واز ارواح
اولیا ارواح مؤمنان بیافرید واز ارواح مؤمنان ارواح عاصیان بیافرید واز

ارواح

ارواح عاصیان ارواح منافقان وکافران بیافرید پس از انوار ارواح انسانی
ارواح ملکی بیافرید واز انوار ارواح ملکی ارواح جن بیافرید واز ارواح جن ارواح
حیوانات وابالسه بیافرید بر تفاوت احوال ایشان که از ارواح انسان ارواح حیوان
متفاوت بیافرید آنکه انواع ملکوتیات ونفوس نباتات ومعادن ومرکبات د
مفردات عناصر بیافرید آنکه مراتب عالم اجسام پدید آورد چنانکه شرح آن در
فصل دوم وسیم بیاید ان شاء الله تعالی ومثال این مراتب همچنان بود که
قنادی از قند سفید که اول بجوشاند نبات سفید بیرون آورد ودوم کرت بجوشاند
شکر سفید بیرون آورد وسیم کرت بجوشاند شکر سرخ بیرون آورد چهارم کرت
بجوشاند طبرزد بیرون آورد وپنجم کرت بجوشاند شکر قوالب بیرون آورد
ششم کرت بجوشاند دردی ماند که از آن قطاره کنند بغایت سیاه وکدر بود
از اول مرتبه قندی تا این قطاره صفا وسپیدی کم می شود تا سیاهی و
تیرگی ماند آنکه در یک تصرف قنادی ونوبت ارزانی که قناد از اجناس
مختلف متنوع متعدد از یک قند بیرون آورد انکار کنند وگویند هر قطاره
بتر از قند سفید صافی بیرون است نه آنند که این سیاهی وتیرگی در اجزای
وجود بیرون قند سفید وصافی تعبیه بوده است. جلیست

و آن می‌خورد شکر با ترش قان می‌خورد او لانخ سرخ کرده و مار از نخ قند

و تحقیق می‌بایست که آن ظلمت و کدورت در اجزای قند نخبه باشد تا قند
در مقام قندی ازان صفوت نخبه آن خاصیت که در ظلمت و کدورت نهان
اند بود او نمی‌تواند اختلاط و چون به مقام نباتی رسد نبات ازان نخبه
خویش بردارد و چون به مقام شکری رسد شکر ازان نخبه خویش برداره و همچنین
هریک در مقام خویش بحد استعداد خویش از سفیدی و صفا ظلمت و کدورت که
در اجزای قند نخبه بود برمی‌دارند و باقی رها می‌کنند تا آخر در قطران اندکی
سفیدی و صفا ماند و باقی جمله ظلمت و کدورت باشد و باقی سفیدی و صفا
بود و خالک در نبات ازان ظلمت و کدورت بطریق تحلیل نیز اما باشد ولی
تفاوت در صفا و تیرگی و سفیدی و سیاهی در هریک ازین اجناس نبات و شکر
و غیر آن می‌باید هریک در مقام خویش کمالی دارند و در نبات خاصیتی بسبب
آن تفاوت نهاده اند که در ان دیگر یافته نشود و انجا که یکی تخصیص کار
آید دیگری نباید تا آنجا که نبات مفید باشد طبیب شکر نفرماید و انجا که
باید نبات نشاید و هیچ یکی ازینها قایم مقام دیگری نتواند کرد پس معلوم می‌شود
هریک در مقام خویش کمالی دارد و آن چیز دیگری یافته نشود خانک منفرد باید

الذی احسن کل شیء خلقه پس درین مثال بدانکه آن قند سفید روح پاک
محمدی بود که بحقیقت اول ارواح است چنانکه آدم علیه السلام ابو البشر بود
خواجه علیه الصلوة ابو الارواح بود نحن الاخرون السابقون اشارت بدین معنی
است اگرچه صورت تا بگرفتیم صورت نوح ما در اول مقدم ارواح بود ارواح
انبیا علیهم الصلوة بمثابت صفوت از قند روح محمدی بیرون آورده اند و ارواح اولیا
بمثابت شکر سفید بود و ارواح مومنان بمثابت شکر سرخ و ارواح عاصیان
بمثابت طبرزد و ارواح کفار بمثابت شکر قوالب هم برین مثال ارواح
ملکی و جنی و شیطانی ازان می‌روند تا آنچه درد در آن بود که قطران خوانیم
از لطیفی آن روح حیوانی و نباتی بود و از کثیف آن مرکبات و مفردات
عناصر اینجا لطیفه بعینی درد می‌ماند در غایت لطافت که بیش ازین ممکن
نگردد در عبارت نیاوردن است والله اعلم و آن آنست که ظلمت و کدورت که در
نخبه بود ظلمت طبیعت حرارت اند و کدورت طبیعت کثافت تا هر جا
از ظلمت و کدورت در اجناس مختلف نبات و شکر طبرزد و قطاره بیش یافته شود
حرارت و کثافت آنجا زیادت بود چنانکه شکر از نبات بیک درجه گرمتر و کثیف‌تر
باشد بلکه همچنین و حرارت صفت آتش و آتش طبع محبت است و کثافت صفت خاک

وخاصیت خاک سرکشی وطلب علو ورفعت بود از نجاست که ابلیس انا خیر منه
لعنت که از آتش بود وخاصیت خاک خست وفروتنی بود واز نجاست که حیوانات
دیگر طبع بدون همت باشد وطلب غذاهای سفلی فانی کنند که اصل انسان
از خاکست واز صفت آتشی همه ظلم خیزد واز صفت خاک همه جهل خیزد
وچون هر دو نجاست دست ظلومی وجهولی باشد که لطف با لغت داشت
پس این دو صفت اگرچه در آن قند نجیبه بود اما ظاهر نبود ند هر چند
ونه در بیان وغیر آن ظهور کمال این دو صفت در ظلمت آمد که آخر
دردی بود از قند باز مانده وصفا وسفیدی دروی اندک بود وکمال
سفیدی صفا در نبات بود وظلمت وکدورت دروی اندک بود همچنین
در نبات ارواح نورانی اندکی حرارت بود که مایه محبت باشد واندک کدورت
که خمیر مایه تواضع وعبودیت بود ولیکن چون بکمال نبود این ده صفت
بار امانت معرفت نتوانست کشید مجموعه می بایست از هر دو عالم روحانی
وجسمانی که هم آلت محبت وبندگی بکمال دارد وهم آلت علم ومعرفت
بکمال دارد تا بار امانت مردانه وعاشقانه در سفت جان کشد آن جز
در بایست دو نیک انسان نبود چنانکه فرموده انا عرضنا الامانة علی السموات

والارض والجبال تا آنجا که وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا زیرا
که این بار جز بقوت ظلومی وجهولی نتوان کشید ملائکه بنور روحانی بدیدند
اما قوت واستعداد جسمانی نداشتند بر نتوانستند گرفت حیوانات قوت و
استعداد جسمانی داشتند اما نور روحانی نداشتند شرف بار امانت ندانستند
قبول نکردند واما معرفت ماهیت روح هم بدین مناسبت بدانکه در قند هفت صفت
نجیبه است از سفیدی وسیاهی وصفا وکدورت ولطافت وکثافت وحلاوت
همچنین در روح که لطیفه ایست روحانی در وی هفت صفت نجیبه است از نورانیت
ومحبت وعلم وحلم وانس وبقا وحیات روح را چون بقالب تعلق بود از
هر صفت صفات روح بمثابت صفتی از صفات قندست چنانکه نورانیت
بمثابت سفیدی ومحبت سیاهی وشرح این مناسبت بر فته است وعلم بمثابت صفا
وحلم بمثابت کدورت وانس بمثابت لطافت وبقا بمثابت کثافت وحیات
بمثابت حلاوت وهر صفت که در قند اثر آن ظاهر نیست یا کم خواهند که آن صفت
بکمال دروی ظاهر شود او را به معدنی باید برد که کمال آن صفت دروی باشد
مثلا اگر خواهند که قند را صفت سیاهی که در دردی اندکست بکمال رسد در ظلمت آید
آمیخته که معدن سیاهی است تا قند هم سیاه شود نسبت چون در روح صفت

محبت ازلی بود که بمثابت سیاهی در فطرت خواسته‌اند که محبت در وی
بکمال رسد اورا با قالب که معدن ظلمت است تعلق دادند تا پرورش صفت
محبت در وی بکمال رسد بلی از اسرار تعلق روح بقالب اینست و چون ملایکه
این تعلق با خاک نداشتند گنج محبت ایشان هرگز بکمال پرورش نیافت که یحبهم
و یحبونه نکردند کما قیل سوال کلله که چون لطیفی در فطرت نور روح
پاک محمدی علیه الصلوة ظلمت و کدورت و کثافت تعبیه بود و شرح دادی
که ارواح انسانی بدین صفتها محتاج بوده هریک در موضع خویش معرفتی و
آلتی خواسته بود و لطیفی نور محمدی از پرتو نور احدیت بدید آمد پس در نور
احدیت این صفات تعبیه توان گفت بانکه اگر گویی نتوان گفت
پس در نور روح محمدی انجا آمد که در نور احدیت نبود جواب از سه
وجه بشنو اول آنکه اگرچه قدر روح پاک محمدی از پیشگاه پرتو نور احدیت بود
ولکن بوسمت حدوث موصوف بود و این صفت در نور احدیت نبود و هرچه
محدث است مطلق ازین ظلمت خلقت حاصل است و نور مطلقا صفت خداوندی
خاص است الله نور السموات والارض و ظلمت مطلقا صفت خلقیت است خاص
چنانکه فرمود ان الله خلق الخلق فی ظلمة پس این ظلمت و کدورت و کثافت شاید

که آن صفت خلقیت و حدوث باشد وجه دوم آنکه ذات احدیت موصوف است
بصفات لطف و قهر شاید گفت که هرچه از نور احدیت است در ارواح از پرتو
صفت لطف باشد و هرچه ظلمت است از پرتو صفت قهر باشد وجه سیم
آنکه چون ظلمت را در فطرت بمثابت آتش محبت نهادیم در روح شکل نیست که
تخم محبت در نهاد ارواح بشر از جمله صفات دیگر اندرخیند بیت

باشیر و می چو شوق تو با هم خوردیم
با عشق تو در طفولیت خو کردیم
نی غافلیم چنان اینست که ما
با عشق تو در ازل بهم پروردیم

و یقین است که روح را محبت بر جمله صفات سابق آمد زیرا که روح را محبت
نتیجه تشریف یحبهم بود اگر یحبهم سابق نبودی یحبونه هیچ کس
ذره بر نداشتی که لطف محبت نبودی کس را چه زهره که زد با تو نفس
و انده همچنان بکرم توام در این بساط از یحبهم کشاده شد و این از
صفت قدم است و یحبونه هم از ذوق آن در روح را کرام صفت مقابل
نشیند که روح را هیچ صفت نیست که پیوند از قدم دارد الا صفت محبت و
درین اسرار بسیار است که کتب تحمل شرح آن نکند فذره فی سنبله جملی ملاء
اعلا کروبی و روحانی در محبت بار ستند ندند زیرا که بار محبت نتوانستند کشید

چه محبت و محنت از یک خانه اند و محبت و شادی از هم بیگانه اند شیخ
عبد الله انصاری می گوید که محنت در کوی محبت جواب داده ای مرغ غلام
الملک انان خود مرآب داد بجان آدمی زاد از ظلومی و جهولی باری که اهل
دو جهان از وی بگریختند او در آن آویخت محنت جاودانی اختیار کرد این گفته

عشقست که این جوانی ببرد عشقست که عیش جاودانی ببرد
عشق ارچه که آب زندگانی دلست لیکن ز دل آب زندگانی ببرد

فصل دوم در شرح ملکوتیات و معراج آن

قال الله تعالی فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیء و الیه
ترجعون وقال النبی صلی الله علیه وسلم اول ما خلق الله الجوهر
بدانکه چنانکه مبدأ عالم ارواح روح پاک محمدی است چنانکه شرح آن در فصل سابق
رفت مبدأ عالم ملکوت عقل کل آمده ملکوت باطن جهان باشد ظاهر جهان را
ملک خوانند و باطن جهان را ملکوت خوانند و بحقیقت ملکوت هر چیزی جان
آن چیز باشد که آن چیز بدو قایم بود و جان جمله چیزها بصفت قیومی
خداوند تعالی قایم است چنانکه فرمود بیده ملکوت کل شیء و هیچ چیز خود
قایم نیست الا ذات پاک خداوندی جل جلاله و ملکوت هر چیز مناسب آن چیز
باشد

باشد چنانکه میفرماید اولم ینظروا فی ملکوت السموات والارض ملکوت آسمان
مناسب آسمان باشد و ملکوت زمین مناسب زمین اما ملکوتیات بر دو نوعست و
لیکن جمله از دو قسم است قسمی از قبیل عالم ارواحست و آن هم بر دو نوعست
علوی و سفلی علوی چون ارواح انسانی و ملک و سفلی چون ارواح جن و
شیاطین و حیوان و روح نامیه در نبات و منشا این قسم روح خاتم است
علیه الصلوة چنانکه شرح رفت و قسمی دیگر از قبیل عالم نفوس است و آن
هم بر دو نوعست مفرد و مرکب مفرد چون عناصر اربعه و ملکوت آن خواص و
طبایع آنست چنانکه آب را رطوبت و برودت طبیعت است و در شکل خاصیت
و خاک را یبوست و برودت طبیعت است و اثبات خاصیت و باد را رطوبت و
حرارت طبیعت است و امداد روح خاصیت و مرکب از دو نوعست جماد و نبات
و جماد را ملکوت هم خواص و طبایع بود نفس نامیه است اعجاز و طبایع آن
هم چنین دیگر جماداتست و ملکوت نبات نفس نامیه است و خواص و طبیعت آن
و منشا این قسم عالم عقلست دیگر باره اقسام ملکوتیان ارواح و نفوس در عالم
جمع شود در هر نوع ملکوت ارواح و نفوس علوی و سفلی صفتی از صفات
ملکوتیان دیگر توان یافت چنانکه در ملکوت ارواح از صفات ملکوت نفوس

و در ملکوت نفوس از صفات ملکوت ارواح و باقی هم برین قیاس اما در هر یک
چون آن نوع عالم فساد و دیگر خلو بدان نوع یاد کرده آمد و شرح هر یک
بالطناب انجامد اما جمله آفرینش بر دو نوع منقسم است ملک و ملکوت و آن خلق
و امر هم گویند و حق تعالی در یک آیة ذکر جمع کرده است چنانک فرمود ان ربکم الله
الذی خلق السموات والارض تا آنجا که گفت الا له الخلق والامر عالم امر
عبارت از اشیا اجسام است لطیف و کثیف که قابل مساحت و قسمت و تجزی است
و اگرچه باشارت کن پدید آمده است ولیکن بوسایط و امتداد ایام که خلق
السموات والارض فی ستة ایام فاما امر هم ملکوت ارواح را فرا میگیرد و
هم ملکوت نفوس را چنانک فرمود
فرمود والشمس والقمر والنجوم مسخرات بامره ولیکن روح انسانی بشرف
اختصاص اضافت من روحی مخصوص است دان بجانست که لعت و لقد
کرمنا بنی آدم وحملناهم فی البر والبحر یعنی ظاهر آیت شنوده باشی و لیکن
معنی باطنش بشنو که قرآن را ظاهری و باطنی است ان للقرآن ظهرا و بطنا
میفرماید که آدمی را از مجموعه عبایت ها ست او را بار گرفته ایم زیرا که او بار
امانت ما دارد آن بار که بر در بحر بر نمی گرفت فابین ان یحملنها واشفقن منها

وحملها الانسان چون آدمی آن بار بر گرفت بر و بحر او را با آن بار حمل
بر نتوانستند گرفت چون او با همه عجز و ضعف بار ما کشید ما بهمه قوت و قدرت
کرم بار او کشیم زیرا که ما عاشق و معشوقیم آخر نه ما را با آدمی و آدمی را
با ما انتاده است نه ما را با دیگری و نه دیگری را با ما افتاده است
گر دل بهوای تو دگری بر جوشد   صد ترک بر و عرض لبی نفروشد
و میان عاشق و معشوق کسی در نگنجد بار ناز معشوق معشوق عاشق
تواند کشید و بار نیاز عاشقی عاشق هم معشوق تواند کشید چنانک معشوق
تا کرد آن عاشق است عاشق هم تا کرد آن معشوق است خواست معشوق
عاشق را پیش از خواست عاشق بود معشوق را ناز و کرشمه عاشقانه معشوق
را رسد زیرا که عاشق پیش از وجود خویش معشوق را مرید نبود اما معشوق
پیش از وجود عاشق مرید عاشق بود چنانک خرقانی گوید او را خواست
ما را خواست این ضعیف گوید

بر ما ز لای دل ضعیف	شمع ازلی
از غیر سر زلف جز بخیر تو خاست	جان همه عالمی مرا جانانه
گرچه بحقیقت میان عاشق و معشوق	دیوانگی دلی مرا دیوانه

یگانگی دوگانگی نیست نه تامی و ما تو سر جامه تو بی ز جامه ما یک جامه

عشق را تا بر تخته همی آمد و بود چه جنون سر رشته فتنه از حد شد
اشارت احببت ان اعرف برخاست و لیکن سامان سخن گفتن نا پیدا نیست
آدمی مطوق حضرت موسی می گوید بزبان آدم ان هی الا فتنتک تو انداز ده کوچه
او را بصیرت لن ترانی هم گوشمالی بدادند تا به کوه طور ... بطعن لعنت ...
الحیض ما للتراب و رب الارباب زبان دراز کردند او زبان کر کام
و تلفت می گوید ما للتراب و رب الارباب جرا با او بلی بیدا ما لرب الارباب
و التراب ما بمقام خاکی راضی بودیم و اول استعفا می خواستیم که هم لو شئنا
ادبار بعد در دستش لسلسله و در کنج ... در دامن تسلیم او دل و الخرم
سو الظن بر خاطر ما ... که قرب ملوک را اگرچه خطر بسیار است اما
آفت شمار است وما السلطان الا البحر عظما و قرب البحر محذور العواقب
و از آن وسیله که بیک دست سرمایه اندوختیم و در ده سود بدست نیاید و عاقبت
مرتبه خاکی یاد و این بر لب آید یا لیتنی کنت ترابا ما را عنایت در علت
از لغ ادبار بیرون آورده بی اختیار ما کرامت تخمیر بیدی او را نفخ ... جمعیت
سعادت اضافت من روحی در سر وجود ما انداخت و در تخت خلافت جاعلم
خلایف الارض متمکن ساخت و تاج تختهم بر فرق ما نهاد اگر اسباب معشوقی ما است

د سر نهد که تاب شنودن آن دارد **بیت**

جمال یار نیست از عشق بی سر من ... کاین همه عالم عاشق تو بود من
یا حبیب بدید جمال تو بی سر من ... تا جبرئیل غلط شود ان سر من

آمدیم بر سر ... بر عالم ملک است و بحر عالم ملکوت
است خاک که هر کجا بر است بروی بحر است و هر کجا ملک است بروی ملکوت
یعنی آدمی را در ملک و ملکوت راه بود آشنم بدان معنی اگر ملکست و ملکوت از
بر تو نور روح و عقل آفریدیم تا هر چه ذوات روح اند حیات از بر تو نور روح
او خلوتند از ملک و جن و شیطان و حیوان و نبات و هر چه ذوات نفوس اند
از نتیجه عقل او داند و عقل روح را همچون حوا آمد آدم را که از پهلوی
چپ او گرفتند درین اشارتی لطیف است اینجا چون زنان از پهلوی چپ بودند
خواجه علیه الصلوة فرمود شاوروهن و خالفوهن یا زنان نه در کارها
مشورت کنید و هر چه ایشان گویند خلاف آن کنید که رای راست آن
زیرا که استخوان پهلوی اند که کژ باشد هر چه گویند راست ضد آن باشد
اینجا نیز عقل از پهلوی چپ روح است با او در هر چه ذات و صفت باری تعالی
مشورت باید کرد و هر چه ادراک او بدان رسد و فهم او دریابد از ذات و صفات

باری جل جلاله بدانک حضرت عزت ازان منزه است و بخلاف آنست که بعقل ادراک کنند ذات حق کنند بلکه ذات وهم برو نتوان دانست

عرفت ربی بربی ولولا فضل ربی ما عرفت ربی لطیفه دوم معنی آنکه

آنک خواجه علیه الصلوة فرمود اول ما خلق الله القلم اول ما خلق الله

العقل اول ما خلق الله روحی هرسه راست است و هرسه یکی است و بسیار

خلق درین سر لوحان شدند تا چگونه است ابح لعبا اول ما خلق الله القلم

آن قلم نه قلم ماست قلم خداست و قلم خدای مناسب عظمت و جلال او باشد

و آن روح پاک محمدی است آن وقت که حق تعالی بنظر محبت بروح محمدی

نگریست حیا بروی غالب شد روح شق یافت عقل یک شق او بود از تصرف

غلبات حیا از تجاست که هرکجا عقلست حیاست و هرکجا عقل نیست حیا

نیست چون قلم حق را یک شق روح بود و دوم عقل اگرچه سه می نمود اما

یک قلم بود و قلم بید قدرت خداوندی تا هرچه خواست از ملک و ملکوت بواسطه

سر قلم می نوشت و آنرا محل قسم ساخت ن والقلم وما یسطرون و بر

کمال قدرت حضرت خداوندی ثنا کرد سبحانک فرمود اولیس الذی

خلق السموات والارض بقادر علی ان یخلق مثلهم بلی وهو

الخلاق العلیم انما امره اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون ٢١

فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیء والیه ترجعون

فصل سیم در ظهور عالم مختلف از ملک و

ملکوت قال الله تعالی ان فی خلق السموات والارض واختلاف

اللیل والنهار والفلک التی تجری فی البحر بما ینفع الناس وما

انزل الله من السماء من ماء فاحیا به الارض بعد موتها وبث فیها

من کل دابة وتصریف الریاح والسحاب المسخر بین السماء والارض

لآیات لقوم یعقلون وقال النبی صلی الله علیه وسلم خلق الله

التربة یوم السبت وخلق الجبال فیها یوم الاحد وخلق الشجر یوم

الاثنین وخلق المکروه یوم الثلثا وخلق النور یوم الاربعا وبث فیها

الدواب یوم الخمیس وخلق آدم بعد العصر من یوم الجمعة فی آخر ساعة

من ساعته فیما بین العصر واللیل بدانک از مبدا عالم ارواح تا منتهای

عالم اجسام خداوند تعالی عالمها مختلف آفریده است از دنیا و آخرت و ملک

و ملکوت و در هر عالم صنفی از مخلوقات آفریده روحانی و جسمانی و از هر صنفی

انواع مختلف آفریده و در هر یک خاصیتی دیگر نهاده چنانک از صنف ملایکه

چندین نوع ملک اند کروبی و روحانی و آنها که حمله عرش اند نوعی
دیگر اند و ملایکه هر آسمان نوعی دیگر اند و سفره و برره دیگر اند و کرام الکاتبین
دیگر اند و ملایکه هوا دیگر اند که ابر و باران و رعد و برق و باد بحکم ایشانست
تا در روایت می آید که بر هر قطره باران ملکی موکل است تا آن قطره بدان موضع
فرو آید که فرمان خداوند است و ملایکه که بر دریاها موکل اند دیگر اند و ملایکه
که در باطن آدمی الهام خاطر کنند دیگر اند و آنها که دفع شیطان از
بنی آدم کنند دیگر اند و آنها که محافظت اطفال کنند دیگر اند و منکر و نکیر که
سوال کنند دیگر اند و آنها که مبشر اند دیگر اند و آنها که معذب اند دیگر اند
و ملایکه موت دیگر اند و ملایکه صیحات دیگر اند بواسطه نفخ روح و
ملایکه زیر زمین دیگر اند و آن ملک که گاو و ماهی و جهان بر سر اوست
دیگر است و ملایکه که خزنه بهشت اند دیگر اند و رضوان دیگر است و ملایکه
که خدام بهشت اند دیگر اند و آنها که خزنه دوزخ اند دیگر اند و زبانیه دیگر اند
و مالک دیگر است و روح که او در یک صف باشد و جمله ملایک در یک صف دیگر است
و انواع ملایکه که در آسمان و زمین و دنیا و آخرت اند جز خدای تعالی که داند
کمیت و کیفیت آن پس چون یک عالم از عوالم مختلفه که عالم ملکی است

چندین نوع ملایکه اند هر یک بصفتی و خاصیتی که مخصوص اند که در عالم اند
دیگر چه انواع و اصناف خلق باشند از انسان و حیوان و بری و بحری و اصناف
شیاطین و جن و ابالسه و مرده و غیلان و نسناس و اهل جابلقا و جابلسا
و یاجوج و ماجوج و دیگر اجناس که در قصص مسطور اند و ما را حقیقت نیست و از
انواع حوران و صبیان و غلمان و ولدان بهشت و اجناس مختلف نباتات
و جمادات و معادن و اجسام کثیف و لطیف و بسیط و مرکب و مفرد
و عناصر و انواع نور و ظلمت و جواهر و اعراض و الوان و طباع و طبایع و خواص
و صفات و نتایج و اشکال و هیات و صور و معانی و اسرار و حقایق و
لطایف و حواس ظاهر چون سمع و بصر و شم و ذوق و لمس و حواس باطن
چون عقل و دل و سر و روح و خفی و قوای بشری چون قوت متخیله
و متوهمه و متفکره و متذکره و محافظه و ملهمه و حس مشترک و
آنچه بر آسمانهاست از عرش و کرسی و لوح و قلم و بروج و افلاک و کواکب
و سیارات و ثوابت و منازل و بیت المعمور و سدرة المنتهی و قاب قوسین
و لامکان و دیگر اصناف موجودات و انواع مخلوقات چگونه شرح توان
داد که بر دقایق آن جز حضرت خداوند عز و علا واقف نباشد بحقیقت

و ما یعلم جنود ربک الا هو اما عدد عالمها در بعضی روایات
آمده است که هژده هزار عالم است و لیکن جمله در دو عالم خلق و امر که ملک
و ملکوت گویند مندرج است چنانکه بیان فرمود و حق آفریدن آن بحضرت
خداوندی ثنا گفت که الا له الخلق و الامر تبارک الله رب العالمین اما مراتب
ملک و ملکوت و مدارج آن بعد از مراتب ارواح انسانی ارواح ملکی است و
بعد از آن مراتب ارواح جن و انگه مراتب ارواح شیاطین انگه مراتب
ارواح حیوانات انگه مراتب نفوس نامیه که بنبات تعلق دارد انگه
مراتب خواص و طبایع معادن انگه خواص و طبایع مرکبات و جمادات
انگه خواص و طبایع مفردات عناصر اما مراتب نفوس مبدا آن عقل
کل آمده و بعد از مراتب عقول مراتب نفوس و عرش و کرسی است انگه
مراتب نفوس سماوی است انگه مراتب نفوس افلاک و بروج انگه
مراتب نفوس کواکب و سیارات و ثوابت انگه مراتب نفوس مراکز چون
مرکز اثیر که مرکز آتش است و هوا که مرکز باد است و محیط که مرکز
آبست و زمین که مرکز خاکست بعد از آن مراتب نفوس مرکبات است این
قدر بر سبیل اقتصاد بمحل آمد از مراتب و مدارج ملکوتیات مختلف و

و این بجمله آنست که سالکان صاحب بصیرت را کشف شود در تمام مواد کذ
سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم و اگر در مراتب بعضی تقدیم و تاخیر
افتاد نه از سهو عالم کشف باشد از سهو نظر نفس باشد در ادراک معانی
غیبی یا سهو قوت متفکره که سفیر عالم غیب و شهادتست زیرا که
مکشوف نظر روح شود در عالم غیب که قابل آن شود تفاوت و نقصان
نبود خصوصا چون نظر روح مؤید بود به تایید نور الله که اتقوا فراسة
المؤمن فانه ینظر بنور الله اما چون نصیبه نفس باشد از معانی غیب به تبعیت
نفع بود و خیال و وهم را مجال تصرف نباشد تفاوت و زیادت و نقصان
بدان راه یابد و نیز در معانی و مراتب که شرح داده آمد هر طایفه
را از اهل طریقت و حکمت مذاهب مختلف است بحسب نظرها

نظارگیان روی خوبت چون در نگرند از کرانها
در آینه نقش خویش بینند زینست تفاوت نشانها

اما مراتب ظهور عالم ملک در روایت می آید که اما اراد الله ان یخلق
[illegible]

فصعد منه دخان فخلق من ذلك الدخان السموات وخلق
من زبده الارض آسمان و زمین بدین وجه و بدین سبب آفرید در مراتب آخر
در زمین آفریده است چنانکه در حدیث روایت کرده اند در اول فصل که
آیت بیان معنی است با جمال تفصیل آن خواجه علیه الصلوة فرموده است
زمین را در دو شنبه آفرید و آن اول روز هفته است از روزهای این جهان زیرا
که روز یکشنبه تمامت روز جان مثبته افلاک چون آسمانها بیافرید و گردان
کرد آغاز روز یکشنبه آمد شنبه نام نهاد آن را و در روز یکشنبه کوهها
بیافرید و در روز دوشنبه نباتات و اشجار بیافرید و در روز سه شنبه مکروه
بیافرید و در روز چهارشنبه نور بیافرید و در روز پنجشنبه حیوانات را هر نوع
و در روز آدینه بعد از نماز دیگر در آخر ساعتی از روز آدم را علیه السلام
بیافرید این مراتب را از ظاهر نص شنیدی حقیقت آن بشنو بدانکه چون روح
نور خواجه علیه الصلوة گذر کرد بر مراتب ملکوتیات ارواح تا بجایی که آخر
موجودات است که ملکوت عناصر مراد است و آخر مراتب ملکوتیات نفوس
کل [illegible]

رسد هر دو بهم پیوندند یکی شود که هر دو لطیفه از روح و عقل چون
گذر کرد ملکوت عوالم ارواح و ملکوت نفوس بر گذشت در آخر مرتبه ملکوت
عناصر بهم پیوستند و هر چه صاف آن لطیفها بود در خروج شعله بود از آن
نوع که در مثال شمع بیان افتاده است دردی قطاره صفت [illegible] بود از آن
دردان جواهر بیافرید که می فرماید خلق جوهرا ثم نظر الیها [illegible] الجوهر
تا اثر نظر هیبت بدو بشم کرد یک نیمه آتش و یک نیمه آب پس آتش را
بر آب استیلا داد تا از آب دخان برخاست قصد علو کرد آتش با دخان
روی بعلو نهاد از غایت لطافت و کرم روی آب در نشیب نهاد از کثافت
و سردی طبع این لطیفه بشنو چون حق تعالی آن جوهر را نظر خود منظور
گردانید آن جزو که از عقل برخاسته بود جدا شد و از نظر حق علو
شرف یافت دیگران قصد علو کردن چنانچه از عقل فسرده برخاسته بود
[illegible] آنجا بماند و این خاصیت آن لطافت که روح محمدی را صفات مختلف بود
چنانکه شرح آن برفته است که صفت از محبت بود و از عقل او
برخاست و در مراتب نفوس گذر کرد از نور بود در میان محبت عقل [illegible]
است هر کو با ملائکه نسازند هر دو [illegible] محبت در حق اند او عقل خانه بر [illegible]

و هر کجا عقل خانه گیرد محبت کرانه گیرد بیت

عشق آمد و کرد عقل غارت ای دل تو بجان بر این بشارت

ترکی عجبست عشق دانی کز ترک عجب نیست غارت

میخواست که در عبارت آرد وصف رخ خوب با استعارت

نور رخ او زبانه ای زد هم عقل بسوخت هم عبارت

اما محبت از پس حدّ محبّت فنا بود و بمراتب ارواح و ملکوت
اگر چه از محبوب خویش دور مانده در ملکوت اعناصر آن لطیفه عالم
عقل را دریافت از وی آشنایی شنید که هم از آن ولایت آمده بود
اگر چه این سلطان بود و او دربان اما بحکم آشنایی هم ولایتی شوق
حب الوطن من الایمان در نهاد وی بجنبید و فریاد بر آورد که

بوی جوی مولیان آید همی بوی یار مهربان آید همی

زمانی اشتیاق محبوب خویش در دست در کرد و آن لطیفه
عقل شیفته او در وی گفت بیت

بر یاد لبت لعل نگین می بوسم آنم که بدست بست آن می بوسم

دستم چو بدامن وصالت نرسد می آیم و خدمت و زمین می بوسم

دگر

ولیکن در این مقام که ذوق نظر محبوب حقیقی بکام جانش رسید آتش
در وی افتاد و دست از کردن عقل برون آورد عبادت از وی آمده
جوهر بدو قسم شد آن نیمه که از عقل بود عقل بدل بود بنیست از ترس
بگداخت آب شد و آن نیمه که از محبت بود از نظر غدا بآتش سوخت
غالب شد آتش محبت شد در دل [illegible] آب و آتش
متضاد هستند چنان عقل و عشق هم ضد است پس عشق با عقل نساختی او
برهم زد و دگر گرد قصد محبوب خویش کرد بیت

عشق آمد و عقل کار وی بشد [illegible] تا بر خوانم و گرد آن آتش دل جانان

پس از آن جزو که قصد بالا کرد عالم علوی از فلک و انجم و غیر آن ساخته شد
و از آن جزو که در نشیب بماند زمین و کوه و دریا و دیگر اجناس پیدا شد چنانکه
گفتیم پیدا شد پس آن لطیفه که از ضعیف محبت مجردی بر خاسته بود
اول بجرد ملکوت ارواح برآورد و آنکه اندر دوان جواهر آن را بر صفت
و صفت ملک و ملکوت بیک دو دادند تا هیچ ذره از ذرات کاینات
از ملک و ملکوت نماند که در وی سرّی از اسرار محبت تعبیه نکردند تا هیچ ذره
از محبت خالی خویش نقد و استعداد خالی نباشد بدان زبان حال خویش

حضرت عزت با محمد و ثنا می گوید که وان من شیء الا یسبح بحمده و
لکن لا تفقهون تسبیحهم [illegible]
[illegible] که هست در شمار اید طاوس [illegible]
[illegible] اید ای ملایکه اگر مسبحی مزید وجود را
در مقام [illegible] دید که نحن نسبح بحمدک و نقدس لک
آن چیست و کیست که مسبح حضرت جلت ماست سبح لله ما فی السموات
وما فی الارض وهو العزیز الحکیم وحضرت جلت ما از آن عزیزتر و
بزرگوارتر است که خود هر کسی حمد و ثنای ما تواند گفت هر تسبیح و تقدیس
که بر اهل آسمان و زمین می بینی و بر ذرات کاینات مشاهده می کنی
همه از پرتو ثنای خداوندی ماست بر حضرت ما که سبحان ربک رب العزة
عما یصفون اما بواسطه آینه روح محمدی که عکس بر ذرات کاینات
انداخت جمله مسبح و مقدس گشتند هر کس پنداشت که آن ثنا کویی از خاصیت
عبودیت اوست ندانستند که منشاء این حمد و ثنا از کجاست چون نوبت
بخلاصه موجودات رسید و در پرورش کرد ملک و ملکوت بر آسمان [illegible] کرد
بر سر شاخ شجره آفرینش آمده که قاب قوسین عبارت از آن دوست و بشرف
سر او ادنی

سر او ادنی رسید حقیقت بین او ثنا اگر کردند و خطاب عزت در رسید
که ای محمد تو همچون دیگر موجودات ملایکه مرا ثنا کوی اثن علی خواجه
با ادب بود که هیچ از ثنا کویی آن حضرت آن جمله کاینات یافته بودند
عادتی بود و شریعت او آن بود که العاریة مردودة بر قضیه ان الله
یامرکم ان تؤدوا الامانات الی اهلها آن امانت رد کرد گفت از زبان
الکن حدوث ثنای قدیم چون درست اید لا احصی ثناء علیک ثنای
ذات تو هم از صفات تو درست اید انت کما اثنیت علی نفسک ابنای ملایکه
که اطفال دبیرستان آدم اند یا آدم انبئهم باسمائهم ایشان خود نام خود
نمی دانند بلکه آدم که معلم ایشانست با جملگی فرزندان در زیر رایت
ثنا خوانی محمد باشند که آدم ومن دونه تحت لوایی یوم القیامة ولا فخر
وبیدی لواء الحمد والفخر از اینجا معلوم گردد که تخم آفرینش محمد بود و ثمره
همه او بود و شجره آفرینش بحقیقت همه وجود محمد است
[illegible]
هر چه ملکوتیانند شاخهای آن شجره تصور کن و هر چه جسمانیانند
تنه آن شجره و انبیا علیهم الصلوة شاخهای آن شجره و ملایکه برگهای شجره

بیان ثمرهٔ آن شجره در عبارت نگنجد و بزبان قلم دو زبان و کاغذ و دوی
نتوان گفت شعر تمامی نوشت خاقانی قلم انجا رسید سر بشکست
پس همچنانکه ثمره در شجره مخبیه باشد شجره در ثمره مخبیه است ما هیچ ذره
از ثمره نیست که از وجود شجره خالی است و هیچ ذره از شجره نیست که از
وجود ثمره خالی است اصل تخم چون از پرتو نور احدیت است هیچ ذره
نیست از شجره و ثمره که از پرتو نور احدیت خالی است که ونحن اقرب
الیه من حبل الورید سر و هو معکم اینجا معلوم گردد خاصیت الله
نور السموات والارض اینجا ظاهر شد و بدانک هر چیز را که حق تعالی
در عالم معانی ظاهر کرده است در عالم صورت آنرا صورتی پدید آورده
است پس صورت جملگی عوالم ملکوت شخص محمدی آمد علیه السلام
و صورت پرتو نور احدیت کلمهٔ توحید لا اله الا الله گردد و شرح بعثت
انبیا علیهم الصلوة از بهر زراعت تخم توحید است در زمین دلها که الدنیا
مزرعة الاخرة و خواجه علیه الصلوة اینجا میفرماید امرت ان
اقاتل الناس حتی یقولوا لا اله الا الله این جنس تخم توحید در زمین
دلها باشد ضرب الله مثلا کلمة طیبة کشجرة طیبة اصلها ثابت و
فرعها

و فرعها في السماء توتي اکلها کل حین باذن ربها ویضرب الله
الامثال للناس لعلهم یتذکرون

فصل چهارم

در بیان تربیت قالب انسانی قال الله تعالی انی خالق بشرا
من طین وقال النبی صلی الله علیه وسلم حکایة عن الله تبارک و تعالی
خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحا بدانک چون انسان را از چهار عنصر
آب و آتش و خاک و باد خواستند ساختن آن عنصر را بر صفت عنصری و مفردی
بگذاشتند آنرا بدرکات دیگر فرو بردند تا و را درکهٔ مرکبی زیرا که عنصر مفرد باد
مقام مفردیست بعالم ارواح نزدیکترست تا آن قضیه که شرح برفته است و
چون بمقام مرکبی خواهند رسانید مقام مفردی بباید گذاشت و بمرکبی آمد پس
یک درکه از ارواح دورتر افتاد و چون بمقام نباتی خواهد آمد مقام مرکبی و جمادی
بباید گذاشت پس درکهٔ دیگر دورتر افتاد از عالم ارواح و از نباتی چون بحیوانی
پیوندد درکهٔ دیگر فروتر بود و از حیوانی چون بمقام انسانی رسد درکهٔ دیگر
فروتر دارد شخص انسان درکهٔ دیگر فروترست اسفل سافلین عبارت از آن
است این سخن با عناصر است که بتغییر احوال بدن درکات می رسد از عالم ارواح
ولیکن چون نظر با ملکوت جمادی کند که بدین مراتب بمرتبهٔ انسانی رسید این معنی

درجات باشد نه درکات و در هر مقام با رواح نزدیکتر می شود نه دورتر

فاما سخن ما در صورت عناصر می بود که ملکست نه ملکوت این بس بدین اشارت کرد

رفت و تقریر کرده آمد که قالب انسانی از جمله آفرینش بمرتبه فروتر آمد و اسفل

سافلین بحقیقت او آمد اشارت ثم رددناه اسفل سافلین بتعلق روح است

بقالب پس اینجا معلوم می شود که اعلی علیین آفرینش روح انسانست و اسفل

سافلین قالب انسان و اینجا معلوم می شود معنی این بیت

جهان را بلندی و پستی توئی ندانم که ای هرچه هستی توئی

شیخ این ضعیف سلطان وقت خویش مجد الدین بغدادی رضی الله عنه در مجموعه

از تصانیف خویش میفرماید سبحان من جمع بین اقرب الاقربین و ابعد

الابعدین بقدرته و حکمت در آنک قالب انسان از اسفل سافلین باشد و روح

از اعلی علیین آنست که چون انسان بار امانت معرفت خواهد کشید می بایست که قوة

هر دو عالم بکمال او را باشد چنانک در دو عالم هیچ چیز بقوة او نباشد تا تحمل بار

امانت را بشاید و این قوة از راه صفات می باید نه از راه صورت لاجرم از قوة

روح انسان را هیچ جز از اعلی علیین است هیچ چیز ندارد در عالم ارواح از

ملک و شیطان و غیر ان و از قوة که نفس انسانراست جز از اسفل سافلین است

هیچ چیز نیست در عالم نفوس نه بهایم را و نه سباع را و نه غیر آنرا و از جماد

حصر که قالب انسان از آن ساخته اند تا بدی ارواح اوراه بوده که قطان

صفت بوده چنانک شرح آن در فصل اول بیان رفت و هر ذره بدیشان نیز از هر

صفت که در ارواح بوده آنرا قدر نهاده اند چیزی در بعثت قطان بوده که

در فصل ظهور عوالم مختلف تقریر رفت و در شرح آن لطیفه و لکن اصناف جوهر ذات

هیچ ذره نماند تا از صفات عالم ارواح چاشنی بود از چهار عنصر اگر چه

اند موجودات بود از عالم ارواح ولکن در آن اوصاف صفات عالم ارواح

چیزی تعبیه بود و باقی وجود آن عناصر چون در عالم ارواح بود هر جنس

در تخمیر طینت آدم جملگی صفات شیطانی و سبعی و بهیمی و نباتی و جمادی

حاصل بود و لکن چون با اختصاص اضافت بیدی مخصوص گشت هر صفت از

صفات خمیره صدفی گوهر صفتی از صفات الوهیت را امین گردند

چون بتصرف نظر آفتاب بسنگ خاره صدف گوهر لعل یا قوت و زبرجد و فیروزه و عقیق

می گردد بنگر تا از خصوصیت تخمیر طینت آدم بیدی که در مدت اربعین صباحا

که بروایتی هر روز هزار سال بوده است که گل آدم صدف صد گوهر شود این

تشریف که هنوز پیش از نفخ روح بود و دولت قالب وجود چه سزای خلیفه

خواست بود در وجود جمله هزار رسالت خداوندی خود هر کاری می کرد داند که انجا که گنجها
تعبیه کرد پادشاهان رسمی چون عمارتی فرمایند خزینه کار انرا برکار نکنند
تنگ دارند که بوجودی خود دست در گل کنند بدیگران باز گذارند ولیکن چون کار
بدان موضع رسد که گنجی خواهند نهاد جمله خدم و حشم را دور کنند و بخودی خود
دست در گل کنند آن موضع نهفته اند که گنج راست کنند و آن گنج بخودی
خود بنهند حق تعالی چون اصناف موجودات می آفرید از دنیا و آخرت و بهشت
و دوزخ وسایط گوناگون در هر مقام برکار کرد چون کار بخلقت آدم رسید
گفت انی خالق بشرا من طین آب و گل آدم من می سازم جمعی را شبهه
شد گفتند خالق السموات والارض نه همه تو ساخته گفت اینجا
اختصاصی دیگر هست که اگر انجا باشارت کن [illegible]
این را بخودی خود می سازم بی واسطه
در وی گنج معرفت تعبیه خواهم کرد پس جبرئیل را فرمود که برو و از روی زمین
یک مشت خاک بردار و بیاور جبرئیل علیه السلام برفت و خواست تا یک مشت خاک
بردارد خاک گفت ای جبرئیل چه می کنی گفت ترا بحضرت می برم که از تو خلیفتی
می آفریند سوگند بر داد بعزت ذو الجلال حق که مرا مبر که من طاقت قرب

ندارم و تاب آن نیارم من نهایت بعد اختیار کرده ام تا از سطوات قهر
الوهیت خلاص یابم که قربت را خطر بسیار است المخلصون علی خطر عظیم

نزدیکانرا بیش بود حیرانی — کایشان دانند سیاست سلطانی

جبرئیل چون ذکر سوگند شنید بحضرت باز گشت گفت خداوندا تو دانا تری خاک
تن در نمی دهد میکائیل را فرمود که تو برو او برفت همچنین سوگند داد باز گشت
حق تعالی عزرائیل را فرمود گفت برو و اگر بطوع و رغبت نیاید باکراه و
اجبار برگیر و بیاور عزرائیل بیامد و بقهر یک قبضه خاک از روی جمله
زمین برگرفت و در روایتی آید که از روی زمین بمقدار چهل ارش خاک بر
داشته شد و بیاورد آن خاک را میان مکه و طایف فرو کرد عشق چالاکی کرد

خاک آدم هنوز نا بیخته بود — عشق آمده در میان دل آمیخته بود

[illegible]

اول شخصی که مجمع خاک را بود این بود که بچندین رسول بحضرت می خواندند
و او ناز می کرد وی گفت ما را سر این حدیث نیست **بیت**

حدیث من ز مفاعلن فاعلات بود — من از کجا بحث [illegible] ز کجا

آری قاعده چنین رفته است هر کس که عشق را منکر تر بود چون عاشق شود در عشق

48

غالی تو کوده باش تا سلسله قلب کنند بیت

خنکا بودم عشقی باتو ایکجند آن اکمادم مرا بدین روز افکند

جمله ملایکه را دران حالت انگشت تعجب در دندان تحیر مانده که ایا
این چه سر است که خاک ذلیل را از حضرت عزت بچندین اعزاز
می خوانند و خاک در کمال مذلت و خواری با حضرت عزت و کبریائی حدیث
ناز و تعزز می کند و با این همه حضرت عزت غنا و استغنا با کمال
عزت بترک او نکفت و دیگری را بجای او نخواند و این سر با دیگری در میان ننهاد

هم بستانی … غم خوردم هم … یار دیگر کردم
آهو بچه … دام شود با مردم تو می نشوی هزار حیلت کردم

… فریاد … انی اعلم
ما لا تعلمون … آه …
کار … بصر
… عشق … اسن … ناخورده
… خرابات عشق … سلطان …
اندوق … جه جاشنی این ضعیف نوید

درد دل

49

درد دل خسته دردمندان دانند نه خوش منشان بی خبران دانند
از سر قلندری تو کم محرمی سری است درین شیوه که رندان دانند

روزکی چند صبر کنید تا برین مشتی خاک دست کاری قدرت بنمایم
و ظلمات ظلمت خلقیت انچه آینه فطرتست بردایم تا شما درین آینه
نقشهای بوقلمون ببینید اول نقش آن باشد که همه را سجده او باید
کرد ای ابر کرم باران محبت بر خاک آدم بارید خاک را گل
کرد و بید قدرت از گل دل کرد بیت

از شبنم عشق خاک آدم گل شد صد فتنه و شور در جهان حاصل شد
سر نشتر عشق بر رگ روح زدند یک قطره فرو چکید نامش دل شد

جمله ملایکه … گرد … در آن حال متحیر وار می نگریستند که
حضرت جلت بخداوندی خویش در … گل آدم … تصرف
کرد و چون … می
بدان … گل آدم را در … لقد خلقنا الانسان
من صلصال کالفخار و در هر ذره … لطیفه …
و آن … نظر عنایت … حکمت …

در بعضی روایت است که جمله هزار ساله در میان مکه و طایف باب
گل آدم از کمال حکمت در شکاری قدرت می ریخت و بر بیرون می داد او
او مناسب صفات خداوندی اینها بر کار می نشاند که هر یک مظهر صفتی
بود از صفات خداوندی تا آنجا که مرتبت هزار و یک آینه مناسب هزار و یک صفت
بر کار نهاد صاحب جمال را اگرچه زرینه و سیمینه بسیار باشد اما
بر دیگ او هیچ چیز آن اعتبار ندارد که آینه تا اگرچه زرینه و سیمینه خالی
بی جمال بخود عمارت آن کند و لیکن اگر آینه اغباری
بر چهره آینه پدید آید در حال با خوبی کریم بازرع تمام آن غبار را از روی
آینه بزدارد و اگر هزار خروار زرینه دارد در خانه که بار در دست
و گوش کند اما روی از همه بگرداند و روی فرا روی آینه کند

عشق تو هست فرا تو عیب نمی بتواند بود   این نخلق و ند فرا روی تو کرد

و در هر آینه که در نهاد آدم بر کار نهادند و آینه جمال نمای دیده جمال
بین بر نهادند تا چون او در آینه هزار و یک در چهره خود را بیند آدم هزار و یک دیده

در بنگرم همه دلم دیده شود   در ... دل کرد

او را بیند

انجی

اینجا عشق معکوس گردد اگر خواهد که از او بگریزد او به هزار دست در
دامنش آویزد آن چه بود که او ازلی گرفتی و آن چیست که امروز در می
آری آن روز آن می گرفتم تا امروز در پای او بخفت

تو سیمی ... نشستم   کز ... تخت تو ... کمند

آن روز گل بودم می گرفتم امروز همه دل شدم در می آویزم اگر آزاد شود
یک گل دوست نداشتم امروز بغرامت به هزار دل دوست می دارم

از طرفه ... که نمی دانم یک دل   و آنگه به هزار دل ترا دارم دوست

همچنین چهل هزار سال قالب آدم میان مکه و طائف افتاده بود و هر
لحظه از خزاین مکنونات غیب گوهری لطیف و جوهری دیگر شریف در نهاد
او تعبیه می کردند تا هرچه از نفایس خزاین غیب بود جمله در آب و گل
آدم دفن کردند چون نوبت بدل رسید گل دل را از ملاط بهشت
بیاوردند و به آب حیات ابدی بسرشتند و به آفتاب سیصد و شصت نظر بپروردند
این لطیفه بشنو که عدد سیصد و شصت از کجا بود از آنجا که جمله هزار سال
بود تا آن گل در تخمیر بود و چهل هزار سیصد و شصت اربعین باشد هم
اربعین می آید ... تحقیق که نظری شد چون سیصد و شصت هر اربعین

براورد مستحق سیصد و شصت نظر یافت

یک نظر از دوست صد هزار سعادت منتظرم تا که وقت آن نظر آید

چون کار دل آدم به کمال رسید گوهری بود از خزانهٔ غیب آن را از نظر خازنان
پنهان داشته بود که خزانه داری آن بخداوندی خویش کرده بود و هیچ کس را
هیچ خزانه لایق نیست الا حضرت ما یا دل آدم آن چه بود گوهر محبت که در صدف
امانت معرفت تعبیه کرده بود و بر ملک و ملکوت عرضه داشته هیچ کس
استحقاق خزانگی و خزانه داری نیافته جز آنکه آنرا دل آدم لایق بود که بآفتاب
نظر پرورده بود و خزانه داری آن جان آدم شایسته بود که چندین هزار
از پرتو نور صفات احدیت پرورش یافته بود

این عشق تو با کار من از آن روز افتاد کادم میان ملک و طین فتاده بود

عجب در آنکه چندین هزار لطف و عاطفت از عنایت حضرت با جان و دل آدم
در غیب و شهادت می رفت و هیچ کس را از ملائک مقرب در آن محرم
نه می ساختند و از ایشان هیچ کس آدم را نه می شناختند یک یک بر آدم می
گذشتند و می گفتند تا این چه نقش عجیب است که می نگارند و از این چه خواهند
از پردهٔ غیب بیرون می آید آدم به زیر لب آهسته می گفت اگر شما مرا نمی شناسید

من شما را می شناسم باشید تا من سر از این خوش خواب بردارم اسامی شما را
یک یک بر شما برشمارم چه از جملهٔ آن جواهر که در من دفین است یکی علم جملهٔ اسماست
و علم آدم الاسماء کلها هر چند که ملائکه در آدم به تفرس می نگریستند می دانستند
این مجموعه است تا ابلیس پر تلبیس یکبار گرد او طواف می کرد و بدان
یک چشم اعور که بود در می نگریست دهان آدم گشاده دید گفت باشید که
این مشکل را کنون گشاده کنم بدین سوراخ فرو روم ببینم چه جای است چون
فرو رفت گرد نهاد آدم برآمد نهاد آدم را عالمی کوچک یافت هر چه در عالم
بزرگ دیده بود در اینجا نمودار آن دید سر را بر مثال آسمان یافت هفت طبقه
چنانکه هفت آسمان ستاره سیاره بود در هفت طبقات سر قوی بشری
هفت یافت چون متخیله و متوهمه و مفکره و حافظه و ذاکره
و مدبره و حس مشترک و چنانکه بر آسمان ملائکه بود در سر حاسهٔ بصر
و حاسهٔ سمع و حاسهٔ شم و حاسهٔ ذوق یافت تن را بر مثال زمین یافت
چنانکه در زمین درختان و گیاهها و جویها در تن موی ها بود بعضی دراز
چون موی سر بر مثال درخت و بعضی کوتاه چون موی اندام بر مثال گیاه
و رگها بر مثال جویها روان بود و استخوانها بر مثال کوهها و چنانکه در عالم

صغری چهار فصل بود بهار و خریف و تابستان و زمستان در آدم
چهار طبع بود حرارت و برودت و رطوبت و یبوست در چهار چیز
تعبیه صفرا و سودا و بلغم و خون و در عالم کبری چهار باد بود باد
بهاری و باد تابستانی و باد خزانی و باد زمستانی تا بهاری اشجار را
آبستن کند و برگها بیرون آرد و سبزها برویاند و تابستانی میوها بپزاند
و خزانی بخوشاند و زمستانی بریزاند همچنین در آدم که عالم صغری است
چهار باد بود یکی جاذبه دوم هاضمه و سیم ماسکه و چهارم دافعه
تا جاذبه طعام را در حلق رساند و به هاضمه دهد تا بپزاند و به ماسکه رساند
تا منافع آن تمام بستاند بعد از آن به دافعه دهد تا دافعه بیرون کند چنانک
از آن چهار باد اگر یکی نباشد در عالم کبری جهان خراب شود از آن
چهار باد در عالم صغری اگر یکی نباشد قوایم قالب نتوانند بود در عالم
کبری چهار نوع آب بود شور و تلخ و ... و خوش و در آدم هم چهار
بود شور و تلخ و ... و خوش و هر یک در موضعی بحکمت نهاده آب شور در چشم
نهاده که در چشم پیه است و بقای پیه بشوری تواند بود و پیه را در چشم
وقایه چشم ساخته و چشم را بحکمت سپید کرده و سپیده را وقایه سیاه

کرده و سیاه وقایه لعبة العین کرده و لعبت را محل نظر و نظر را
سبب رویت کرده و آب تلخ را در گوش نهاده تا حشرات در گوش نروند و هم
آب ... را در بینی نهاده تا ... اندماغ متولد شود از بینی بیرون آید و آب
خوش را در دهن نهاده تا دهان را خوش دارد و نیز از درد دهان گردان کند
و طعام را بدرقه باشد تا حلق فرو رود و در هر یک حکمتها بسیار است اگر شرح
آید دراز گردد و همچنین دیگر چیزها که در عالم کبری است در عالم صغری
شرح و بیان آن اطنابی دارد چون ابلیس گرد جمله قالب آدم بر آمد هر چیزی
را که دید از وی اثری باز دانست که چیست اما چون به دل رسید دل را بر مثال
کوشکی یافت در پیش او چون سینه میدانی یافت چون سرای پادشاهان
هر چند که کوشید که راهی یابد تا بدرون دل رود هیچ راه نیافت با خود
گفت هر چه دیدم سهل بود کار مشکل اینجاست اگر مارا وقتی آفتی رسد
ازین شخص ازین معنی تواند بود و اگر حق تعالی را با این قالب سر و کاری
باشد یا تعبیه دارد درین تواند داشت با صد هزار اندیشه نا امید از در
دل باز گشت ابلیس را چون در دل آدم بار ندادند دست رد بر روی او باز
نهادند مردود همه جهان گشت مشایخ طریقت از اینجا گفته اند هر که را بار دل

رد کرده مردود همه دلها گردد و هر که را یک دل قبول کرد مقبول همه
دلها گردد بشرط آنکه آن دل که تعبیه رفته بشر خلق نفس را اندرو نشناسد

آن بود دل که وقت پیچاپیچ ... جز خدا اندرو نیابی هیچ

ابلیس چون خایب و خاسر بیرون آمد با ملایکه گفت این شخص مجوف است
باکی نیست او را غذا حاجت بود و صاحب شهوت باشد چون دیگر حیوانات
است زود بر و مالک توان شد و لیکن درین صدر که او کوشکی در و یافتم
در و هیچ راه نبود ندانم تا آن چیست ملایکه گفتند که اشکال هنوز
برخاسته است آنچه اصل است ندانسته ایم با حضرت عزت گفتند
گفتند خداوندا مستبدلات نو خلق کنی بدینها تو بکمال علم چنین حدیث
کاهست تا درین مشتی خاک تعبیه افتد خود دستکاری می کنی
و عالمی دیگر ازین مشتی خاک پیدا فرمایی و در از خزاین بسیار دفن
کردی و ما را بر هیچ اطلاع ندادی و کسی را ازین ما محرم این واقعه
نساختی بادی با ما گویی که ازین چه خواهد بود خطاب حضرت عزت
در رسید که انی جاعل فی الارض خلیفة من در زمین خداوندی
نایبی می آفرینم اما شما تمام نگاه کنید آنچه شما می بینید خانه است و منزل گاه

و تخت گاه اوست چون این را تمام راست کنم و او را بر تخت خلافت نشانم
جمله او را سجده کنید فاذا سویته و نفخت فیه من روحی فقعوا له ساجدین
گفتند اشکال زیادت شد ما را سجده آدمی فرمایند و او را خلیفه خود می خوانند
ما هرگز ندانستیم که جز او کسی دیگر شایستگی مسجودی دارد و او را سبحانه
و تعالی می دانستیم شریک نه مثل و مانند نه بی زن و فرزند می شناختیم ندانستیم
کسی خلافت و نیابت او را بشاید ما دیگر باره برویم و گرد این لعبه طوافی
بکنیم و احوال این خانه نیک بدانیم بیامدند و گرد قالب آدم می گشتند و بر وی
در وی نظر می کردند گفتند تا اینجا چرا آن و کل می بینیم از جمال
مشاهده نمی افتد در وی استحقاق مسجودی نمی توان دید و این بکار ایشان اشارت

معشوق بچشم دیگران نتوان دید ... جانان بجز از چشم من باید دید

گفتند از صورت این شخص چیزی بر نمی توان گرفت مگر این استحقاق او در
اندرون صفات است در صفت او نیک نظر کنیم چون نیک نظر کردند قالب آدم
از چهار عنصر باد و خاک و آتش و آب ساخته دیدند در صفات آن نظر کردند
خاک را صفت سکونت دیدند باد را صفت حرکت دیدند خاک را ضد باد
یافتند و آب را سفلی دیدند و آتش را علوی یافتند هر دو ضد یکدیگر بودند دیگر

باز نظر کردند خاک را بطبع خشک یافتند و آب را سرد یافتند و باد را
نرم یافتند و آتش را گرم یافتند همه ضد یکدیگر لیکن هر چهار ضد جمع شوند
از ایشان جز فساد و ظلم نیاید لو کان فیهما آلهة الا الله لفسدتا
و گفتند تا عالم کبری بضد تند در فساد می آید عالم صغری او لیتر
با حضرت عزت گستاخ گفتند اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدما
خلافت بکسی می دهی که از و فساد و خون ریختن تواند آمد در روایت می آید
که هنوز این سخن تمام نکرده بودند که آتشی از سرادقات جلال و عظمت
در آمد و جمله ایشان بسوخت   چراغی را که ایزد بر فروزد
هر آنکو تف زند سبلت بسوزد   اول طامتی که در جهان بود آدم بود
و اگر حقیقت خواهی اول طامتی حضرت ملک بود زیرا که اعتراض
اول بر حضرت کردند که اتجعل فیها آنگه گفتند عجب اشارتی است
عشق آن خوشتر که با ملامت باشد   آن زهد نکو که با سلامت باشد
چون آدم بر زبان حال با حضرت می گفت که بار امانت در سر ملامت بستیم
بجان کشیده ایم و سلامت فروخته ایم و ملامت خریده ایم اکنون از جهت
نسبتها باک نداریم هر چه گویند غم نیست   بیت

بگذار تا بریزند بر من همه بلاها   از بهر تو بیابد بسیار جا بلا را
در عشق تو که باده باش ایمان چه باک   معشوقه ترا او بو سر عالم خاک
آدمی را این تشریف بس باشد که حضرت خداوندی آسمان و زمین و هر چه
در دو است به شش شبانروز آفرید که خلق السموات والارض فی ستة ایام
و در آن تشریف بیدی ارزانی نداشت با آنکه عالم کبری بود و آنجا که آدم را
عالم صغری بود می آفرید حالت بحال دیگر کرد تشریف خلقت بیدی ارزانی
داشت تا بی خبران بدانند که آدمی را بحضرت عزت اختصاصی هست که هیچ موجودی
را نیست دیگر آنکه بر خلقت آدمی بخصوصیت بیدی شرفی بخشید اما در
که موجودات در آفرینش تبع او سر بود و این خود هنوز تشریف قالب صغری
او است که عالم صغری است بنسبت با عالم کبری آنجا که اختصاص روح است
بحضرت که ونفخت فیه من روحی با آنکه دنیا و آخرت و هر چه در است
عالم صغری بود نسبت با دیگر نهانی عالم روح بنگر تا چه تشریفها یافته است
و چون هر دو جمع شود نوح دقایق و برنیت و سعادت بکمال خود رسد
بگذارند چه سعادت و دولت با فروق ایشان کنند   بیت
مرا از دو عالمی به سر آورده اند   [illegible]

حسنت بنظر بنگرید منتهای ... تو نبی خویشتن را بنما زی مداد

فصل پنجم وصلی الله علی محمد وآله اجمعین

در بدو تعلق روح بقالب قال الله تعالی فاذا

سوّیته ونفخت فیه من روحی فقعوا له ساجدین

قال النبی صلی الله علیه وسلم ان خلق احدکم یجمع فی بطن امه

اربعین صباحا ثم یکون علقة مثل ذلک ثم یکون مضغة مثل ذلک

ثم یبعث الله الملک باربع کلمات قال یقول اکتب رزقه وعمله

واجله شقیا ام سعیدا فیکتب رزقه وعمله واجله وشقیا ام سعیدا

ثم ینفخ فیه الروح وان احدکم لیعمل بعمل اهل الجنة حتی ما یکون بینه و

بینها الا ذراع فیسبق علیه الکتاب فیختم له بعمل اهل النار فیدخلها

وان احدکم لیعمل بعمل اهل النار حتی ما بینه وبینها الا ذراع

فیختم له بعمل اهل الجنة فیدخلها حدیث متفق علی صحته بدانکه چون

قالب بکمال رسید خداوند تعالی خاک را در تخمیر طینت آدم هیچ کس را

مجال نداده بود و بخداوندی خود مباشر آن بوده در وقت تعلق روح بقالب

هیچکس را محرم نداشت بخداوندی خویش بنفخ روح قیام نمود در انجا تا

لطف

لطف و تشریف شریف اختصاص روح در جانب نفخه خاص

می فرستیم یعنی او را از اعلی مراتب ارواح با اسفل درکات عالم اجسام

می فرستیم مسافتی بعید است و دوست و دشمن بسیار اند بباید که در منازل

و مراحل بدوستی و دشمنی مشغول شود و ما را فراموش کند و از انسی که را

حضرت ما یافته است محروم ماند که راه زنان بسیار بر راه اند دشمنان حسود

و دوستان غیور چون اثر نفخه ما با او بود بلا بد که ذوق انس ما از کام

جان او نرود با او در هیچ مقام بهیچ دوست و دشمن بند نشود دیگر آنکه روح را

بر بیست و هشت هزار عالم روحانی و جسمانی ملکی و ملکوتی گذر خواهیم داد

و در هر عالم او را ترقی اندوخته ایم و گنجی از بهر او دفن کرده تا آن روز

که او را در اسفل عالم اجسام بخلافت فرستیم این نیها و گنجها با او روان کنیم

بران جمله اینجا هیچ کس را اطلاع ندادیم ما اشهدتهم خلق السموات

والارض ولا خلق انفسهم ام و من دانیم که هر یک را چون باید کرد در جمله

مقامات دلیل و رهبر روح منیم تا جمله بروی عرضه کنیم و ذخایر و دفاین

آنچ او را در آن عالم بکار خواهد بود بدو دهیم و آنچ دیگران را بوی تمام احتیاج است

حضرت در این مقام بکار شود بلکه ادم و ظلمانی که از بهر نظر اغیار در این راه

ساخته ام تا هر یکی بگزاف در این حضرت نتوانند رسید باز تمام و بعد
کشتای آن بروی عرضه کنیم تا بر قبض مراجعت راه بدو آسان گردد و از
مصالح و مفاسد راه او را با خبر کنیم دیگر آنک روح را بخلافت می فرستم
ولایت می بخشم و مدتی است تا آوازه انی جاعل فی الارض خلیفه
در جهان انداخته ام جمله دوستان و دشمنان آشنا و بیگانه منتظر قدوم او
مانده اند او را با عزاز تمام باید فرستاد و مقربان حضرت خداوندی را فرموده
ام که چون او بتخت خلافت نشیند جمله پیش تخت او سجده کنند باید که از اعداد
اکرام ما بروی بینند تا کار در حساب گیرند پس روح پاک را انعام اول
... هزار سال در خلوتخانه خطیره قدس اربعینات برآورده بود
و در مقام بی واسطه منظور نظر عنایت بوده و آداب خلافت و شرایط
و رسوم نیابت از خداوند و معبود خویش آموخته تا نایب مطلقه پادشاه
عزیز حضرت پادشاهی ترتیب و رسوم جهانداری تمام و اهلیت نیابت
خلافت یافته بر مرکب خاص و نفخت فیه سوار کردند

هم عقل دویده در رکابش　　هم عشق خزیده در نقابش
مه طالع از دف کمندش　　شب طره پرچم سیاهش

و با جملت اضافت یا تی من روحی بجملگی ممالک روحانی بر جمله پیش عبور
دادند در هر منزل و مرحله گنج نهاده و خلاصه و دفاین و ذخایر آن
مقام بود در مرکب او روان کردند و او را در مملکت انسانیت بر تخت
قالب بخلافت بنشاندند در حال جملگی ملأ اعلی از کروبی و روحانی پیش
تخت او بسجده در آمدند که **فسجد الملائکة کلهم اجمعین** جبرئیل را
بر آن درگاه بحاجبی برداشتند و میکائیل را بخازنی جمله ملک و فلک را
هر یکی بر آن درگاه بشغلی نصب کردند خواستند تا منهیه فاعله سیاست
کنند ولیکن را بردار کشند تا در ملک و ملکوت کسی دیگر دم مخالفت این
خلافت نزند آن مغرور سیاه گلیم را که بفضولی بی اجازت گرد قالب
آدم در رفته بود و بچشم حقارت در مملکت خدا انبار نگرسته و
خواسته تا در خزاین دل آدم رود نقبی زند حبس نشد او را بتهمت دزدی
بگرفتند و بر سر شغاوت بر بستند تا شب بسجود جمله ملایکه سجده کردند او
نتوانست کرد زیرا که بر سر شغاوت آن رو نمیتوانست کرد بی دستوری
کارخانه غیب در رفت و در روایت می آید که روز قیامت خلایق را
بعرصات حاضر کنند ندای از انوار خداوندی تبارک و تعالی

تجلی آمد جمله خلایق خواستند که سجود آورند مگر ابلیس که در حق با خود سجده کرده
است سجود رو نبود و آنها که سجود همه او دنیا و بتان پرستیده اند سجده نتوانند کرد
زیرا که سر ایشان زرسن شقاوت آن روز بر بسته بود اند که سجده حق
نکردند اما دشمن را امروز بچشم ظاهر نتوان دید هر که را چشم باطن گشاده نبود
به بیند لا جرم در بند آن نبود که بمقراض توبه و استغفار بگسلند و اگر امروز
نگسلند همه از بسته بسلاسل و اغلال فردا او را بیازار قیامت آورند اذا
الاغلال فی اعناقهم آنجا ظاهر شود بسر ابلیس بر تلبیس آن روز بر بسته
که او میان جمله [illegible] بسته کسی نباشد که حجره اجازت کار خانه غیب کرده رفت
مخالفت فرمان انه ملوا بیوت النبی الا ان یوذن لکم کرد لاجرم
[illegible] سجده آدم و انست نکرد الا ابلیس ابی واستکبر
خلق جهان [illegible] ابا و استکبار در وقت سجده بود که صورت آن بوقت سجده
بود که بشارت او است اما حقیقت ابا و استکبار که بشارت محاسن آن روز
در زمین شقاوت ابلیس او نهاد که از رعایت آدم ابا کرد و بی اجازت در کار
خانه غیب رفت چون روز آمد استکبار کرد گفت خلقتنی من نار
بجهنم برد که بخود نگریست و بچشم حقارت در خلیفه حق آن نخست بروز کار

روز شر یا عشمتان آن ابا و استکبار آمد بر فرق سجده لاجرم هم بدان
رسن شقاوت بدار لعنتش بر کشیدند وان علیک لعنتی الی یوم الدین
و بر سر دار تا قیام الساعة سیاست کرد باشد بلک تا ابد الاباد از سر دار
فرو نگیرند تا بعد از آن در جمله ممالک کس زهره آن ندارد که بر خلیفه حق
قدم بی حرمتی نهد و هر آنکس که متابعت ابلیس کند درین مملکت او را هم
با او در یک سلک کشند و بدوزخ فرستند لاملأن جهنم منک وممن
تبعک منهم اجمعین آورده اند که چون روح بقالب درآمد گرد
جملگی ممالک بدن برگشت خانه بس ظلمانی و با وحشت و بنیاد آن از چهار
اصل متضاد نهاده داشت اما بقای بنا این خانه بس باید دید چنین
هزار هزار حشرات و موذیات انجا [illegible] عقارب و ثعبان و
[illegible] و پلنگ و خرس و خوک و از انواع بهایم خر و گاو و اسب
استر و شتر و جملگی حیوانات [illegible] می آمد هر یک بر جملگی حمله بردند
و از هر جانب هر یک زخمی می زدند و بوجهی ایذائی می کردند و نفس سگ صفت
غریب و تمنی آغاز نهاد و چون لگد بروی می افتاد روح پاک که چندین هزار
سال در جوار قرب رب العالمین بصد هزار ناز پرورش یافته بود از آن

وحشتها یک مستوحش کیف بود و انس حضرت عزت که تا آن ساعت
نمی دانست بدانست نعمت وصال را که همیشه مستغرق آن بود و ذوق
آن نمی یافت و حق آن نمی شناخت تا تلخی آتش فراق چشید و بهجران

دی با تو بوده [illegible] بی باد   امروز غم غربت و فرقت [illegible] باد
ای [illegible] تا [illegible]   جان بر سر امروز [illegible] دی باز باد

در حال ایمان وحشت ایشان برگشت و خواست تا [illegible] را باز کرد

[illegible] درست شد [illegible] جاکم [illegible]   خود [illegible] بود [illegible] شکسته باد

چون خواست که باز گردد مرکب [illegible] تا بر [illegible] که او بیاد نفحه [illegible] ذوق
[illegible] مرکب بیافت [illegible] شکسته دل [illegible] انداری لفتند [illegible]
شکسته دلی می طلبیم قبض [illegible] عذابی سرد [illegible] کفتند [illegible]
[illegible] در حال [illegible]
[illegible] افتاد حرکت [illegible] عالم صورت [illegible]
روشنی [illegible] مشاهده کرد [illegible] خطاب عزت [illegible]
[illegible] رنگ ذوق خطاب [illegible] سکونه [illegible]
آمد هر وقت که آن ذوق [illegible] چون بر [illegible] فراخ [illegible]

عالم ارواح ذوق یافته که بی واسطه یافته بود یاد کردی خواستی تا نقص
قالب بشکند و لباس آب و گل بر خود پاره کند بیت

آن بلبل [illegible] من جا است   و [illegible] قفص می [illegible]

[illegible] اطفال [illegible] و آواز زنگله و نقل [illegible] مشغول کنند
آدم را بتعلیم ملایکه و سجود ایشان و بردن تا سماها [illegible] مشغول گردانیدند و [illegible] اسماها
گردانیدند و از قصه ها معروف که می گفته اند مشغول می کردند تا باشد که قرار
یابد انبیا را و کمال حضرت [illegible] نمی بود و با چیزی دیگر انس می [illegible]
آن وحشت او زایل شود او را از حال [illegible] بیت

[illegible] دای [illegible]   مهر [illegible] ذات او [illegible]
[illegible] من [illegible] بانی   مهر [illegible] بو [illegible]

خطاب رسید که ای آدم در بهشت رو و مسکن ساز [illegible] می خواهی جو
[illegible] که خواهی انس گیر یا آدم اسکن [illegible] الجنة و کل
هر چند می گفتند او می گفت بیت

[illegible] شمشاد [illegible]
[illegible] دلم [illegible] خواهد [illegible]   با [illegible] دیگر آشنا خواهد [illegible]
[illegible] دوست   [illegible] کجا خواهد [illegible]

چون وحشت آدم کم می شد و بالمرا انس می گرفت هم از نفس او حوا را بیافرید
و در کنار او نهاد تا با جنس خود انس گیرد وجعل منها زوجها لیسکن
الیها آدم چون در جمال حوا نگریست پرتو جمال حق دید بر مشاهده
حوا ظاهر شده کل جمیل من جمال الله ذوق آن جمال باز یافت بیت

ای کار تو روی دلربای مانی   وی می تو نه یار من جهای مانی
وی بخت تو بیشتر کانه هر دم من   بیگانه تری باشنای مانی

بر بوی این حدیث اینجا شاهد بازی درآمد چندانکه ذوق آن
معامله باز یافت صفت شهوت غالب شد تا بلذت صفتی
است حیوانی و بزرگترین صفات از آن خبر دو دیگر صفات حیوانی
بجوش خوردن و خوش خفتن غلبه گرفت حجب زیاده شد و انس
حضرت نقصان پذیرفت چه مقدار اینکه از لذات و شهوات
حیوانی نفس آدمی ذوق می یابد و با آن انس می گیرد
بدان مقدار از انس حق از دل کم می شود چندانکه انس بدید
آمد آدم را با بهشت و لذات آن که چون ابتلا شجره در میان
آمد که ولا تقربا هذه الشجرة ابلیس او را بملک بهشت توانست

فریفت که هل ادلک علی شجرة الخلد وملک لا یبلی تا خلود
بهشت ملک و آن برضای حق برگزید و بگفت شیطان ارغا
حرص فرمان رحمی بگذاشت در حال غیرت حق تاختن آورد
که ای آدم ترا نه از بهر تمتعات نفسانی و مراتع حیوانی آفریدهایم
افحسبتم انما خلقناکم عبثا وانکم الینا لا ترجعون حرف
آنست که این چه بیم روزت درین بهشت بگذاشتیم و حجب
فرو گذاشتیم تا مرا حجبت فراموش کردی و بغیر ما مشغول
گشتی و انس گرفتی و بی فرمانی کردی و آن شجره بخوردی
الدخو دیک روزت تمام که آدم بیکباره ما را فراموش کنی و به بیگانگی
مبدل وار ما و لطف ما یاد نیاری بیت

یاری که همیشه در وفای ما بود   کارش همه جستن رضای ما بود
بیگانه چنان شد که نمی داند کس   کو در همه عمر آشنای ما بود

ای آدم از بهشت بیرون رو ای حوا از وی جدا شو اهبطوا
منها جمیعا ای تاج از سر آدم برخیز و ای حله از تن او دور
شو الخ حوران بهشت آدم را بر در دو دو دبه بزنند که و عصی

ادم ربه فغوی این جیست سنگ ملامت بر شیشهٔ سلامت می
زنیم روغن خودپرستی ادم را بر زمین مذلت عبودیت می ریزیم
تیغ همت اورا بر سنگ امتحان می زنیم **بیت**

این کوی ملامتست و میدان هلاک / وین راه مقامران بازنده پاک
مردی باید قلندری دامن چاک / تا بر گذرد عیاروار و بی باک
هم نفسی نه هم دمی نه یاری / جون این همه هست غم نبودی باری

جون بدین قاعده روزی چند سرگردان بگشت قربا درستی بدید
هم با سوز و درد او امد باز علم غیب تحته ابجد عشق نخستین درنبشت

تحته عشق در نشستم باد / در سیس الی نکار تخته باد
تا استاد عاشق جوانیم / روزکی جند ما نه باد و نباد

دیگر باره کلیم درد در انداخت ربنا ظلمنا اغاز نهاد گفتند یا ادم

ای برمن جو ما نه ای ازهمه / اندیشهٔ روز نیز نوایت مهم

گفت خداوندا مرا این سرگردانی نمی بایست تا قدر الطاف
تو بدانم جو خداوندی تو بشناسم دانم که همه فانی اند و باقی توی
همه عاجزند و ما درتوی همه درمانده اند و فریاد رس توی از حضرت

خطاب

خطاب می رسد بازای که راغ بودی از دون بانجی / در دنا لکمونه بودی کتیت
ای که بوقت جنگل جانی جهانی / نبکر که بوقت آشتی جون بانجیت
معنی ما رضا و استانف الو دینا بهر مود تا بیدل وعصی ادم ربه
منادی ان الله اصطفی ادم بعالم در آمد دید به ثم اجتباه وهدی
در ملک و ملکوت افتاد

معشوقه بسامان شد تا باد جنان باد
کفرش همه ایمان شد تا باد جنین باد

از تعرف کونا کون حبوه او را در خلافت برورش می دادیم نقطه
محبت او در بن ابتلاها بکمال می رسانیدیم ان البلاء موکل بالانبیاء
ثم الاولیاء ثم الامثل فالامثل وصلی الله علی سیدنا محمد واله اجمعین

باب سوم در معاش

وان مشتمل بر بیست فصل تبرکا بقوله تعالی ان یکن منکم
عشرون صابرون یغلبوا مائتین

فصل الاول

در بیان صحت روح انسان از تعلق قالب وآفات ان قال الله
تعالی والعصر ان الانسان لفی خسر الا الذین امنوا وعملوا الصالحات
وقال النبی صلی الله علیه وسلم ان لله سبعین الف حجاب من

نور و ظلمة بدانکه چون روح انسانرا از قربت و جوار رب العالمین بعالم ظلمت
وظلمت آشیان عناصر و بوحشت سرای دنیا تعلق می ساختند
بر جملهٔ عالم ملک و ملکوت عبور دادند و از هر عالمی زبده و خلاصه
آن عالم بود با او یار کردند و باقی انچ می گذاشتند از هر عالمی با دران
نفعی بود یا خیری با آنش هم نظری می بود و تعلقی از بهر جذب
منافع و دفع مضرات که روح انسان مجبول بدانست که جذب منافع
و دفع مضرات کند لکن از عبور او بر چندین هزار عالم مختلف روحانی
و جسمانی تا انکه بقالب پیوست هفتاد هزار حجاب نورانی و
ظلمانی پدید آمده بود چه نظرش او بهر چیز در هر عالمی که رحمه سبب
کمال او حوالت بود حال را هر یک او را حجابی شد تا بواسطه آن
حجب از مطالعهٔ ملکوت و مشاهدهٔ جمال احدیت و ذوق مخاطبهٔ
حق و شرف قربت محروم ماند و از اعلی علیین قربت باسفل سافلین
طبیعت افتاد آسوده بدم بانو فلک بخشید خون بود مرا با تو نماند بگذاشت

فبتنا علی رغم الحسود وبیننا حدیث کطیب المسک شیب بالخمر
فلما اضاء الصبح فرّق بیننا وای نعیم لا یکدره الدهر

ولیکن روزی چند که بدین قالب تعلق گرفت آن روح بال که چندین هزار
سال در خلوتخانهٔ خاص بی واسطه شرف قربت یافته بود چندان حجب بدید آمد
که بکلی آن دولتها فراموش کرد نسوا الله فنسیهم و امروز هر چند
بر آمده بید از آن عالم هیچ یادش نیاید الا که بشومی حجب بود که چندین
فراموش کار شدی از همه آنش که یافته بود بدین وحشت بدل انکری
[illegible] الاحباب ما وجدت لها منایا الارواح [illegible]
نام انسان مشتق از انس بود که اول انس بحضرت یافته بود که گفته اند
سمی الانسان انسانا لانه انس حق تعالی چون آن نسیان ما نفی انسان
خبر می دهد اول بنام انسان میخواند هل اتی علی الانسان حین من
الدهر لم یکن شیئا مذکورا یعنی در حظایر قدس بوده و بدین عالم
نه پیوسته بود [illegible] یعنی در عالم ارواح
چون بدین عالم پیوست آن انس فراموش کرد نامی که لایق مناسبت
فراموش کاری بنهاد چون خطاب کند بیشتر بدین نام خطاب کند
یا ایها الناس یعنی ای فراموشکاران تا بیل ان ایام انسش یاد آید
ولقد اذ سمی الناس ناسا لانه ناسی ان ختامی [illegible] علیه الصلوة

وذکرهم بایام الله یعنی آنها را که بروزهای دنیا مشغول اند
یادشان کن از روزهای خدای که در جوار حضرت در مقام قرب
بوده باشند تا از آن مهر و محبت در دلشان بجنبد و دلهایشان قصد
ایشان اصلی و وطن حقیقی کند لعلهم یتذکرون لعلهم یرجعون
اگر محبت آن وطن در دل بجنبد عین ایمانست که حب الوطن من الایمان
ما اگر آن محبت نجنبد و طلب مراجعت نکند و دل در این جهان بندد
نشان بی ایمانیست ولکنه اخلد الی الارض واتبع هواه فمثله کمثل
الکلب هر که در این محنت بماند و درد دوری از آن صحبت نباشد
در خسران ابدی بماند که والعصر ان الانسان لفی خسر الا الذین امنوا
وعملوا الصالحات جاکه شرح این باید در مقام خویش ان شاء الله
مثل چون طفل که در وجود می‌آید ابتدا هنوز صحبت عالم نشناخته است
و نو عهد قربت حضرت است ذوق انس حضرت باقی است هر جا که
از مادر جدا می‌شود از رنج مفارقت آن عالم می‌گرید و هر ساعت شوق
غلبه کند فریاد برآورد دل بیچاره جان مهجور او بزبان حال با حضرت ذو الجلال

آن دل که تو دیدی فکارست هنوز / در عشق تو با ناله و زارست هنوز

ان آتش دل بر سر کارست هنوز / وان آب دو دیده بر قرارست هنوز

هر لحظه آن طفل را بچیزی دیگر مناسب نظر حس او و خوش آمد طبع او
مشغول می‌کنند و می‌فرمایند تا او آن عالم فراموش می‌کند و با این عالم انس می‌گیرد
دیگر باره چون فرو گذارند بیک هندوستان در خواب بیند بار دیگر
در گریه و زاری باز شود و این حال می‌گوید **بیت**

آمد شب و باز رفتم اندر غم دوست / هم با سر گریه که چشمم را خوشست
از غم دلم هر مژه زینک فرو سفت / بنجنبست که باز جا بر سر اوست

مادر مهربان پستان در دهان طفل نهد ذوق شیر بکام او رسد بتدریج
با شیر انس گیرد و انس اصلی فراموش می‌کند تا بحد بلاغت رسیدن کار او
انس گرفتن است با عالم محسوس و فراموش کردن عالم غیب و از اینجا
که بچه هر چیز باندک روزگار پرورش یابد و بمصالح خویش قیام تواند
نمود و بکمال جنس خود رسد و قوت یابد و چند تمام کند و بچه آدمی
بچند سال بکمال رسد و بپانزده سال بحد بلوغ رسد و مدتی باید تا بمصالح
خویش قیام تواند نمود بدان سبب که آدمی بچه را انس با عالمی دیگر است
و ذوق آن شرب یافته است و بار فراق آن عالم بر جان اوست

با این عالم آشنایی تواند شد و خوی فرا این عالم نمی نماید گرد آلوده کرد
دراز تا بتدریج خوی از عالم علوی باز کند و خوی فرا عالم سفلی کند و ذوق
مشارب انسی فراموش کند و ذوق مشارب حسی باز یابد الحاصل که تا
این عالم شود که تا در عالم دو رنگی غیب و شهادت باشد نشو و نمای روحانی
نکند و بکمال خویش نرسد چون از آن عالم بکلی فراموشی پدید آید بجملگی
منافع و دفع مضرات بهیمه ببیند که مسخ حیوان و شیطان
بدان رسد اما چه آنانست چون از عالم دیگر خبر ندارند یک جهان از عالم
باشند جملگی همت بر مصالح خویش صرف کنند و شهوتی تمام باستیفا
لذات حسی مشغول شوند تا در بند باشند و بجمال خود دشنه

[illegible]

غرض آنکه روح انسانی تا بر ملک و ملکوت روحانی و جسمانی گذر نمی کند
و قالب انسانی تعلق می گیرد و آلت جسمانی را در افعال استعمال می دهند
و هر دم و نفسی که از وی صادر می شود جمله موجب حجب و ظلمت می باشد
و سبب جسمانی روح از عالم غیب می گیرد تا از آن عالم بکلی بی خبر می شود
و گاه بود که هر مخبری خبر می دهد که تو وقتی در عالمی دیگر بوده قبول نکند

و بدان ایمان نیاورد اما طایفه که منظور نظر عنایت الهی اند اثر آن
نفس که با حضرت عزت یافته بودند با ایشان باقی مانده باشد اگر چه وجود
نه دانند که وقتی در عالمی دیگر بوده اند و لیکن چون مخبری صادق القول
بگوید اثر نور صدق آن مخبر و اثر انس یکدیگر بر پیوندد هر دو دست در گردن
یکدیگر آویزند دیوانگی هر دو هم دلایی اند یکدیگر را بشناسند اثر آن موافقت
بر ها دسته جمله در حال اقرار کنند و الجمله هر کجا از این ... باقی
تخم ایمانست ببالید و زود ایمان تواند آورد و هر که را آن انس منقطع
است و دیدن از عالم غیب بکلی بسته شده است ایمان ممکن نیست

سواء علیهم أأنذرتهم ام لم تنذرهم لا یؤمنون ختم الله علی قلوبهم و
علی سمعهم و علی ابصارهم غشاوة. بعضی مدرکان باشند که حق تعالی
حجاب از پیش نظر ایشان بر گیرد تا آن جمله مقاماتی که عبور کرده اند از روحانی
و جسمانی باز ببینند گاه بود که در وقت تعلق روح بقالب بعضی را از
ایشان محفوظ دارند اظهار قدرت و اثبات حجت را تا از آن مقام اول که در
بدایت تعلق بر جملگی موجودات می گذشت تا بقالب رسید و هم ادراک
بدین عالم آمد جمله بر خاطر دارد و نصیب دیده اوباد چنانک شیخ محمد کوفی

رحمه الله علیه در نیشابور حکایت کردی که شیخ علی مؤذن را در رافقه
بود او فرمود که مرا بر بادستی از عالم قرب حق بدین عالم می آمد و روح
مرا بر آسمانها می گذرانیدند بهر آسمان که رسیدم اهل آن آسمان مرا
بگریستند گفتند بیچاره را از مقام قرب بعالم بعد می فرستند و از اعلی باسفل
می آورند و از فراخنای حظایر قدس بتنگنای زندان سرای دنیا می رسانند
تأسفها می خوردند و بر من رحم بخشودند خطاب عزت بدیشان رسید که نه
شما بنده را فرستادن ... از عالم از راه خواری است بلکه خداوندی ما که
در مدت عمر او در آن جهان اگر یکبار بر سر جامی دلوی آب بر سبوی پیرزنی
نهد او را بهتر از آنکه صد هزار سال در حظایر قدس بتقدیس و تسبیح مشغول
باشند شما سر در زیر گلیم کل حزب بما لدیهم فرحون کشید و کار
خداوندی من بمن باز گذارید انی اعلم ما لا تعلمون و صلی الله علی سیدنا محمد و آله اجمعین

فصل دوم در بیان حکمت تعلق روح بقالب و فواید آن

و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون ای لیعرفون و قال النبی
صلی الله علیه و سلم الدنیا مزرعة الآخرة بدانکه چون زمین دنیا
را شایستگی آن داده اند که تخم انواع حبوب و ثمار در وی اندازند تربیت

دهد

دهد یکی را هفتصد بر دارند کمثل حبة انبتت سبع سنابل فی
کل سنبلة مائة حبة و الله یضاعف لمن یشاء حقیقت هم دنیا را مستعد
آن کرده اند که مزرعه آخرت باشد و تخم اعمال صالحه در وی اندازند
تا هر دانه یکی را ده یا هفتصد بر دارند که الحسنة بعشر امثالها الی
سبعمایة ضعف و باشد که نه نهایت و نه حساب بر دارند که انما یوفی
الصابرون اجرهم بغیر حساب همچنین زمین قالب انسان را
استعداد آن داده اند که چون تخم روحانیت به هفت ... تخم روح
در وی اندازند و بآب عنایت و آفتاب شریعت پرورش دهند
از آن ثمرات قربت و معرفت خداوند پدید آید که در فهم و عقل هیچ آفریده
نیاید و بیان هیچ گوینده بکنه آن نرسد الا بدان مقدار که فرمود اعددت
لعبادی الصالحین ما لا عین رأت و لا اذن سمعت و لا خطر علی قلب بشر
مجمل آنست که مزارعت تخم دنیاوی با کمال برگی خود جز باسباب
و آلات و ادوات مختلف نمی باید چون زمین که تخم در وی اندازند و آسمان
از آن آب و آفتاب می باید برای پرورش تخم و هوا که بسبب اعتدال گردد میان
سردی زمین و گرمی آفتاب و دیگر آلات و اسباب چون شخصی که تخم اندازد

و جنس دیگر حراثت بیان کنند و آهن و چوب و ریسمان که آلت حراثت
است و دروگر و آهنگر و ریسمان تاب که این آلت را راست کنند و دیگر
باره این اشخاص را خلق بسیار باید که در کار باشند تا اینها بکار خود
مشغول توانند شد چون نانوا و قصاب و بقال و مطبخی و ریسمان کنان
و بافندگان و شویندگان و دوزندگان و اینها را انواع خلقی باید که در کار باشند
تا اینها بکار خویش مشغول توانند بود چون آسیابان و حلاف و زارع و نجار
و ستوران و ستوربانان و علی هذا هر طایفه را صنفی دیگر خلق باید
تا بمصالح او قیام نمایند و آنگاه پادشاهی عادل باید تا سویت میان خلق
نگاه دارد و دفع شر تطاول اقویا بکند از ضعفا و حافظ و حامی رعایا
باشد تا هر کس با امن و فراغت بکار خویش مشغول توانند بود چون نیک
نظر کنی هر چه هست در دنیا از افلاک و انجم و آسمان و زمین و
و اثبات و عناصر مفرده و مرکبات و نباتات و حیوانات و ملک و جن و انس و
صنایع و محترفه و تجار و علما و امنا و ملوک و وزرا و اعوان و اجناد
جمله در کار می باید تا یک تخم در دنیا حق بکار دارند و بپرورند و تخم
بر دانند پس آنجا که مزارعت تخم روحانیت است و آن انسان خاص است دیگر

بیرون

٨١

بیرون می آیند و بر حقیقت و نفخت فیه من روحی در زمین قالب انسانیت
می اندازد در پرورش آن تخم تا بکمال ثمرگی رسد و آن مقام معرفت است
لیکن تا جمله آلات و ادوات و اسباب بکار باشد تا مقصود بحصول می پیوندد
پس چون بتحقیق نظر کنی دنیا و آخرت و هشت بهشت و هفت دوزخ
و لغایت در میان اینها ست جمله در پرورش این تخم بکار می باید تا ثمره معرفت بکمال
رسد چنانکه فرمود وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون ای لیعرفون
پس روح اگر چه در عالم ارواح از جوار قرب حق ذوقی می یافت و معرفتی
مناسب آن عالم داشت و از مکالمه و مکاشفه و مشاهده حق با بهره بود
اما کمال این مقامات و تمامی این سعادات از تعلق و پرورش این خرابات
نبرد کلها این آلات و ادوات بیرونی و اندرونی که در معرفت بدان محتاج
اینجا حاصل می تواند کرد چون نفس و دل و سر و خفی و دیگر ملکات
باطنی از قوای بشری و غیر آن و جمله حواس پنجگانه ظاهری از سمع و بصر
و شم و ذوق و لمس چه روح در عالم غیب پی رو جانی داشت و بملک
ملکات کلیات آن عالم بود و از عقل مناسب آن مقام برخوردار داشت
اما دیگر بدان که نه عینی و شهادتی که ادراک کلیات و جزویات هر دو عالم

لند بدانست آنجا حاصل می‌شد و استحقاق معرفت حقیقی بواسطهٔ این
آلات و ادوات حواس یافت و معرفت حقیقی معرفت ذات و صفات خداوندی
است چنانکه فرمود فأحببت أن أعرف و معرفت بر سه نوع است معرفت عقلی
و معرفت نظری و معرفت شهودی اما معرفت عقلی عوام خلق راست
و در آن کافر و مسلمان و جهود و ترسا و گبر و ملحد و فلسفی و طبائعی و دهری
شریک است زیرا که اینها در عقل با یکدیگر شریک اند و جمله بر وجود
الهی اتفاق دارند و خلافی هست در صفات الوهیت است در ذات
و میان اهل اسلام نیز در صفات خلاف هست و لیکن بذات الوهیت
اتفاق دارند چنانکه در حق کفار میفرماید ولئن سألتهم من خلق السموات
والأرض ليقولن الله و اینها که بت می پرستیدند هم می گفتند ما
نعبدهم إلا ليقربونا إلى الله زلفى و این نوع معرفت موجب نجات نیست
الا آنها که نظر عقل ایشان چون باشند بنور ایمان تا به نبوت اقرار کنند
و باوامر و نواهی شرع قیام نمایند که تربیت تخم روح در آنست تا تخم برومند
شود و در معرفت عقلی بمدرکات حواس ظاهری و قوای باطنی و نظر
عقل حاجتست تا بحواس ظاهر عالم محسوسات را درک کند و بقوای باطنی

نظر اهل

نظر اهل استعمال کند عقل در حال حکم کند که این مصنوع را صانعی باید
و چون بتدریج در هر نوع از موجودات نظر میکند خرد کامل که قدرت و وجوب
کرد ازلی صنعت با... می بیند استدلال میکند که چنین فعل می باید که از قادری
حیی حکیم عالمی سمیعی بصیری متکلمی باقی مریدی صادر می شود پس هر کرا
نظر راست تر و عقل صافی تر و جهد تمام تر و ریاضت و فکر بیشتر استدلال
دارد انواع مصنوعات به اثبات صانع زیادت تر و دلایل و براهین را او
وحدانیت اظهر آمد ... را نیابت ... این برای این نوع معرفت
فرستاده اند زیرا که این نوع طلب دلیل اولی دانست و هر دلیله تفاوت بسیار
می افتد و با اعتقاد و ملاحده و فلاسفه هر یک از آن فرقه دارند بدلیلی دارد
ادله متعارض شود قبول یکی و لیکن ... الا بترجیح و الکو ترجیح در طریق
ثابت نبود و حق باشد حاصل بشر از اثبات صانع باشد بدلایل معقول
خود تر روح را پیش از تعلق بقالب در معرفت حق و با این مقامات بود که
آنچه امروز بدلیل عقلی شود آن روز بی واسطه از حق می شنید که
ألست بربكم و جواب بلی می گفت و لیس الخبر كالمعاينة چنانکه
امروز تا معاینه بخبر دهد و عیان بیان ربانی کند که از آن مثل است که گویند که

۸۴ بیش بهاکن که پیش اینکه دائما معرفت نظری خواص خلوت داشت وان
جان باشد چون تخم روح در زمین بشریت بقانون شریعت بدرون
طریقت باید بدان وجه که شرح آن در فصل تربیت روح بیاید ان شاء الله
تعالی و شجرهٔ انسانی بمقام ثمری رسد در ثمرهٔ آن خاصیت که تخم بود باز آید
اضعاف آن چیزها دیگر که در تخم یافته نشدی با خود بیارد بر مثال
تخم زردالو که بازند ازان سبزه و درخت و شاخ و برگ و شکوفه و اخکول
و زردالو پدید آید یک تخم کشته باشد تخم ازان جنس نخسته باز آید و پوست
زردالو و برگ و شاخ و درخت و بیخ که در اول بید است با خود افزونی بیارد
و در هر یک ازینها خاصیتی بود که در تخم نبود در اول لاجرم تخم را
خلعتی بود پس اکنون ازان شجره و ثمره هم دهان را خلعت بیش ازانکه بود
تخم چشم را از سبزه آن خلعت که الخضرة یزید فی البصر و هم شم را
از شکوفه آن خلعت بوی خوش داد و هم دست را خلعت داد از
شاخ آن عصا داد و هم پای را خلعت که ازان نعلین سازد و بسیار خواص
و فواید و منافع و مصالح دیگر در آن هست که در تخم نبود اگرچه در تخم تعبیه
بود پس همچنین از تخم روح شجرهٔ تن پدید آمد و شاخهای نفس و صفات نفس پدید

۸۵ آمد و بر طرفی دیگر شاخهای دل و صفات دل پدید آمد و حواس
ظاهری پدید آمد و بیخها قوای باطنی پدید آمد و شکوفهٔ سر بشکفت و
احوال خفی بیرون آمد و زردالو معرفت ظاهر شد پس روح را در مقام ثمری
آلات و ادوات مختلف پدید آمد که نبود از مدرکات ظاهری و باطنی چون
حاسهٔ بصر و سمع و شم و ذوق و لمس که جملهٔ عالم شهادت که آنرا ملک می خوانیم
با کثرت اعداد آن بدین پنج حاسه ادراک توان کرد و این پنج حاسه
ادراک آن نکند ملکوت می خوانیم و آن عالم غیب است با کثرت مراتب و مدارج
آن را این پنج مدرک باطنی ادراک کند چون عقل و دل و سر و روح و خفی و
چنانک حواس پنجگانهٔ ظاهری هر یک در مدرکات دیگری تصرف نتوانند کرد
چون سمع در مبصرات و بصر در مسموعات حواس پنجگانهٔ باطنی نیز هر یک در مدرکات
دیگری تصرف نتوانند کرد چون عقل در مشهیات دل و دل در معقولات عقل
یعنی بدان خاصیت که نظر عقل است باقی هم برین قیاس پس طایفه که ادراک
معقولات بنظر عقل جولان کردند وازان مرتبات دل و دیگر مراتب خبر
نداشتند و بحقیقت [illegible] اسیر با عقل را در غیله فلسفه
کردند فقه انداختند اما صاحب سعادت چون آن در و اتوا البیوت من ابوابها

۸۶
حد ابد نجم روح را بر دو بیش دهد بر تماول شرح زود این ملکات ظاهر و با جمال
رسد آنچه در ملک و ملکوت هست از سبعصد و شصت هزار عالم بدین مدرکات
ظاهری و باطنی ادراک کند تا چنانکه در عالم غیب عالم کلیات غیب بود
لکن عالم کلیات و جزویات غیب و شهادت شود و هر ذره از ذرات
این عالمها که مظهر صفتی از صفات خداوندی است و آیتی از آیات حق
دال بر تجلیه است نقاب حجاب از چهره بر اندازد و جمال آیت حق بر نظر او
عرضه دهد وفی کل شیء له آیة تدل علی انه واحد
انجلعنه عالم ایقانست چنانکه فرمود وکذلک نری ابراهیم ملکوت
السموات والارض ولیکون من الموقنین اما دل بالحق بی توحید انبیت
نتواند شناخت و صفات الوهیت را بعین الیقین مطالعه نتواند کرد و آن
آن مقام است که این بزرگ می فرماید ما نظرت فی شیء الا ورایت الله فیه
و این مرتبه اگرچه بس بلند است و این مقام اگرچه بس نفیست در مرتبه
و مقام خاص است اما روح را درین عالم تخم و از برای این قدر نظر معرفت
که هنوز شکوفه شجره انسانی است نفرستاده اند بس بلکه خواص کمال
استعداد و حسن تربیت ابتدائی دیده و بس بلکه خواص را که شکوفه بلند سهمند

۸۷
بدرجه معرفت حقیقی رسانیدند و آن معرفت شهودی است و سر آفرینش
کاینات برای این معرفت بود چنانکه فرمود فخلقت الخلق لاعرف انما
این مخدره غیب را پیش از این هیچ مشاطه از انبیا و اولیا نقاب عزت از چهره
ندیده اند لاجرم نتوان او را در نقاب غیرت و استار عظمت متواری داشته
اند تا دیده نامحرمان اغیار بر کمال جمال او نیفتد چشم زده هر اهل و نا اهل نگردد کالغیر حق

آن پری ننشیند اندر کویش ... کامد بر هیچ فضولی سوی پیش
آن رخ چون ماه را پوشد از خویش ... تا دیده هر خبیثی نه بیند روی خویش

ماه را آن دلفه در روی بر بند آمد بسا آن بود که انگشت نمای هر دیده هر اهل
و نا اهل گشتی خورشید چون این واقعه دو ربایش نور پاش در روی او نگشید
تا اگر مرد کمال دیده محرم طمعی کند نظرش را پیغ اشعه جاوید او لاجرم بسلامت
نماند اما مع هذا ماه را آفت از دیده اهل و نا اهل برسید و خورشید تیغ از
برای بینایان برکشید که از خورشید جز گرمی نیابد چشم نابینا فی الجمله تا این غایت
مشایخ رضوان الله در تحفه عزت را بر روی ابکار غیب می بستند و بتو غیرت را بند بر
بیان نمی انداختند تا جمال عرفان عیان نشود از بهر آن بود که در خلوت
عبودیت در مطایفه مشاهدات می کردند و از حمیت همت در بعضی باز

بادی یا مثال حسین منصور را خواهی بود که درین راه دعوی رجولیت میکرد
و جمالی داشت در شهر بغداد آمدی و یک نیمهٔ روی را بچادر گرفته و یک نیمه
گشاده بود لیکن بیرون نمیدید گفت چرا روی تمام نپوشی گفت مردی نمای تا مرد
روی بپوشم در همه بغداد یک نیم مرد هست و آن حسین است و اگر آن نیز او
نبودی این نیمهٔ روی هم پوشیدمی پس اگر امروز ما معرفت الهی را بغرت
پرده ابد بچشم زخم انگشت نمایان ایمن نیست که این انگشت نمایان انگشت نمای
شدند و اگر خورشید صحت نه تیغ غیرت در پس قاف گوان نیت طالع شود
یارغیست که از دیده دار چون سیمرغ در پس قاف غربت بدا الاسلام
غریبا و سیعود کما بدا غارب گشتند و اگر محرران غیبی لیتنی القسمة حقیقی
برخوانند از لماهت اغیار بسته اند چون اشراف که بر اطراف اف
رجولیت می نشد بجانب اعراف تخت برسته اند که وعلی الاعراف
رجال سبحان الله امضوا و انقضوا گویی آن قوم خادمان بودند که جز
از سلسلان بلی نماند تا ما معرفت شهودی معرفت خاص الخاص است که
خلاصهٔ موجودات و زبدهٔ کائنات الذی لولاه ما خلقت تیغ وجود ایشان نیز
و بحقیقت نقطهٔ دایرهٔ ازل و ابد بود ایشانست خالک این ضعیف درین معنی گوید

آن دم که نبود بود من بودم و تو سرمایه عشق بی سود من بودم و تو
امروز دوی دلبری و دلبریست چون نه دوی بد نه بود من بودم و تو
و قابلیت تعلق روح بقالب حقیقت این معرفت بود زیرا که ارواح بشری با چون ملائکه
از صفات ربوبیت برخوردار نمی بود و لیکن از بشر تنوع غیرت حجب این هزار
حجاب نورانی و اسطه بود که اگر از یک حجاب میکردند جمال ارواح چون
جبرئیل که روح القدس بود فریاد بر آورده بدی که لو دنوت انملة لاحترقت
این حضور از تخاصیت بی نور انوار محسن آنجا که تجلی حقیقت صفات
الوهیت نیامد که معرفت شهودی نتیجه آن شهود است وجود مجازی ارواح
باحقیقت آن شهود که جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل کان زهوقا
برخوانند برخوردار گرانتر اند بود و این بدان سبب است که روح در غایت
لطیفست پذیرای عکس تجلی صفات الوهیت نتواند شد ملائکه محبین و
حیوانات را مدرکات بعکانه عقل دل و سر و روح و خفی بدانه اند که بدان
ادراک انوار تجلی صفات الوهیت کنند پس حکمت بی نهایت و قدرت بی غایت
آن اقتضا کرد که در وقت تخمیر طینت آدم بیقلمدست در باطن آدم که گنجینه
خانهٔ غیب بود دلی نجاحه صفت بساز که در غایت آن را در مشکاة جسد

۹۰ کثیف را از دهد و در میان زجاجه در آن مصباح بنهد که المصباح فی
زجاجة را ابر اسر گویند و فتیله خفی را مصباح بهد بس روغن روح
را از شجرهٔ مبارکه من روح گرفته است که شرقی عالم ملکوت بود و نه غربی
عالم ملک که در زجاجه دل کرد روغن در غایت صفا نورانیتی بود که می خواست تا
ضوء مصباح دهد اگرچه هنوز نار بدو نا پیوسته بود یکاد زیتها یضیء
ولو لم تمسسه نار از غایت نورانیت روغن روح و زجاجهٔ دل بکمال
نورانیت الزجاجة کأنها کوکب دری رسید عکس آن نورانیت از
زجاجه بر هوای اندرون مشکوة افتاد منور کرد عبارت ازان نورانیت
عقل آمد هوای اندرون مشکوة را که قالب عکس نورانیت زجاجه بود
قوای بشری گفتند بر نوری که اندرون مشکوة که از روزنها مشکوة بیرون آمد
از حواس خمسه خواندند و این اسباب و آلات مدرکات بدن بجمله
کنت کنزا مخفیا آشکارا شد یعنی ظهور نور الله را این مصباح
بدن آلات و اسباب نمی بایست فاما این مصباح بود که اگرچه اثر نار الهی
محیط در آن کاینات بود که الا انه بکل شیء محیط اما مکنون کنت
کنزا مخفیا بود ظهور نور آن نار این مصباح با این آلات می بایست چون

عالم

۹۱ در عالم ارواح روغن روحانیت مجرد قابل نورانیت نار بود چون در عالم
جسمانیت مشکوة و زجاجه بود اما این مصباح و فتیله و روغن بود هم
قابل نورانیت نار نبود مجموعهٔ ساخت از این دو عالم که آدم عبارت از آن
است جسد او را مشکوة کرد و دل او را زجاجه و سر او را مصباح و
خفی او را فتیله و روح او را روغن بس بحقیقت نار نور الهی در آن مشکوة
بان مصباح تجلی کرد چنانکه خواجه علیه الصلوة از این سر خبر می دهد
که ان الله خلق آدم فتجلی فیه و حضرت خداوندی در بیان شرح تجلی
آن تجلی فرمود الله نور السموات والارض مثل نوره کمشکوة فیها
مصباح تا آنجا که فرمود نور علی نور یهدی الله لنوره من یشاء یعنی بنور الله
منور گرداند مصباح آنکه خواهد اما از نسبت بدانچ مصباح و مشکوة مر شخصی را
حاصل است اما نور الله هر مصباحی را نیست هر مصباحی بنور روغن
روح منور است و زجاجهٔ دل هر کس از آن نورانیت اندرون و بیرون ضوئی
دارد که آن را عقل گویند و عکس آن نورانیت اندرون و بیرون مشکوة را بقوای
بشری و حواس بنجگانه منور کرده است تا طایفهٔ محرومان سر گشته که تا تمامی
ایشان از عقل و معقول انس بیدا شد مصباح ایشان بنور حقیقی منور شست

بدانستند هر نورانیت که در وجود می یابند آن علمش نوری روغن روح است و آن
نور رحمانیست که یکاد زیتها یضیء و معنی یکاد آن باشد که خواست
تا روشن کند و نکرد مصباح آن طایفه از نار نور الله منطفی است و اهل آن را
خبر نیست زیرا که این خبر کسی را باشد که در وی مصباح او بنور حقیقی منور
بوده باشد و او ذوق آن یافته تا چون منطفی شود او را خبر بود حق تعالی
از آن طایفه که مصباح ایشان از نور محروم است این خبر می دهد او من
کان میتا فاحییناه و جعلنا له نورا یمشی به فی الناس کمن مثله فی الظلمات
لیس بخارج منها اینست شرح معرفت شهودی بدان تفه اد که در حیز عبارت
و مکمن اشارت کنجد عرفها من عرفها و جهلها من جهلها هر که بدان نور زنده
است فهم کند و دریابد و بدان متنبه شود که لینذر من کان حیا و هر که
بدان نور مرده است اگر صد هزار چندین برو فرو خوانی حرفی نتواند شنود که
انک لا تسمع الموتی تبیین آنکه از برای این معانی بود سبب روح بقالب و اگر آن
تعلق نبودی روح را آن مدرکات غیبی و شهادتی حاصل نشدی تا بدان
قالب تجلی صفات الوهیت گردد و در معرفت ذات و صفات خداوندی
ذوق مصباحی یابد که اگر صد هزار عالم از نورانیت و نار نیست مصباح

خواهند

خواهند که خبر دهند هر چه گویند همه مجازی باشد خبر حقیقی آن بود
که فتیله و روغن در مشکوة هر دو بدان موجود می کنند تا ذوق معرفت شهودی نور ابدی یابد

ای شمع بمرزه چند بر خود خندی
تو سوز دل مرا کجا مانندی
در قسمت جان آنکه از جان خیزد
آن آخ بریسمانش سوخته بندی

عجب سری است این وسایط گوناگون که آدمی باید تا دعوی روغن روح بدان وجود کند
و فتیله هم بهانه این معنی است تا روح وجود مجازی بوجود حقیقی مبدل
کند و وجود نارنیت حقیقی را که مخفی و نامرای بود ظاهر و مرای گرداند
پس بحقیقت چنانکه روغن عاشق نار است که وجود مجازی حقیقی کند تا دم عاشق
روغنست که گنج نهانی آشکارا کند اینست سر فخلقت الخلق حقیقت
کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف و این نوبت از تعلق روح بقالب
حاصل می شد تا ذات پاک حق را بوحدانیت شناسد و صفات الوهیت جمالی
باز داند دانستنی دیدنی و دیدنی رسیدنی و رسیدنی چشیدنی و چشیدنی
بودنی و بودنی نابودنی و نابودنی بودنی چون بدیدی شمع سلیمان را
توبه دانی زبان مرغان را که اگر روح این تعلق قالب این مدرکات حاصل
نکردی و این آلات و ادوات استعداد بدست نیاوردی از غیبی و شهادتی

هرگز در توحید و معرفت ذات و صفات عالم الغیب و الشهادة بدین مقام
نتوانستی رسید چون ملایکه متخلق بدین اخلاق نگشتی و متصف بدین
صفات نشدی و نیابت و خلافت حضرت جلّت را نشایستی و تحمل اعبا
بار امانت نبودی و استحقاق آینگی جمال و جلال حق نیافتی و لیس سرّ گنج
کنت کنزاً مخفیاً نرسیدی بیت

در کوی تو قلندری نبود ما ره کردیم   در دانهٔ بلا نگه ما کردیم
ما را خوش بد عیش تبه ما کردیم   کس را گنهی نبود گنه ما کردیم

و صلی الله علی سیدنا محمد و آله اجمعین   فصل سیوم

در بیان احتیاج با انبیا علیهم السلام در بودن انسان   قال الله تعالی
اولئک الذین هدی الله فبهداهم اقتده   و قال النبی صلی الله
علیه و سلم الانبیا قادة و العلما سادة الحدیث   بدانکه چون خداوند
تعالی طلسم عالم ملک و ملکوت بر یکدیگر بست بواسطهٔ ازدواج روح و قالب
انسان این طلسم ملکوت را چنان محکم نهاد و بندها سخت کرد از هر نوع
که هیچ آدمی و ملک بتصرف نظر خویش هرچند بکوشند آنرا باز نتواند کرد
زیرا که بهفتاد هزار بند عجب نورانی و جسمانی بسته است و اگر باز شایستی
گشوده

گشوده روح هرگز در زندان سرای الدنیا سجن المومن قرار نگرفتی هیچ
پادشاه که کلید بار زندان فرستد در زندان چنان بند کی زندان بان باز تواند
کرد این طلسم اعظم خداوندی خوش نهاده بود و کس را بدان اطلاع نداده که
ما اشهدتهم خلق السموات و الارض و لا خلق انفسهم   مفتاح حقیقی او بود
مفتاح همه بحکم او بود که له مقالید السموات و الارض یا او تواند بود که بندهای
این طلسم بگشاید یا کسی که مفتاح بدست او دهد پس خداوند تعالی چون خواست که
نسل آدمی در جهان پاشد اول آدمی را از خاک بیافرید پس از در و بدل آنکه حوا را
نه مادر از پدر بیافرید لطفها و قلدتک آنکه در آفریدن نسل آدم بنیاد
خویش آدم را و حوا را در کار کرد تا جفت شدند آنگاه از ایشان فرزندان
پدید می آورد همچنین خواست که طلسم اعظم موجودات بگشاید و روح انسانی را
از قید حبس قالب خلاص دهد و بعالم قرب باز رساند تا فواید که در سفر
حاصل کرده باشد در هر قرنی و عصری یکی را از جمله خلایق برگزیند و از
همه بندگان برکشید و بنظر عنایت مخصوص گرداند

نظری کردی و از دل من سوخته دل   هرچه من یافته ام جمله از آن یافته‌ام

تم این سعادت در عالم ارواح یافته بودند در مقام نه واسطهٔ روح

٩٤

تا انجا ثمرهٔ قبول و قربت نه واسطه یافت چنانکه خواجه علیه الصلوة [والسلام] فرمود
الارواح جنود مجندة در عهد اول ارواح را چون لشکرها که صف زنند
در چهار صف بداشتند صف اول که مقام نه واسطگی ارواح انبیا علیهم الصلوة
و صف دوم ارواح اولیا و صف سیم ارواح مومنان و صف چهارم ارواح
کافران پس آن ارواح که در صف اول بودند در مقام نه واسطگی از
نظرهای خاص حق تعالی پرورش و استعداد آن یافته بودند که در طلسم کشای
عالم صورت آدم وقت باشند آنکه خلایق بواسطهٔ هدایت ایشان طلسم
کشودن در آموزند که اولئك الذين هدى الله فبهداهم اقتده بعضی انبیا
را که نه آموختند بخودی خود نه واسطه علم طلسم کشودن و بعضی ایشان
سالها در مقام نه واسطگی تابش انوار نظرها یافته بودند قابل آن بودند
از شغف معنا بازی راه غیب در دل ایشان بگشایند و اسرار طلسم کشودن
در دبیرستان الرحمن علم القران در ایشان آموزند اولئك الذين
آتيناهم الكتاب والحكم والنبوة اما آن کسان که ابتدا در عالم ارواح
از پس حجب ارواح انبیا فیضان فضل ما یافته اند امروز نه واسطه را
حضرت ما نتوانند رفت و طلسم نهاده ما نتوانند کشود سنة الله التي قد خلت

٩٥

من قبل ولن تجد لسنة الله تبديلا الا ابشا کردی و کار انبیا تمام نماند
و داد ان هذا صراطي مستقيما فاتبعوه ولا تتبعوا السبل فتفرق بكم عن سبيله
بشرط برهنه وصل عروس بایدت خریت شکاره کن در دبیرستان شرایع
انبیا اول الف نه شریعت بباید آموخت که هر امری از اوامر شرع کلید
بندی از بندها که آن طلسم اعظم است بنجی هر یک در مقام خویش قایم
بود که بندی از طلسم کشوده بود نسیمی از نفحات الطاف حق از آن راه
بمشام جانت رسانند [illegible]
بغرض آن نفحات ادای اوامر و نواهی شرع است بهر قدمی که در شرع
بر قانون شریعت نهاده می آید قربتی بحق تعالی حاصل می شود یعنی منزلی
از منازل آن عالم که از انجا آمده قطع کرده می آید لن تقرب المتقربون
الی بمثل اداء ما افترضت علیهم و چون بدین جاده قدم بصدق
الطاف ربوبیت در صورت استقبال بحقیقت دستگیری تمام نماید که
من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا ومن تقرب الی ذراعا تقربت الیه
باعا ومن اتانی یمشی اتیته هرولة گر هر دو عاشق هم باشند
معشوقه باول قدمت پیش آید
وجه دیگر در بیان احتیاج بشیخ گفته

٩٨ ایدان شاء الله تعالی تا معلوم کردد که جون بشیخ حاجت است بدین بیعت
او لبترکه حاجت باشد **فصل چهارم در بیان**
[illegible]
قال الله تعالی ما کان
محمد ابا احد من رجالکم ولکن رسول الله وخاتم النبیین وقال
النبی صلی الله علیه وسلم فضلت علی الانبیا بسبعة خصال جعلت
لی الارض مسجدا وترابها طهورا واحلت لی الغنایم ونصرت بالرعب
واعطیت الشفاعة وبعثت الی الخلق کافة وختم بی النبوة
بدانک حضرت حق تعالی از عنایت بی علت خواجه را علیه السلام از
ادم و ادمیان منقطع می کند و نسبت او با عالم نبوت و رسالت درست
می کرداند که ما کان محمد ابا احد من رجالکم ولکن رسول الله وخاتم
محمد پدر شما و عالم شما بود ولیکن رسول خدا و خاتم انبیا بود همه عالم را از
روی او روشنایی است او را با تو و کل جه آشنایی است ادم طفیل
محمد بود تو مپندار که محمد طفیل آدم بود **بیت**

[illegible] اندر بود دم ... کان دم که نبود آدم آن دم بودم
[illegible] دل ... معشوقه و با عشق هم دم بودم
[illegible]

اکر شه بازی بدست شاهی پرباز کند و در طلب صیدی پرواز کند در
میانه از برای استراحتی در کناره دیوار بیوه زنی نشیند باز پادشاه بدان
سبب بر ملک بیوه زن نکردد و هیچ خبر ندیر بماند جون آواز طبل باز شنود
زود بیاید و دل از بد منت شه باز آید خاکسار این ضعیف کوید

[illegible] می جود مستان [illegible]
[illegible] بپرداخت جون شه بانکی بزد شه باز [illegible]

حی لهو می لعب مالی و الدنیا انما مثلی کمثل راکب راح فی یوم صایف فقال
تحت شجرة ثم راح وترکها [illegible] دنیا انجا من ابن که
در مقام [illegible] جواهر و نفایس ملک و ملکوت جمله
عرضه کردند بلو شد جشم همت هیچ با آن ننکریست که اذ یغشی السدرة ما
یغشی مازاغ البصر وما طغی **بیت**

[illegible]
[illegible]

من بسنت خود از آخرت و هشت بهشت آن روز بریدم که انا من الله
دوست کردم لاجرم هر نسبت که بحدوث نسبت دارد منقطع شود و نسبت من باقی

نماند که کل حسب و نسب ینقطع الا حسبی و نسبی بلکه نقد وجود هر دو جهان

قمارخانه کم زدم و بر دار کشان از درواز علم باشیان اصلی او آدم

بان شدم از ضعف کوید

بازی بودم پرید از عالم ناز

تا بوکه برم ز نشیب صیدی بفراز

اینجا چو نیافتم کسی محرم راز

زان در که درآمدم بدر رفتم باز

و دیگر از فرمود فلا انساب بینهم

ولا یتساءلون لوی اولیت و مسابقت در میدان من بوده ام

اگر در حضرت نظر ثانی بود اول نور یافته که از حجرات نظرت بدید آمد من بوده ام

که اول ما خلق الله نوری و اگر در حضرت ... بی ... تا که کس ... که

از صدف خلق ... من باشم که انا اول من تنشق عنه الارض یوم القیامة

اگر در مقام شفاعت ... اول کسی که غرقه گشتگان دریای معصیت را دستگیری کند من باشم که انا اول شافع و مشفع و اگر پیش روی و

پیشوای صراط کوی اول کسی که قدم در ... صراط نهاد من باشم که

[illegible] و اگر صاحب منصبی صلاح جنت خواهی اول کسی که در شادی

او در بهشت گشاید من باشم که انا من یفتح له ابواب الجنة و اگر خسروی عاشقان

و مقتدای مشتاقان نگری اول عاشق صادق که دولت مطالعه عشق یابد

من باشم که انا اول من یتجلی له الرب این طرفه که این همه من باشم

خود من من اما انا فلا اقول انا

بیت

خواهم روی چه بینم کیا باشم من که من باشم که آنکه خوش بخرم با او من خویشن باشم

مرا کی باشد بی جان کی کان سایه او باشد بود که سایه بینی بدان کان سایه من باشم

آنکه شنیده که خواجه علیه الصلوة را سایه نبود راست است زیرا که آنکه چه

خواجه آفتاب بود که و داعیا الی الله باذنه و سراجا منیرا و آفتاب را سایه نباشد

از وجهی دیگر خواجه را سایه نبود زیرا که خواجه خود سایه بود السلطان

ظل الله فی الارض چون سرو کار او با خلق بود که آفتاب نور بخش بود خلق

لکن بی آخرت را ز پرتو نور او آفریدند و چون با حضرت عزت افتادی

سایه آن حضرت بودی تا هر که خواستی که در حق گریزند در پناه دولت او گریختی

و لا تطرد الذین یدعون ربهم بالغداة و العشی یریدون وجهه همه وقت که

با خود افتادی در سایه حق گریختی و از خود دگر بحق گریختی که [illegible]

بیت

چون سایه دویدم از بشر دوری چند و نه سایه او بسایه او خرسند

خواجه علیه الصلوة اگرچه آفتاب عالمیان بود سایه بود در این عند

۷۸

لنا

دنی بود نواله از خوان بطعمی می خورد بکنت

خوان تو ابیت عند ربی　　خوابگه ولا ینام قلبی

خاک قلم تو اهل عالم　　زیر علم تو نسل آدم

طاوس ولایه بر یدت　　سرخیل مقربان مریدت

چون بیت بضاعتی نهاعت　　ازما گنه و زتو شفاعت

آنکه انبیا علیهم الصلوة هر یک قافله سالاری کاروان امتی بودند تلک الرسل
فضلنا بعضهم علی بعض تا پیش روی یک امت کنند و بعرصات برند
اما خواجه علیه الصلوة قافله سالاری بود که اول آدم کنتم علم قلم
بیرون نهاده کاروان موجودات را پیش روی کرد و بصحراء وجود آورد نحن
الاخرون السابقون چون وقت بازگشت کاروان آمد آنک پیش رو بود دم
شد که ... فرمود که فضلت علی الانبیاء بست هر او انبیا
فضیلت داد بشش چیز اول آنکه هر پیغمبری مسجدی معین بوده نماز در آن
مسجد کردندی و جای دیگر نماز نشایستی کردن چون نوبت بمن رسید
همه بساط زمین از بهر من مسجد کردند که هر جا من و امت من خواهیم نماز کنیم
این اشارت مسجد موضع سجده باشد انبیاء دیگر را آن قدر طول و عرض ولایت

بوده مقدار یک مسجد را از کیمیا گری نور نبوت مقدس کردندی و زمین
دنیاوی را روضه اخروی ساختندی دیگر آنکه نبی چند معین را از امت
هر کسی در زیر پر و بال نبوت پرورش دادندی تا هر پیغمبر نبوی معین بودی
و دیگر آنکه تصرف کیمیاء نبوت بدان کمال نبود هیچ کس را که مال نجس کفار
را چون غنیمت شدی حلال و پاک کردی و دیگر آنکه هیچ پیغامبر از جا
تعرض مرتبه کلی خلاص نیافته بوده تا بشفاعت دیگری پردازد بلک
جمله نفسی نفسی زنند و دیگر آنکه قوت و شوکت هر یک از انبیا
چندان بوده که چون در مقابله خصم افتادندی دفع خصم بکردندی و لیکن
چون خصم دور تر افتادی او را هیبت نتوانستندی کرد و دیگر آنکه قوت
نبوت چندان بودی مر کسی را که در حال حیات رهبری امت کنند بعد از
وفات پیغمبری دیگر حاجت افتادی تا رهبری کند و لیکن چون نوبت
نبوت خواجه علیه الصلوة رسید که محبوب ازل و ابد بوده لیما نبوت
او بکمال قوی بوده تصرف آن چنان نفوذ یافت که جمله زمین دنیا را
که اقطاع شیطان و نامنظور رحمن بوده ما نظر الله الی الدنیا منذ خلقها بغضا لها
خانه خدا و مساجد عباد الرحمن کرد اینکه جعلت لی الارض مسجدا خاک

یعنی با بمرتبهٔ آب طهور رسانید که وترابها طهورا و غنیمت جنس کفار را

مال حلال و پاک کرد که واحلت لی الغنائم و رایت شفاعت را بدست کفایت

او داد که واعطیت الشفاعة و هر که تا منقرض عالم خواهد آمد جمله را امت

او کرد که و بعثت الی الخلق کافة و بکار هیبه راه خصمان را از سطوات خوف و

صدمات رعب او هزیمت کرد که ونصرت بالرعب مسیرة شهر و خاتم

در اول خطبهٔ نبوت در آسمانها بنام او بود که کنت نبیا و آدم بین الماء والطین

در جمله زمین با آخر سلسلهٔ ختم نبوت بنام او کرد که وختم بی النبوة

آری چه عجب که ختم نبوت بدو بود باشد بیش ازین در آن فصلی در شرح داده

ایم که چنانچه همه تخم شجره از بیش بود و تخم همه آن شجره و انبیا شاخ و برگ

آن شجره بودند شاخ و برگ جدا از بیرون آید که ثمره بیرون نیامده باشد و کمال

خود نرسیده چون ثمره بکمال خود رسید دیگر هیچ شاخ و برگ بیرون نیاید

ثمره خاتم جمله باشد ختم بدو بود اما اگر جهودان و ترسایان ما را سؤال

کنند گویند چه دلیل که محمد پیغمبر است و اگر پیغمبری او ثابت شد چرا دین او ناسخ

ادیان شد دو جواب است که هر قومی دین انبیا خویش رها کنند و متابعت او کنند

هر پیغامبری کتابی دارد و آن همه کلام خداست چرا باید که منسوخ شود

و جمله دینها برافتند تا این یک دین باشد چرا نشاید که چون عهد دیگر انبیا

هر قومی متابعت دین خویشتن کنند تا جمله دینها و کتابها بر قرار بماند جواب

از چه معقول و منقول گوییم اما معقول آنست که ایشان را گوییم شما چه دلیل

که موسی و عیسی علیهم الصلوة پیغمبر بودند و شما ایشان را و معجز ایشان را ندیدید

جواب از دو وجه بیرون نباشد یا گویند بتواتر خبر معجز ایشان

بما رسید و معجزه دلیل صحت نبوت است یا گویند تصدیق دل را نتیجهٔ

نور ایمان است حاصل [illegible] بود و معجز

محمد علیه الصلوة والسلام هم بتواتر معلوم کردیم و هم قرآن که معجز اوست

درین حال می بینیم که جمله فصحاء عرب و عجم از عهد او تا امروز از مثل

آن عاجز بودند چنانکه دعوی او بود قل لئن اجتمعت الانس والجن

علی ان یاتوا بمثل هذا القرآن لا یاتون بمثله ولو کان بعضهم لبعض ظهیرا

و هیچ کس نمی تواند مثل آن آوردن و نیز تصدیق دل که نتیجهٔ نور ایمانست ما را

حاصلست که بجملگی انبیا و کتب ایشان ایمان داریم نه چنانکه جهودان که بموسی

علیه الصلوة ایمان دارند و بعیسی و محمد و همه انبیا ایمان ندارند و نه چون ترسایان

که بعیسی علیه الصلوة ایمان دارند و بدیگر انبیا ندارند و عیسی را فرزند خدا گویند

و ثالث ثلاثة گويند قال تعالى الله عما يقول الظالمون بس جهودان و
ترسايانرا همچنانكه نبوت موسى و عيسى و معجزات ايشان بتواتر معلوم شده است
و معجزه قرآن هنوز مى بينند همچنانكه بديشان ايمان آورده مى بايستى
بدو ايمان آورندى ؛ و ليكن ايمان ايشان با نبياء خويش از تقليد مادر و
پدر است نه از نتيجه نظر عقل يا نور ايمان چنانكه فرمود انا وجدنا
آباءنا على امة وانا على آثارهم مقتدون و خواجه عليه الصلوة فرمود
كل مولود يولد على فطرة الاسلام فابواه يهودانه وينصرانه ويمجسانه و در زمان
مادر و پدر گرفتند نه نور ايمان و نظر عقل آنرا اعتبارى نباشد و لقد بود امّا
جواب آنكه چون نبوت محمد عليه الصلوة ثابت شود و مسلم داريم چرا
دين او بايد كه ناسخ اديان ديگر گردد گوييم چون نبوت درست شد اقتضا
كند او را صادق القول بايد داشتن و سخن كتاب كه آورده قبول بايد كرد در قرآن
مجيد كه كتاب او است چنين فرمود هو الذى ارسل رسوله بالهدى و
دين الحق ليظهره على الدين كله ولو كره المشركون يعنى به دين او جمله دينها
منسوخ شود از بهر آنكه آنچه در جمله كتب انبيا بود در كتاب او هست و آنچه
در جمله شرايع بود در شريعت او داخلست و ليكن آنچه در شريعت و كتاب او بود

از بهر كمالات دين در كتب و شرايع ايشان نيست بنسخ اديان و كتب
ديگر نه بدان معنى است كه آنچه در كتب متفرق و شرايع مختلف بود
جمله را درين كتاب و شريعت جمع كند و آنچه تمامى دين است بيان ختم كند
اليوم اكملت لكم دينكم رسانيد تا بعد ازين اگر مرا حتى اقتدا بايد
پيغمبر داشتند و متابعت يك نبى كردند اين امتا قبلا بجمله انبيا كنند و
بمتابعت همه قيام نمايند اولئك الذين هدى الله فبهداهم اقتده مثال اين
چنانست كه پادشاه مى خواهد تا جهان گيرى كند و آثار معدلت و احكام سلطنت
خويش بجملگى بلاد و عباد مملكت برساند و كافه رعايا را از انعام و اكرام
و اعزاز و اجلال شاهانه محظوظ و ممتع گرداند بهر ديارى و هر قومى رسولى فرستد
و بهر طايفه ايشان نامه نويسد و تهديد و وعيد و وعد و طمع دهد و با هر
طايفه سخن فراخور عقل و استعداد ايشان گويد بعضى را باستمالت و لطف
بحضرت خود خواند و بعضى را بهيبت و عنف كه مزاجها مختلف است آنرا كه
مستحق عنف باشد اگر بلطف خواند قدر آن نداند و آنرا كه شايسته
لطف باشد اگر بعنف خواند از آن دولت محروم ماند ولو كنت فظا غليظ
القلب لانفضوا من حولك تا طايفه را فرمود بس هر

۱۰۸

بطرفی فرستد و با هر قومی بزبان حال ایشان سخن گوید و تبلیغ احکام
سلطنت در پیش ایشان نهادند تا خلق را خوی فرمانبرداری پادشاه گردد
ممتثل فرمان شدند و مشتاق جمال پادشاه گشتند پادشاه از کمال عاطفت
شاهی خواست تا بجملگی خلایق از کمال انعام او نصیبه رسد و نوعی کرم کند
کردند اکنون از جمله نصیبه یابند و با نواع عبودیت قیام نمایند
و روی بحضرت نهند و شرف قربت پادشاه مشرف شوند رسولی دیگر
فرستد بهمه جهان و نامه نویسند و جملهٔ احکام که در نامها در کار بود در آن
جمع کنند و جمله را بواسطهٔ آن رسول و آن نامه بحضرت خوانند و تبلیغ تا
اکنون از کمالات عبودیت بیشتر تنها چه بوده بیابند و آن قربت بواسطهٔ
رسولان دیگر ایشانرا نداده بود بدهند آنگاه چون حضرت رسول حق با بست
ایشانرا مستعد قبول این کمالات گردانید و الا چون بیگانه بودندی
در بدایت بکمال عبودیت قیام نمودندی و جملگی احکام سلطنت قبول
نکردندی و بدرجهٔ قربت نرسیدندی و شایستگی ملازمت خدمت
حضرت نیافتندی و مستحق نیابت و خلافت نشدندی همچنین خداوند تعالی
خواست تا بر مشتی خاک از فضل خداوندی کند و بر یک را تشریف خلافت

بجملها

۱۰۹

و جعلکم خلایف الارض مشرف کرد اندر هر عصر بهر قوم رسولی فرستاد
و احکام شریعت در قباب ایشان فرا خور همت آن قوم بیان فرمود و از
بعضی کمالات دین شرح داد تا هر قومی بنوعی عبودیت قیام نمودند و از
مرتبهٔ از مراتب دین برخوردار گشتند و از بیگانگی کفر با آشنایی دین
آمدند تا بکلی طبع بروشنایی شرع بپیوستند انگاه محمد را علیه الصلوة
جملگی انبیا برگزیدند و بهمه برگزید و قرآن مجید با وی فرستاد و جملهٔ احکام
که در کتب متفرق بود در وی جمع کرد که ولا رطب ولا یابس الا فی کتاب مبین و او را
برسالت بکافهٔ خلایق فرستاد که وما ارسلناک الا کافة للناس تا آنچه دیگر
انبیا دعوت خلق بهشت کردند او بخدا کرد که وداعیا الی الله باذنه و
رهبر و دلیل جمله باشد بحضرت که وسراجا منیرا و دیگر مراتب دین که
بواسطهٔ او بکمال خواست رسید بر ایشان رساند و نعمت دین را بر ایشان تمام
کردانید که و اتممت علیکم نعمتی و ایشانرا با علا درجهٔ اسلام که مرضیهٔ
حق است دلالت کند که ورضیت لکم الاسلام دینا چون بحقیقت دین کامل
در حضرت عزت اسلام است چنانکه فرمود ان الدین عند الله الاسلام
و هرچه جز دین اسلام است مردود است که

١١٠ وهو في الآخرة من الخاسرين و اما از وجه تخصیص بدانکه مقصود از
افراد موجودات وجود انسان بود و مقصود از وجود انسان معرفت است
و قابل تحمل بار امانت انسان آمد چنانکه شرح آن شمه‌ای در اول کتاب گفته
آمده است و معرفت دین نعمتیست چندانکه آدمی را دین بیش است
او را معرفت زیادت هر که را از دین نصیبه نیست او را معرفت هیچ نصیب نیست
و اما بار کمال دین بود و انسان مطلق محتمل آن تواند بود نه یک شخص معین
چنانکه شجره تواند محتمل ثمره بودن نه یک شاخ از زمین برآید ثمره برو پدید
نیاید تا آنگاه که شجره بود ثمره در شجره پدید آید بر سر شاخ در شخص انسانی
در عالم کلیت و هر شخص معین چون عضوی در آن شخص انسانی و اعضاء
رئیسه در آن شخص انبیا اند علیهم الصلوة و اعضاء رئیسه آن عضو باشند
که در آن جهات شخص مستحیل بود چون سر و دل و جگر و سپرز و شش و غیر آن
و محمد علیه الصلوة از انبیا بمثابت دل بود در شخص انسانی و دل آخر
وجود انسانی است زیرا که در آدمی محلی که مظهر انوار روح است و
جسمانیت دارد دل است اگرچه دل تنها درین اندی که ثمره معرفت متولد
گردد جمله اعضا حاجت است اما اگر ثمره دین است از معرفت در دل

بباید تا برخورداری بکمال از معرفت دل یابد که اعضا رئیسه را ١١١
هم نصیبه برخورداری بود و دل را خاصیتی دیگر هست که هیچ عضو را
آن صورت دل را از خلاصه او و کل ساختند و جان و دل را از خلاصه
عالم ارواح برداشتند چنانکه هرچه لطافت اجسام مفرد و مرکب بود بستاندند
و از آن غذا جمله نباتات ساختند و هرچه لطافت نباتات بود بستاندند و
غذاء حیوانات ساختند و هرچه لطافت حیوانات بود بستاندند و غذاء
آدمی ساختند و هرچه لطافت غذا بود بستاندند و از آن تن آدمی ساختند
و هرچه لطافت تن بود بستاندند و از آن صورت دل ساختند و همچنین عالم
ارواح انسانی از لطافت ارواح ملکی بود و لطافت ملکی از لطافت ملکوتی
مختلف بود اما لطافت روح بود بستدند و از آن جان دل ساختند پس دل خلاصه
هر دو عالم روحانی و جسمانی انسان آمد لاجرم مظهر معرفت دل آمد از اینجا
فرمود کتب في قلوبهم الإيمان از انسان هیچ محل قابل کتابت حق نباشد الا
دل چون خواجه علیه الصلوة بمثابت دل بود شخص انسانی را و انبیای دیگر اعضا
استحقاق فأوحى إلى عبده ما أوحى دریافت بمثابت کتب في قلوبهم الإيمان بود
و مثنویه قرب او ادنی او را حاصل شد که بمثابت مغز بین الاصبعین است

چنانکه در معرفت جمله اعضا تبع دل اند همچنین در نبوت جمله انبیا تبع محمد
باشند علیهما السلام از نجاشی فرمود لو کان موسی و عیسی حیا لما وسعهما الا
اتباعی اگرچه جمله انبیا در دین معنی برکار بودند اما کمال دین مظهر محمد
است چنانچه بود حق تعالی از کمال حکمت خداوندی که حقیقت دین بوقت در تصرف
پرورش انبیا انداخت چون کندم که تا نان شود بر دست چندین خلق کند که
بهر کس بوی صنعت خویش می نمایند یکی کشتن یکی پاک کند و یکی آرد کند یکی خمیر کند
یکی نواله کند یکی پهن کند یکی در تنور بندد تا نان تمام بر دست او شود اما
همه برکار می بستند ... آدم تا عیسی علیهم الصلوة همه از انبیا
بر خمیر مایه دین دستکاری می کردند اما تنور تافته بر آتش محبت محمد را بود
علیه الصلوة چون آن نواله بروی چسبید و اندر آن نقطه نبوت
بدست او دادند که اولئک الذین هدی الله فبهداهم اقتده در تنور نبوت
و نان دین در مدت بیست و سه سال نبوت بکمال رسید که الیوم اکملت لکم دینکم
از تنور محبت بیرون آورد و بر در دکان ... نهاد تا کرسنگان
قحط زده علی فترة من الرسل در بهای آن نان جان و مال بذل کنند که وجاهدوا
باموالکم وانفسکم فی سبیل الله و آن نان پخته دین را چندین هزار امت در

دنیا روزی کنند آنجان بلاد صاحب چه ... کنتم خیر امة بدان محظوظ
می شوند اگرچه انبیا علیهم الصلوة در نان کار می کردند از آن محمد کندم
بود تا بر نهایت هر کس از آن خمیره خویش نواله می بردند و قوم خویش را از آن
می دادند از بهر بقا و حیات اما هر طایفه کاز آن می خوردند که بدان کمالی
چنانکه ابتدا آدم بود علیه الصلوة در آن عهد آن نان هنوز کندم بود او کندم
می خوردند شنیع و عصی آدم در آفرینش بود نه دیگر این چه سر بود از بهر آنکه
کندم تا آن روز در دست دهقان و مزارعان ملائکه بود در زمین بهشت نکشته
بودند و پرورش میدادند تا بوقت آدم در پرورش بودند تا حق تعالی آب و گل آدم را
در میان مکه و طایف چهل روز پرورش میداد از بهر غذای او ملائکه آن کندم کشته
بودند و پرورش می دادند در بهشت چون آدم تمام شد غذای او در سبله بود تا حق
کرد تا او خورد که آن غذا ... نخواهد ساخت کفتند ای آدم در بهشت دو
و هر چه خواهی می خور که از درخت مکره او بفرمان کرد ای کشت اما نفس او
با هیچ طعامی انس نگرفت و میلش همیدان می بود ...
دو ربسنبله قدری کاه در بینی او کنند که این را بخورد که تدبیر چو کرد او بحکم
ضرورت کاه می خورد و بمیل جبلی قصد او سوی جو باشد و او را باید بر کاه

نتواند بی دیگ جو شود تا آنکه دیگی بیاید بنداز و بردارد آدم را اگر جه نعیم
بهشت پیش نهاده بودند اما بنسبت این شجره گندم آن سه کاه بود و بباید
وَلَا تَقْرَبَا هَٰذِهِ الشَّجَرَةَ برباد است تا ابلیس بتلبیس بیامد و گفت هل ادلک
[illegible] آدم گفت من اورا می شناسم مرا بتعلیم تو حاجت نیست
بگفت من ملائکه را تا جون تو متعلمیم یا بدین درس طلب وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا
آموخته ام آن درخت کدام است و ابراجه نام است تو راست می نهی شجرة الخلد
در واسطه ملک ابدی است ولیکن از سر دشمنی فرمان [illegible] من خلاف فرمان
گندم مرا آماتح بباید فرماست ابلیس دست سوگند برد و بدست سوگند وَقَاسَمَهُمَا
إِنِّي لَكُمَا لَمِنَ النَّاصِحِينَ تا بند فرمان از پای آدم برگشود آدم از سلامت دل
خویش بدو نگریست گمان نبرد که کسی بعظمت دلیری خدا سوگند بدروغ خورد [illegible] از
[illegible]
نیکو دید چون نام خدا شنید بخرافت فریفته شد
باز خواست حق تعالی از آدم به گندم بود که آن خود از بهر او آفریده بود که جه
ملائکه می بروردند اما غذا خواه نبودند آدم غذا خواره از بود و ایشان [illegible] خوا ستت
بدان بود که بفرمان ابلیس خورد بدان وَعَصَىٰ آدَمُ رَبَّهُ بجهان [illegible] حق تعالی را
دران بعینه دیگر بود تا ازین غایت ملکوتی [illegible] پس ملائکه می دانستند

اشارا نظر بدان بود که خبیر درختی هزار سال است تا می پرورم تا درختی
بدین لطیفی بود که آرایش هشت بهشت از جمال اوست این طفل نادیده
دوانید و تا فرمان [illegible] گوید کا نه شاخ آن بشکست و بخورد و تا جنین کرد
ما را لست دیگر بودیم که أَتَجْعَلُ فِيهَا مَنْ يُفْسِدُ فِيهَا اثر فساد انجا ظاهر
کرد که اگر آن گندم را نخوردی هر [illegible] آن [illegible] است که جون بکاشتندی
درختی دیگر از او برآمدی ندانستم که جون بکاری در حق شود جون بخوردی
مردی شود و این سری بزرگست جهم مرا [illegible] اینجا نرسد غرض آنکه [illegible]
بر آدم از بهر آن بود که این گندم دیر تا عهد او در برورش بود هنوز کسی
از آن تناول نکرده بود جون آدم را بدان دست کاری خویش می بایست بخورد تا
دیگر انبیا هر کس دست کاری خویش بنمایند تا جون وقت بختن در آید بر استاد که
محمد صلی الله علیه و سلم را هم از آن قوة خویش می بایست ساخت در شکل گویند هر
کدام گندم آدم که بر گندم کار کرد آن گندم بخورد و دیگر انبیا آمد آرد کردند
آرد خود دند و انها که خمیر کردند محمد خمیر دادند نان بخته محمد و محمد یاران خواهد
که از تنور محبت محمدی بخته بر آمده بوده بر آن نان دین که بخته محبت بود
و در دکان صفت محمد نهادند و منادی در دادند که هر که را نان دین بخته

باتش محبت می باید تا محبوب حضرت عزت شود باید که آن محمد باید فردای
قیامت که الناس یحتاجون الی شفاعتی یوم القیامة حتی ابراهیم پس تربیت
هر چند مطلق انسان حاصل شد هر یکی را از انبیا که عضوی بودند
و شخص انسانی که به منزله مایه دین دست کاری خویش بکمال می بودند
تا که محمد علیه الصلوة رسید که دل شخص انسانی بود بر آن دست کاری
خویش ختم نمود دین بکمال خویش برسید محتاج تصرف هیچ مرتبی نگشت
زوال کمالیت الیوم اکملت لکم دینکم دین هیچ عهد نیافته بود الا
بعهد خواجه و هر زیادتی که بر کمال افزاید نقصان بود الزیادة علی الکمال
نقصان و خواجه علیه الصلوة از آنجا فرمود ما احدث فی دیننا ما لیس منه
فهو رد و می فرماید [illegible] دین را صفت
بسیار است هر صفتی را یکی از انبیا بایست تا بکمال رساند چنانک آدم
صفت صفوت بکمال رسانید و نوح صفت دعوت و ابراهیم صفت خلت
و موسی صفت کلمت و ایوب صفت صبر و یعقوب صفت حزن و
صفت صدق و داود صفت تلاوة و سلیمان صفت شکر و یحیی صفت خوف
و عیسی صفت رجا انا ذو التاج و واسطة للعقد این همه صفت محبت بود
ولی صد

و این صفت دین را محمد علیه الصلوة بکمال رسانید از بهر آنک او دل شخص
انسانی بود و محبت پروردن جز کار دل نیست دیگر اعضا هر یکی را عبودیه
و دین پروردی بر کاری دیگر اند کار دل محبت پروردی است لاجرم خواجه
حبیب الله آمد و خاتم انبیا مر این دین بکمال رسانید و مرتبه محبوبی شرف
خط متابعت او نهاد که قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله
و چون کمال دین در این آمد دینهای دیگر منسوخ گشت که مرکب آن کمال
نیم بجاکه تمام کرده شرح داده ایم که در عهد دیگر انبیا اقدام وارد
و خمیری می بایست منعقد آنوقت که آن تخت شد دین اینها منسوخ گشت
بلک آن انبیا علیهم الصلوة جمله روی بدر این دکان نهند و نان هم از
نانوای او بند که [illegible] لوائی [illegible] و آن
فراخ حوصلگی خواجه علیه الصلوة هو نبود نان نانوایی صبر نمی شد
که می گوید ولا فخر انا سید ولد آدم ولا فخر این جمله اشارتست اشارتی سخن
لطیف و لطیفه سخت ظریفست یعنی که این همه نانوایی و سیادت در آنست داد که
و پیشوایی من نصیبه خلایق است [illegible] اما مرا
لذت همه محل افتخار اینا نیست که چون من [illegible] مقتدایی و قافله سالاری دلیله

۱۱۸ و شفیعی دارند اما آنچ نصیبهٔ من است درین نصیبی است و کام من درین
ناکامی و مراد من درین نامرادی است و هستی من درین نیستی است و نوا
و فخر من در فقر است که الفقر فخری این ضعیف گوید

ما اندر خراباتیم نه عاقبت مراد / وز یاد تو در صحبت وصل تو فراغت مراد
باهیچ مراد جفت نتوانم شد / طامع ز مرادها چو طاقت مراد

ای محمد این چه سریست که تفاخر پیشوای سروری انبیاء کنی و بفقر مباهی کنی
زیرا که راه ما بر عشق و محبت است و این راه بنیستی تواند رفت و مثنوی
و سروری و نبوت همه هستی است بیت

[illegible]

جماعت لقاء که لب و دندان خواجه بسنگ ابتلا بشکستند خواستند که دندان
یاران بد عابر نشان معنوی لب مجتبا بیله بود خطاب می رسید لیس لك
من الامر شیء عجب کاریست با نوح ازین معامله هیچ نرفته بود می گفت رب
لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا در حال طوفان بهمه جهان بر آورد
و جمله را هلاک کرد ای نوح مظهر صفت قهر بود راه خویش می رفت قل کل

۱۱۹ یعمل علی شاکلته محمد مظهر صفت لطف و محبت بود راه و رعایت
خلق نصیبهٔ دیگران است بعد از آن سنگ می زدند خواجه می گفت اللهم اهد
قومی فانهم لا یعلمون این جمله تصرف بود خواجه را راه کم آمدن و نیستی
در پیش نهادند تا هستی را نیستی بارد تا کم نشوی و کمتر از کم نشوی
اندر صف عاشقان محرم نشوی که با وجود هستی مجازی از وجود هستی
حقیقی برخورداری کمال نتوان یافت الا بدان مقدار که بدل هستی مجازی
در راه هستی حقیقی هیزم را از آتش برخورداری بوجود هستی هیزم کی تواند بود
ولیکن بقدر آنکه از هستی هیزم بدل هستی آتش می کند تا هیزم کثیف ظلمانی
سفلی آتش لطیف نورانی علوی گردد و تا از هستی هیزم چیزی باقی می ماند
هیزم دود می کند آن دود چیست طلب آتش میلی که هیزم ذوق آتش یافته
است هیزم می خویش را فنی می شود می خواهد که همه وجود آتش گردد

این حریف یار چه چه مشتاقیست / کامروز همه او حریف و هم او ساقیست
هان ای ساقی باده فرا افزون کن / کز هستی ما هنوز چیزی باقیست

پس درین حال اگر آتش که هیزم یابد او را از بهر خود خواهد چیزی بدیگران نتواند داد
[illegible] صد ماند که سخن

چون هیزم تمام فدای آدم گشت بعد از این وجود خویش در آتش که باید از هم
وجود هیزم چهار دیگر خواهد این سری بزرگست صد و بیست و اند هزار
نقطه نبوت هیزم وجود بشری را فدای آتش محبت در تجلی صفات حق
کرده بودند ولیکن از هر کس نیم سوخته باز مانده بود تا فردای قیامت
از بیان وجود هستی بری آید اما محمد علیه الصلوة پروانه صفت در
شمع جلال احدیت تمامی وجود در باخته و جملگی وجود محمدی را
فدای تن بانه آتش محبت شمع جلال احدیت ساخته لاجرم امتی امتی می
و زبانه شمع جلال زبانه از وی [illegible] با جملگی فرزندان آدم در انقطاع نسب
می گفت ما کان محمد ابا احد من رجالکم ولکن رسول الله وخاتم النبیین این ضعیف بگوید
[illegible]
آنکه شنیدی که محمد را علیه الصلوة سایه نبود از بیجاست که او همه نور بود
که یا ایها الناس قد جاءکم برهان من ربکم و نور را سایه نباشد
خواجه از سایه خویش خلاص یافته بود همه عالم در سایه نور او گریختند
نور محمدی خود اول سر حد ازل گرفته بود

که اول ما خلق الله نوری اکنون سرحد ابد گرفت که لا نبی بعدی بحکم آن که
آفتاب دولت محمدی طلوع کرد ستارگان ولایت انبیا را محو کرد و آیت
سبب ادیان دیگر منسوخ گشت زیراک آنست مالک یوم الدین بروز آن را
چراغ نمی باید اذا طلع الصباح استغنی عن المصباح اگرچه آفتاب صورت
من یعجب کل نفس ذائقة الموت فرو شود اما آفتاب دولت دین من
تا منقرض عالم بواسطه علما دین بروز حق گستر باقی بماند لا تزال طائفة
من امتی قائمین علی الحق بعد از این انبیا چه حاجت که هر یک از علما بمثابت
پیغمبری اند که [illegible] دین را ظاهری است و باطنی
است ظاهر دین بواسطه علم علما متبحر محفوظ می ماند و باطن دین بواسطه
مشایخ راه رفته راهبر مسلوک می ماند که الشیخ فی قومه کالنبی فی امته
و خداوند تعالی در قدیمیت کرم خویش محافظت دین بواسطه این هر دو طائفه
واجب کرد انکه له انا نحن نزلنا الذکر وانا له لحافظون و صلی الله
علی سیدنا محمد و آله اجمعین

فصل بیست و پنجم در بیان
تربیت قالب بقانون شریعت قال الله تعالی قد افلح من تزکی
وذکر اسم ربه فصلی وقال النبی صلی الله علیه وسلم استقیم

ایمان احدکم حتی یستقیم قلبه ولا یستقیم قلبه حتی یستقیم لسانه
ولا یستقیم لسانه حتی یستقیم عمله بدانکه حق تعالی راهی از ملکوت
ارواح بدل بنده گشاده است و از دل راهی بنفس نهاده و از نفس راهی
بصورت قالب کرده و هر مدد فیض که از عالم غیب بروح رسد از
روح بدل رسد و از دل نصیبی بنفس رسد و از نفس اثری بقالب رسد
تا قالب عملی مناسب آن پدید آید اگر بقالب عملی بد آید اثر آن ظلمت بنفس رسد
و از نفس کدورتی بدل رسد و از دل غشاوتی بروح رسد و نورانیت روح را
در حجاب کند و راه روح بغیب بسته شود تا از مطالعه آن عالم باز
ماند و مدد فیض بدو کمتر رسد و این جمله چون طلسمی است که حق تعالی بحکم
بسته است از روحانی و جسمانی و کلید طلسم گشای این شریعت که
شریعت را ظاهری است و باطنی ظاهر آن اعمال بدنی است که کلید
طلسم صورت قالب آمد و آن کلید را پنج دندانه است چون نماز و روزه و
زکوة و حج و لغت کلمه شهادت و آن طلسم صورت قالب را بپنج بند حواس
خمسه بسته اند اعمال پنج دندانه بنی الاسلام علی خمس توان گشود و باطن
شریعت اعمال قلبی و سری و روحی است و آنرا طریقت خوانند و شرح آن
خواهد

در فصول تربیت نفس و دل و روح بیاید ان شاء الله و طریقت کلید طلسم
گشای باطن ایشانست خلائق دو نوع آمدند انبیا علیهم الصلوة وامت
انبیا اول بکلید طریقت در طلسمات باطنی بگشادند از راه عالم غیب
امداد فیضان فضل الهی بروح ایشان رسید که قابل آن بودند
آن طلسمات گشوده شد و اثر آن فیض بدل رسید پس بنفس رسید
پس بصورت قالب رسید و صورت شریعت بصورت قالب ظاهر گشت
چنانک فرمود ما کنت تدری ما الکتاب ولا الایمان ولکن جعلناه نورا
نهدی به من نشاء من عبادنا امت را صورت شریعت طلسم گشای قالب کردند
و این در بعالم غیب راه دادند بتدریج چون بکلید شریعت طلسم صورت بگشایند
آنگاه کلید طریقت بدست ایشان دهند تا طلسمات باطنی بگشایند و
ابتدا اساس داد تصرف کلید شریعت بر قانون فرمان و متابعت شریعت
ندهند از طلسم صورت خلاص نیابند و داد شریعت چنان توان داد
که هر عضوی را بدان عمل مشغول کنند که فرموده اند و از آن عمل اجتناب
کنند که نهی کرده اند تا دندانهای کلید راست بر بندهای طلسم نشیند و
در حال گشاده گردد تا بعضی راست می نشیند و بعضی نمی نشیند چون بر نشست

دیگر باره بر می گردانند هرگز این طلسم گشاده نشود تمام اگرچه بزرگ
راست می شنیدند گشاده می شود و اثر راستی بزبان می رسد و از دل بغیب
می رسد و نور ایمان از غیب بدل پدید می آید و هرچند این راستی زیاد
می گردد و ظاهر قالب بواسطه اعمال شرع انوار ایمان از غیب بدل
زیادت می رسد که لیزدادوا ایماناً مع ایمانهم تا آنکه بدو رتبه صورت
قالب بر قانون شریعت بکمال رسد ایمان در دل بکمال رسد چنانکه حدیث بیان
فرمود لا یستقیم ایمان احدکم حتی تستقیم قلبه الحدیث و اما آنچه دیگر
شریعت نمانده که در طلسم گشادی پنج حس است از انسانیت انسان را
بواسطه پنج حس آفات و حجب پدید آمده است که بمقام بهایم و انعام
رسیده اند و بلکه فروتر رفته تا اگر حرص مرتبه بهیمی مانند و این بند بر می گیرند
واز این صفات خلاص نیابند در حق ایشان می فرماید اولئک کالانعام بل هم
اضل بهایم و انعام را خود ادبی از عالم سفلی است که بواسطه این
پنج حس یکی بصر است که بچشم تعلق دارد همه آن خواهند که چیزی خوش
و خوب بنگرند دوم حاسه سمع است که بگوش تعلق دارد همه آن خواهند که
آوازی خوش می شنوند از آواز ناخوش نپسندند و برمند سوم حاسه شم

شم است

125

شم است که بینی تعلق دارد همه آن خواهند که بوی خوش می شنوند دیگر
حاسه ذوق است که بکام تعلق دارد همه آن خواهند که چیزی خوش می خورند
دیگر حاسه لمس است و آن بجمله تن تعلق دارد باقی استیفاء لذات
شهوات بهیمی و انعامی بجمله تن خواهند که کنند و ایشان را از عالمی
دیگر خبر نیست و آلتی ندارند که بدان از عالم علوی و آخرت با خبر گردند
باید بر این پنج حس آدمی را داده اند و از عالمهای دیگر بواسطه آنکه
آلاتی دیگر که بهایم ندارند برخوردار نهاده اند اگر بکلی بتمتع عالم بهیمی
مشغول شود بکلی از عالمهای دیگر و تمتعات دیگر باز ماند چون بهایم باشند
و بدتر نیز اگر بهایم چون از عالمهای دیگر محروم اند ایشان را دیدن و علم آن
حرمان نخواهد بود ولاجرم بعذاب درد حرمان و حسرت فوات از دولت
معذب نخواهند بود و اما جنس خود را در تمتعات دولت واذا رأیت ثم
رأیت نعیما وملکا کبیرا خواهد دید و عذاب حرمان این دولت و مخالفت
فرمان خواهد کشید که بهایم را این درد هیچ نیست بل هم اضل از بهایمست و
اگر آدمی بکلی ترک تمتعات بهیمی و حیوانی کند از تربیت قالب باز ماند و از
فواید آن محروم گردد پس شریعت بدو فرستادند تا هر تصرف در عالم بهیمی

وتمتع حیوانی ایله نفس امّاره ایله طبیعت که از طبع همه ظلمت آید و از فرمان
همه نور زیرا که چون بطبع همه خود را بینند و حق نبینند آن همه ظلمت است و حجاب
و چون فرمان ایله دران همه حق را بینند و خود را نه آن عین نور است و رفع حجب
دیمکدر انک هر ظلمت دلده وارد اولور در قالب بواسطهٔ حرکات طبیعی پیدا اولدیکی
ونفی مراد نفس رفته باشد بواسطهٔ تعبدات شرعی که بر خلاف مراد نفس
حق اولور بر خبر ویردی دیله هر رکنی از ارکان شرع اولا مذکوری شود
از قرارگاه دل وارن اذان عالم وارشادی ایله و باز مراجعت مقام
خویش وان جوار رب العالمین است چنانکه کلمهٔ لا اله الا الله او واخرده
اذان عالم که میان او و حضرت حق واسطه بود شوق این عالم و ذوق
آن حالت در دلش پدید آید از دی مراجعت کند دل از این عالم بر ایله لذات
همی بو کجا جانش تلخ شود انکه یک بند کسسته شد تا اندرو حالت اوده
خبر دهد یکی از صورت حرکات نمازی دیگر از صورت مناجات نمازک
نماز اوزرا از آمدن بدین عالم خبر دهد و بمراجعت آن عالم دلالت کند چنانک
صورت نماز از قیام و رکوع و سجود و تشهد است تشهد خبر می دهد آن
شهود وحضور او در حضرت عزت پیش از آنکه ابتدا آمد و سجده خبر می دهد

تا چون

تا چون بدین عالم اول بمقام نباتی پیوست که نباتات همه در سجود ایله
والنجم والشجر یسجدان همه سر بر زمین نهاده اند بر شکل سجده زیرا که
سر عبارت از آن محل است که غذا کش باشد و نبات غذا از بیخ می کشد
و رکوع خبر می دهد که از مقام نباتی بمقام حیوانی آمد و حیوانات جمله
در رکوع اند بشکل خم داده و قیام خبر می دهد که از مقام حیوانی بمقام
انسانی پیوست و ایشان بجملگی در قیام اند تو از رکوع و سجود ابلی سوی
قیام بر در نماز ابن اشارت است اول تکبیر بگوئی یعنی تکبیر بر عالم نباتی
و حیوانی کن و در بند آن مشو و از قیام انسانی که شکل بحث و تکثر
است بر رکوع حیوانی آید که شکل تواضع و خشوع وانکسار است و از آنجا
بسجود مذلت و ملکی نباتی آی تا بتشهد شهود و حضور اول باز رسی
که واسجد واقترب

ای دل مگر که از رقبای دور رهی
ورنه بشوخ چشمی با عشق کی بر آیی

تا چون بدین در آیی
بهمان نردبان که فرود آمدی بر شوی که الصلوة معراج المؤمن

[illegible]
[illegible]

نام مرد ار عشق حراست ای جان

وصحبت مناجات نماز اورا از مقام حیوانی ومنبهه نفسانی والفت شهید
خلق مقام ملکی ومناجات ومکالمت حق آورد وارد دو ومناجات ومکالمه
عهد الست بربکم اورا خبر میدهد که المصلی یناجی ربه ودیگر
اسرار وفواید نماز وهریک از ارکان آن بیان کرده اید کتب خانها تحمل آن نکند
اما از هریک رمزی گفته آمد تا ازین قدر فواید این مختصر خالی نماند ودولة اورا
الآن عهد اعلام دهد که بصفت ملایکه بود محجب صفات حیوانی محجوب
گشت که خوردن خاصیت حیوانست وناخوردن صفت ملایکه وصفت خدای تعالی
تا بدان اشارت کند که از خوی حیوانی گسند ومتخلق باخلاق حق شود که الصوم لی
وانا اجزی به یعنی جزای مرا طاعت بهشت است وجزای روزه تخلق باخلاق
منست بعیسی علیه الصلوة می آمد تخرج ترابک بجرد فتصلی الی دیگر
در زکوة تزکیة نفس است از صفت حیوانی زیراکه صفت حیوانی است که
جمع کند وکسی ندهد [illegible] آدمی را از جمع کردن چاره نیست واگر از آن چیزی
بندهد در الایش صفت حیوانی بماند می گوید زکوة بدهد تا از آن آلایش پاک
شود که خذ من اموالهم صدقة تطهرهم وتزکیهم بها وبصفات حق موصوف
شود جود وعطا صفت حق تعالی است فاما من اعطی واتقی وصدق

بالحسنی فسنیسره للیسری ودیگر حج اشارت بمراجعت مسکن حضرت عزت
یعنی ای قرار گرفته در شهر انسانیت ومقیم طبیعت حیوانی گشته دار کعبه
وصال مانند خبر [illegible] جد در منزل بهیمی مقام کرده وبابسته ان
من ازواجکم واولادکم عدوا لکم باشی بخیز ومردانه از بهیمه شده کا
بترتیب کسیل [illegible] وفرزند وخان ومان را وداع کن ودر راه که نظرگاه خاص است
از آلایش تعلقات انسانی پاک کن واز منازل ومراحل حرص وآرزوها
دنیاوی قدم بیرون نه وبادیه نفس اماره را قطع کن وچون باحرامگاه دل
رسیدی پاک [illegible] غسل کن واز لباس [illegible] بتشریف تجرد شو وباحرام
عبودیت در آمد ولبیکی عاشقانه بزن [illegible] ای وبجاب الرحمه
جذابه سعادت وقدم در حرم حریم قرب او نه ودر مشعر الحرام شعار بندگی
بکن [illegible] ما آی ونفس بهیمی را در منحر قربان کن وانکه
بکعبه وصال مانه که دع نفسک وتعال در چون رسیدی طواف کن بعف
بعد [illegible] کرد ولرد خوش مکرد وباحجر الاسود که دل تست [illegible] وان
یمین الله است عهد تازه کن وبمقام ابراهیم ای یعنی مقام خلت ما وانجا
دو رکعت کن یعنی عبودیت از بهر بهشت ودوزخ مکن چون مرد [illegible] بندگی ما

از اضطرار عشق لنجون عاشقان بس بلا دکن وصال اما آی خورا
جون حلقه بر در بمان وبی خرد درآی که خوف و حجاب از خودی خیزد و امن
و وصول از بی خودی ومن دخله کان آمنا

ای دل بعد ولی نیز دل خود نیز شو — در بارگه وصال الّذی سر شو
تنها نه همه خلق جهان نیز بدان بشن — خود را بر دشمن و انکه خود شو

کمری از بعض تعبّدات شرع گفته آمد و اما از حقایق آنست
در اطباق آسمان و زمین نگنجد شرح آن وصلی الله علی سیدنا محمد وآله اجمعین

فصل — قسم دویم در بیان ترکیب نفس و معرفت آن

قال الله تعالی ونفس وما سوّیها فألهمها فجورها وتقویها قد افلح
من زکّیها وقد خاب من دسّیها قال النبی صلی الله علیه وسلم
اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک بدانکه نفس دشمنی دوست روی
است و حیلت و مکر او را نهایت نیست و دفع شر او کردن و او را مقهور
گردانیدن مهم ترین کارهاست زیرا که او دشمن ترین جمله دشمنانست از
شیاطین و دنیا و کفار چنانکه خواجه علیه الصلوة فرمود اعدی عدوک نفسک
التی بین جنبیک بس ترتیب نفس کردن و او را بصلاح باز آوردن و از صفت

اماره گی او را بمرتبهٔ مطمئنگی رسانیدن کاری معظم است و کمال سعادت
آدمی درینست از بهر آنکه از ثمرت نفس شناخت او حاصل شود و از شناخت
نفس شناخت حق لازم آید که من عرف نفسه فقد عرف ربه و معرفت حق
منبع سعادتهاست اما اینجا دقیقهٔ لطیف است که تا نفس را نشناختی نتوانی
او را توانی و تا تربیت نفس بکمال نرسانی شناخت حقیقی او که منبع معرفت است
حاصل نیاید و آن را کتب فراوان باید نوشت تا مقصود کلی حاصل شود
ولیکن از هر جوهری اینجا رمزی گفته آید ان شاء الله تعالی اما در بیان
معرفت نفس بدانکه نفس در اصطلاح ارباب طریقت عبارت از بخاری
لطیف است که منشأ آن دل است و حکما آنرا روح حیوانی خوانند و آن
صفات ذمیمه است چنانکه حق تعالی فرمود ان النفس لامارة بالسوء
اما موضع او در قالب آدمی بدانکه او بجملگی اجزا و ابعاض قالب محیط است
چنانکه هیچ موضعی از اعضاء انسان از او خالی نباشد همچون روغن در اجزاء
وجود جوز و کنجد از خواجه علیه الصلوة فرمود بین جنبیک یعنی
میان دو پهلوی تو است اشارت بدانست یعنی بیشتر اثر صفات او از میان
پهلو ظاهر شود چنانکه شره اکل و شهوت فرج و غیر آن و نفس دیگر جیوان است

حمیده روحانی علوی بود و در نفس همه صفات ذمیمه خاکی سفلی جمع
و لیکن چون نفس را که روح و قالب بود رویی از بقا که صفت روح است
و بعضی از صفات حمیده هم بود که بروحانیت تعلق دارد پس نفس انسانی
بقا از ین وجه یافت بخلاف نفوس حیوانات که ذلک عناصر اند و از دو جبلت
در ایشان هیچ جاشنی نیست لاجرم فنا پذیرند و اگرچه اول ازدواج روح
و قالب آدم بود تا نفس پدید آمد اما در نفس آدم ذرات نفوس فرزندان
تعبیه بود تا در عهد واذ اخذ ربک من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم
هر ذره ذریتی که بیرون آوردند ذره خاک قالب فرزندی بود و ذره نفس او
در ان ذره تعبیه بود و در مقابله عالم ارواح بداشتند در صفوف مختلف
چنانک اختلاف صفوف ارواح بود تا هر روحی بمناسبتی که با ان ذره داشت
و در مقابله او فتاده بود بدان ذره التفات کرد در ان ذره اهلیت استماع
خطاب الست بربکم پدید آمد و شایستگی جواب بلی ظاهر شد و
آوردن ذرات را از صلب آدم مانند آن بود تا در وقت ازدواج اند والا
حق تعالی در صلب آدم سوال نتوانستی کردن اما چون انسان را از ازدواج
خبر نبی در جواب بلی نتوانستی دادن پس آن ذرات را با صلب آدم فرستاد

در زمین ایشان همین نسبت دارند و لیکن نفس انسانی را جاشنی از عالم بقا
نهاده اند تا بعد از مفارقت قالب باقی ماند اگر در بهشت بود و اگر در دوزخ
همیشه باقی باشند خالدین فیها ابدا بخلاف نفوس حیوانات که
جاشنی از عالم بقا ندارند بعد از مفارقت قالب ناچیز شوند اما آنک نفس را
آن جاشنی در عالم بقا چون حاصل شد بدانک بقا اندو نوعست یکی آنک
همیشه باقی بود و باشد و آن بقا خداوندست تبارک الله و تعالی و دوم
آنک نبود پس پدید آمد بعد از ان باقی باشد و آن بقا ارواح و ملکوت و عالم
آخرتست اول نبود حق تعالی بیافرید تا ابد باقی خواهد بود پس نفس
انسانی از هر دو نوع جاشنی بقا یافته است اما جاشنی بقا حق اول
اثری در دو قبضه تخمیر طینت آدم حاصل شد در تشریف بیدی در خاک و
آب و نفوس دیگر بانه برد اما جاشنی بقاء ارواح اثری در وقت ازدواج
روح بقالب تعبیه افتاد و مثال آن چنان بود که مردی و زنی جفت گیرند
از ایشان دو فرزند پدید آید یکی پسر با پدر ماند و یکی دختر با مادر ماند
ازدواج روح و قالب دو فرزند نفس و دل پدید آمد اما دل پسری بود که
بپدر روح میماند و نفس دختری که با مادر قالب خاکی میماند در همه صفات

بجمله

تا منقرض عالم آن ذرّات را بفضل خداوندی محافظت می کند در اصلاب
آبا و ارحام امهات ایشان نگاه می دارد تا از صلب بصلب و رحم برحم
می پیوندد تا بوقت ایجاد هر یک آن ذرّه را بآب پدر و مادر بیامیزد و
بصلب پدر و سینهٔ مادر فرستد که من ماءٍ دافقٍ یخرج من بین الصلب
والترائب تا در وقت صحبت هر دو بهم بپیوندند در رحم و بهم بیامیزند که
انا خلقناه من نطفةٍ امشاجٍ نبتلیه بتدریج نطفه علقه شود و علقه
مضغه گردد و بار تعینات که بود می گردد چون سه اربعین بگذشت
استحقاق آن یابد که روحی که در عالم ارواح بدان ذرّه نظر کرده بود بآن
مضغه تعلق گیرد که ثم انشاناه خلقا آخر و چند آنکه در رحم آن
ذرّه را که جنینا قالب آن طفلست پرورش می دهد آن ذرّهٔ نفس که
بدرو تعبیه است بمناسب پرورش می یابد تا طفل در وجود آید و بحد
بلاغت رسد نفس بکمال نفسی رسیده باشد بعد از آن شایستگی تحمل تکلیف
شرع گیرد و اگر پیش از خطاب بلوغ پوستی آن پرورش بکمال حاصل
کردی بودی قابل تحمل تکالیف نیامدی چه از راه صورت چه از راه معنی
از راه صورت بشرایط نماز و روزه و حج قیام نتوانستی نمود که آن اعمال

بدنی

بدنی است و آنرا قوت جسمانی بباید اما از راه معنی تا قالب و نفس کمال
خویش نرسانند که محل عقل و معدن ایمان و نظرگاه حقیقت شایستگی
آن نگیرند که نور عقل و ایمان و نظر حق کرده زیرا که تمام خلقت نیافته
و اگر چه هر وقت از ابتدا چیزی درونی پدید می آید بتدریج ولیکن آنکه
داند و تمام قابل شود که بحد بلاغت رسد و عقل ظاهر گردد چنانک
شرح آن در فصل تربیت دل گفته آید ان شاء الله تعالی اکنون چون معرفت
نفس مراحد این مختصر بدانستی که نفس کیست و دیگر بشنو که تزکیه
و تربیت او در چیست بدانکه نفس را دو صفت ذاتی است که از مادر
آورده است و باقی صفات ذمیمه از این دو اصل تولد کند لهذا این صفات
فعل اوست اما آن دو صفت که ذاتی اوست هوا و غضب است و این هر دو
از خاصیّت عناصر اربعه است که مادر نفس بود هوا میل و قصد باشد
جنبش بود
بسوی سفل خاک فرود والنجم اذا هوی یعنی ستاره چون فرو
رفت گفته اند که خواجه علیه الصلوة که از معراج باز می گشت و بسفل می آمد
تقلب
و این میل و قصد بسفل خاصیت خاک و آبست و غضب تری و نکبر
است و آن صفت باد و آتش است پس این دو صفت ذاتی نفس از مادر

آورده است و بجمیع نبایه دوزخ این دو صفت است و دیگر درکات
دوزخ ازان تولد کند و این دو صفت هوا و غضب بضرورت در
نفس می بایست تا بصفت هوا جلب منافع خویش کند و بصفت غضب
دفع مضرات از خویش کند تا در عالم کون و فساد وجود او باقی ماند
و پرورش یابد اما این دو صفت را بحد اعتدال نگاه می باید داشت که نقصان
نقصان این سبب نقصان نفس و بدنست و زیادتی این صفت سبب نقصان
عقل و ایمان و ترکیت و تربیت نفس باعتدال باز آوردن این دو صفت
هوا و غضب است و میزان آن قانون شریعت است در کل احوال
تا هم نفس از سلامت طریقت و هم عقل و ایمان در ترقی باشد و هم
در موضع خویش هر یک را بفرمان شرع استعمال فرماید و دران رعایت
حق تعالی کند و در طلب رخصت نکوشد چه شرع و تقوی میزانست
جمله صفات را بحد اعتدال نگاه دارد تا بعضی غالب نشوند و بعضی
مغلوب که آن صفات بهایم و سباع است زیرا که بر بهایم صفت هوا
غالبست و صفت غضب مغلوب و بر سباع صفت غضب غالبست و
هوا مغلوب لاجرم بهایم بحرص و شره درافتادند و سباع باستیلا و قهر
و غلبه

و غلبه و هلاک صید درمانده پس این هر دو صفت را بحد اعتدال باید داشت
تا در مقام بهیمی و سبعی نیفتند و دیگر صفات ذمیمه ازان تولد کند
که اگر هوا از حد اعتدال تجاوز کند شره و حرص و امل و خست و دنائت
و شهوت پدید آید و اعتدال هوا آنست که جذب منافع خاصیت اوست
بقدر حاجت ضروری کند در وقت احتیاج میل کند و حرص ننماید و اگر
میل بجهت بیش نهاد عمر کند امل ظاهر شود و اگر میل بچیزی دون کند که
کند دنائت و خست پدید آید و اگر میل بچیزی دنیء و لذیذ کند
شهوت و ... شود و اگر میل بنگاه داشت کند بخل شود و این
همه از قبیل اسرافست که انه لا یحب المسرفین و اگر از انفاق
نقص شد که در فقر افتد بذل خیر ... و اگر صفت هوا از اصل خلقت ضعیف افتد
و ناقص بود ابوت و حقوق ... ماند کی پدید آید و اگر
غضب از حد اعتدال تجاوز کند بدخویی و تکبر و عداوت و حقد و
تندی و خود رایی و استیلا و بی ثباتی و لذت عجز و تفاخر و ترفع
و خیلا متولد شود و اگر نتواند غضب راندن حقد در باطن پدید آید و اگر
صفت غضب در اصل ناقص و مغلوب افتد بی حمیتی و بی غیرتی و ...

وکسی که ذلت و عجز آورد و اگر این هر دو صفت هوا و غضب غالب
افتد حسد پدید آید زیرا که بغلبهٔ هوا هر چه با کسی بیند و او را خوش
آید بدان میل کند و از غلبهٔ غضب نخواهد که آنکس را باشد و حسد
اینست که هر چه دیگری دارد خواهی که ترا باشد و نخواهی که دیگری را باشد
و این هر یک صفاتی ذمیمه منشأ درکتی از درکات دوزخست و چون
این صفات بر نفس مستولی شود و غالب گردد طبع نفس بفسق
و فجور و قتل و نهب و ابدا انواع فساد مایل شود ملایکه در نظر ملکی
در ملکوت قالب آدم نگریستند این صفات مشاهده کردند گفتند
اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء ندانستند که چون اکسیر نظر عنایت
بدین صفات ذمیمه بهیمی و سبعی و شیطانی رسد همه صفات جمیله
ملکی روحانی گردد حق تعالی در جواب ملایکه ازینجا فرمود
انی اعلم ما لا تعلمون کیمیاگری شرع نه آنست که این صفات کلی
محو کند که آن هم نقصان باشد فلاسفه را ازینجا غلط افتاد پنداشتند
صفت هوا و غضب و شهوت و دیگر صفات ذمیمه کلی محو می باید کرد
بسالها رنج بردند و آن کلی محو نشد و لیکن نقصان بدیشان راه یافت و از آن
نقصان

نقصان ذمیمه پدید آمد چنانکه در نفی هوا انوثت و خنوثت و فرو ماندگی
و دنائت همت پدید آید و از نقصان غضب بی حمیتی و سستی در دین
و بی غیرتی و دیوثی و بی حیائی پدید آید خاصیت شریعت و کیمیاگری دین
آنست که هر یک را ازین صفات بحد اعتدال باز آورد و در مقام خویش
صرف کند و چنان کند که او برین صفات غالب باشد تا هر کجا
میل نفس باشد او را اسیر کند چون اسب توسن که سر بکشد و بی اختیار
خود را و سوار را در چاهی اندازد یا بر دیواری زند و هر دو هلاک شوند
پس هر وقت که بتصرف اکسیر شرع و تقوی صفت هوا و غضب در
نفس با عتدال باز آید که او را بخود درین صفات تصرفی نماند الا بشرع
در نفس صفات جمیله پدید آید چون حیا و جود و سخاوت و شجاعت و حلم
و تواضع و مروت و قناعت و صبر و شکر و دیگر اخلاق حمیده پدید آید
و نفس از مقام امارگی بمقام مطمئنگی رسد و مطیع روح پاک گردد
و در قطع منازل و مراحل سفلی و علوی براق صفت روح بمعراج
اعلی علیین و مدارج قاب قوسین رساند و مستحق خطاب ارجعی
الی ربک راضیة مرضیة شود
این ضعیف گوید

خوش بسیط ز نفس تار بان شود
مرغ روحت با شیان باز شود

پس گر این نفس رو بسوی علو نهد
بر دست ملک نشیند و باز شود

روح را در مراجعت با عالم خویش مرکب نفس می بایست زیرا که او
پیاده بیامده بود آن دم که بدین عالم می پیوست بر براق نفخه سوار می آمد که
و نفخت فیه من روحی را این ساعت که می رود بدان عالم براق نفس
احتیاج دارد تا آنجا که حد حد این نفس است و نفس چه در روش بکار
هوا و غضب حاجتمند که بعلو رود و اگر بسفل رود ایشان تعالله مشایخ
قدس الله ارواحهم ازینجا گفته اند لولا الهوی ما سلک احد طریقا
الی الله اگر هوا نبودی هیچکس را راه بخدای نبودی یعنی هوا مرکب نفس است
چون کسی لگام عفت در سر اسب دیگر هر وقت که مرکب نفس بر دو مرکب
هوا شد و طعمه که کسان بر طوب کار است که کسان روی سوی علو نهند
و مرکب نفس سفلی را بمقامات علوی رسانند آن چنان باشد که چون نفس
مطمئنه بود و بر هر دو صفت هوا و غضب غالب شد و خطاب
ارجعی باز یافت روی هوا و غضب از اسفل بگرداند و سوی اعلی آرد
تا مطلوب ایشان قربت حضرت عزت شود و متحاب عالم بهیمی و سبعی

چون هوا ضد علو گیرد همه عشق و محبت گردد و غضب چون روی
بعلو آرد همه غیرت و همت گردد نفس بعشق و محبت روی بحضرت جلال
و بغیرت و همت در هیچ مقام توقف نکند و بهیچ التفات ننگرد بحضرت
عزت و روح را این دو آلت تمامتر وسیلتی است در وصول بحضرت را
بیش از ین ز عالم ارواح این دو آلت نداشت همچون ملایکه بمقام خویش
راضی شده بود و از شمع جلال احدیت بشعله نوری دعوی قانع گشته
که وما منا الا له مقام معلوم و زهره آن نداشت که قدم از آن مقام
فراتر نهد همچون جبرئیل میگفت لو دنوت انملة لاحترقت و لکن
چون روح با خاک آشنایی گرفت از ازدواج او با عناصر فرزندی
آمد و از نفس دو فرزند هوا و غضب برخاست هوا ظلوم بود و غضب
جهول چون روی نفس در سفل بود این دو ظلوم و جهول او را در مهالک
می انداختند و روح نیز اسیر ایشان بود جمله هلاک می شدند چون
توفیق رفیق گشت بکمند جذبه ارجعی الی ربک نفس توسن صفت را
با عالم علوی و حضرت عزت خواند روح که سوار عاقل بود چون
بمقام معلوم خود رسید خواست که جبرئیل وار عنان بازکشد نفس توسن

صفت چون پروانهٔ دیوانه بذوق ظلومی وجهولی بنوا و غضب آمد
وخود را بر شمع جلال احدیت زد و بترک وجود مجازی گفت و دست
در گردن وصال شمع کرد تا شمع وجود مجازی پروانگی را او را بوجود
حقیقی شمع خویش مبدل کرد   این ضعیف گوید

ای آنکه نشسته ای برابر شمع   تا نیک نگشته بچشم ایثر من شمع
پروانه صفت بجهد جان بر لگن شمع   تا بو که نهد دست در گردن شمع

تا نفس دستکاری ظلومی وجهولی بکمال نرساند حریم مقام نفس را بکمال
نتواند شناخت که او چیست و او را از بهر چه آفریده اند و در کدام
مقام بچه کار مخواستند چون از دستکاری ازو بکمال ظالمی شد و آن
دیوانگی برقرار اکمل بنور تجلی شمعی رسید که کنت له سمعا و بصرا و
لسانا فبی یسمع وبی یبصر وبی ینطق حقیقت من عرف نفسه
فقد عرف ربه محقق گردد یعنی هر که نفس را بپروانگی بشناخت
حضرت را بشمعی باز داند فلولاکم ما عرفت الهوی ولولا الهوی ما عرفتکم
وصلی الله علی سیدنا محمد وآله اجمعین

فصل هفتم

در بیان تصفیهٔ دل بر قانون طریقت قال الله تعالی ان فی ذلک لذکری

لذکری لمن کان له قلب او القی السمع وهو شهید وقال النبی
صلی الله علیه وسلم ان فی جسد ابن آدم لمضغة اذا صلحت صلح
بها سائر الجسد واذا فسدت فسد بها سائر الجسد الا وهی القلب
بدانکه دل در تن آدمی بمثابت عرش است جهان را و چنانکه عرش محل
ظهور صفت استوای رحمانیت است در عالم کبری دل محل ظهور صفت
استوای روحانیت است در عالم صغری اما فرق آنست که عرش را
در صفت ظهور استوای رحمانیت شعور نیست و قابل ترقی نیست تا محل ظهور
استوا صفات دیگر گردد و دل را شعور پدید آید و قابل ترقی باشد و
عرش بظهور استوای رحمانیت از آنجاست که عرش نهایت عالم اجسام آمد
و ماده بسیط است که بمنزلت دل اوست در عالم ملکوت و بمنزلت دل او در عالم اجسام
و مدد فیض حق تعالی که بعالم اجسام می رسد از صفت رحمانیت است
و از اینجا گفته اند یا رحمن الدنیا که از صفت رحمانیت عموم خلق را بر وجود داری
است اشیا و بیگانه را و حیوان و جماد را و گفته اند رحمن اسمی خاص است
و صفتی عام و رحیم اسمی عام است و صفتی خاص چنانک اسم رحمن
هیچ کس را نتوان گفتن الا حق را و جمله موجودات از صفت رحمانیت حظ دارند

اثبت له ان کل من فی السموات والارض الا اتی الرحمن عبدا
و رحمن بر صفت فعال نیست که مبالغت را بود و اسم رحمن جز کبریا را
توان خواند که اسمی خاص است اما صفت رحمن جز اهل رحمت را بوجود داری
نبود که ان رحمة الله قریب من المحسنین و چون اثری از فیض اثر
رحمانی بعالم اجسام خواهد رسید اول جسمی که قابل آن فیض بود عرش
است که بدل روی در عالم
زیرا که
دارد از آن روی قابل فیض حق شود و آن فیض را مقسم هم عرش بود
زیرا که از عرش بجملگی اجسامیات جاری است یعنی چنانکه مدد
فیض از دل جاری بهر جنس از جسمانیات می رسد بقدر استعداد آن
جزو آن فیضان بر دوام است که وجود کاینات بدان مدد قائم و باقی
توان بود اگر یک طرفة العین آن مدد منقطع شود و اگر مدد از یک عضو
منقطع شود بسبب سده که در عروق مجاری فیض است یا بدلیل آن
عضو از حرکت فرو ماند و مفلوج شود پس معلوم شد که دل در عالم
صغری بمثابت عرش است در عالم کبری و لیکن دل را خاصیتی است
شرفی که عرش را نیست و آن آنست که دل را در قبول فیض فیضان

٤٥
روح شعور بران هست و عرش را شعور نیست زیرا که فیض روح بدل
بصفت روح می رسد و صفت روح دل را حیات و عقل و علم می
بخشد تا دل قابل آن می شود چنانکه خود آفتاب که صفت وی فیضان
دریچه خانه از فیضان آن نور منور شود و در خانه نور ظاهر گردد
خانه موصوف شود بصفت آفتاب در نورانیت اما فیض صفت رحمانیت
عرش را بعلت فقد آن می رسد نه بصفت لاجرم عرش باقی می ماند
از آن اثر تجلی و قدرت بموجودات می رسد همه باقی می مانند و لیکن
در ایشان حیات پدید نمی آید و علم و معرفت که صفت حق است هم حاصل
آفتاب بر کوه و صفت نورانیت فیضان می کند کوه موصوف بصفت
نورانیت آفتاب می شود اما بر لعل و عقیق که در اندرون جعد نیست
بفعل تاثیر فیضان می کند لعل و عقیق موصوف می شود بصفت
نورانیت آفتاب و لیکن و لیکن تاثیر فعل آفتاب منفصل می گردد بصفت
لعلی و عقیقی دیگر آنکه دل را استعداد آن هست که چون تصفیه
یابد بر قانون طریقت چنانکه محل استوا صفت روحانیت بود محل استوا
صفت رحمانیت گردد و چون دل به پرورش و تصفیه و توجه دل بکمال

محلِ ظهورِ تجلی جمالی صفاتِ الوهیت گردد با آنکه جمالِ کاینات از
عرش و غیر آن در مقابله این تجلی نوری از انوارِ صفتی از صفاتِ حق
نتوانند آمد آنجا که تجلی بکوه طور رسید و کوه پاره پاره شد از نبی
علیه الصلوة نقلست که سر انگشت کمینه بیرون کرد و سر انگشت مهینه
بر نیمه آن نهاد و گفت بدین مقدار نور حق تجلی کوه بود که کوه
چنان پاره پاره بود یعنی بقدر نیم سر انگشت کمینه و بعضی گفته‌اند که
باشد حق تعالی را که چون دل ایشان مضغه و عزت یاکو حرمت
سید الاولین و الآخرین و کمال دلی رسد در شبانه روزی خدای
دریا های انوار صفات جمال و جلال حق عز و علا بر دل ایشان
تجلی کند و تحمل آن کنند بتوفیق الهی اما آنکه دل چیست و دل
چون بکمال دلی رسد بدانکه دل را صورتی است و آن آنست که نبی
علیه الصلوة آنرا مضغه خوانده یعنی گوشت پاره که جمله خلایق را
هست گوشت پاره صنوبری در جانب چپ نهاده در سینه و آن
گوشت پاره را جانی ست لطیف که دل حیوانات نیست دل آدمی
ولکن از جان دل را در مقام صفا از نور محبت دلی دیگر هست که آن

هر آدمی را نیست چنانکه فرمود إِنَّ فِي ذَلِكَ لَذِكْرَى لِمَنْ كَانَ لَهُ
قَلْبٌ یعنی آنکس را که دل باشد دل او را با خدای انس باشد هر کسی
را دل اثبات نفی بود دل حقیقی میخواهد که ما آنرا دل جان دل میخوانیم
سر نشتر عشق بر رگ روح نزنند / یک قطره از آن چکید نامش دل شد
و دل را اصلاحی هست و فسادی هست صلاح دل در صفای او ست
و فساد دل در کدورت او و صلاح دل در سلامت حواس او و کدورت دل
در بیماری او و خلل حواس او زیرا که دل را پنج حاسه هست و سلامت قالب
در حواس است که جملگی عالم شهادت را بدان پنج حس ادراک میکند همچنین
دل را پنج حس هست که چون سلامت است جملگی عالم غیب را از ملکوتیات
و روحانیات بدان ادراک میکند چنانکه دل را چشمی است که مشاهده
غیبی بدان بیند و گوشی است که استماع کلام اهل غیب و کلام حق کند
و مشامی دارد که روایح غیبی بدان میشنود و کامی دارد که ذوق محبت
و حلاوت ایمان و طعم عرفان بدان یابد و همچنانکه حس لمس قالب را
در همه اعضا ست تا جمله اعضا از ملموسات نفع میگیرد دل را
تعقل بدان مثابت است تا جملگی دل بواسطه عقل از کل معقولات نفع میگیرد

هرکه را این حواس دل بسلامت است صالح دل او و نجات یافته او
حاصلست. و هرکه را این حواس دل بسلامت نیست فساد دل او و
هلاک جمله تن او در اینست چنانکه خواجه علیه الصلوة فرمود ان فی جسد
ابن آدم لمضغة اذا صلحت صلح بها سائر الجسد واذا فسدت فسد بها
سائر الجسد الا وهی القلب. و حق تعالی در قرآن مجید همی
فرماید که هرکه را حواس دل بسلامت نجات او را حاصلست که
الا من اتی الله بقلب سلیم. و هرکه را این حواس دل خالی هست او را
از بهر دوزخ آفریده اند که ولقد ذرأنا لجهنم کثیرا من الجن والانس
لهم قلوب لا یفقهون بها ولهم اعین لا یبصرون بها ولهم آذان لا یسمعون
بها و جای دیگر می فرماید صم بکم عمی فهم لا یعقلون
فانها لا تعمی الابصار ولکن تعمی القلوب التی فی الصدور
در قرآن بسیار است. پس تصفیه دل در سلامت حواس اوست و تربیت دل
در توجه او بحضرت الوهیت و تبری از ما سوای حق چنانکه
ابراهیم علیه السلام چون بما سوای حق نگریست خود را بیمار خواند که
فنظر نظرة فی النجوم فقال انی سقیم و چون ادای بیماری شفا

بذکر لا اله الا الله بیابد ان شاء الله بسر بود دل که نفی خاطر دل
از تشویش نفس و شیطان حاصل باید با حول کلی خویش پر دارد و ذوق ذکر
از زبان بنشاند و دل با ذکر مشغول شود خاصیت ذکر هر کدورت و
حجاب که از شیطان و نفس بدل رسیده بود و در دل متوطن گشته از
دل محو کردن گیرد چون آن کدورت حجاب کم شود نور ذکر
بجوهر دل تا بدر دل وجل و خوف پیدا آید که انما المؤمنون الذین اذا
ذکر الله وجلت قلوبهم و بعد از آن چون دل از ذکر شرب یافت قساوت
اندر خیزد و لینی و رقتی در وی پدید آید تلین جلودهم وقلوبهم الی ذکر الله
و چون بر دل او ملعونیت غلبه سلطان ذکر بر ولایت دل مستولی شود و هرچه
نه یاد حق و محبت حق است جمله را از دل بیرون کند و سر این رباعیه مرا
[illegible] در دل بره داری منشست تا هرچه نه یاد اوست در نگذارد
جز سلطان ذکر حاکم و التذ دل بود دل را اطمینان و انس گیرد
و با هرچه جز او دوست وحشت کند ظاهر شد الذین آمنوا و تطمئن قلوبهم
بذکر الله الا بذکر الله تطمئن القلوب تا ذکر و محبت هیچ مخلوق در
دل جای باز نیابد که هنوز کدورت و بیماری دل باقیست پس معنی لا اله الا الله

دستبرد یعنی ماسوای حق از الت آن باید کرد تا آنگاه که دل نفس بدین کلمه
شود و بذکر مشغول گردد آنجا هیچ اندیشه غیر حق نماند و همه
سوخته شود و نور ذکر و جوهر کلمه قایم مقام جمله نفس تا بیت گردد

تا دل زید و نیک جهان آگاه هست / دست تو ز بد و نیک جهان کوتاه هست
دین تو درست کی بود هر اندیشه / آلوده همه لا اله الا الله هست

در وقت سلطان عشق رایت سلطنت بشهر دل فرستد تا بر چهار سوی
دل و روح و نفس و تن برنند و شحنه شوق را بفرماید تا نفس و الی صفت را
بر سر دربند و لمند طلب بکردن بند و بسیاستگاه دل آورد و
در پایهٔ علم سلطان عشق بتیغ ذکر سر هوای او بردارد و بدر جهت لطاف
فرو کنند و زندان شیاطین که همه کارداران نفس بودند بشنوند و سیاست سلطان
بیکبار شهر جسد خالی کنند و ولایت تخت بیرون برند زحمت غوغا
پیش بشهر بینی چون عالم پادشاه بشهر در آید جملگی دیو و دد او باش صفات
ذمیمهٔ نفس کاره و لشکر بگریزند و بدر تسلیم و بندگی روند و گویند ربنا
ظلمنا انفسنا اگر قصابی بکشی و اگر سلطانی بخشی و بخشای
بازآمدم بر در تو

سلطان عشق همه او باش و دیو و دد صفات ذمیمهٔ نفس انسانی را از زندگی
و ناپاکی توبه دهد و خلعت بندگی در گردن ایشان اندازد و سرهنگی
درگاه دل بدیشان دهد ای دارد چون بسامان شدند از ایشان این مطلوب بود

معشوقه بسامان شد تا باد چنین بادا / کفرش همه ایمان شد تا باد چنین بادا

چون شهر جسد از دیو و شیاطین و تشویش او باش صفات ذمیمه نفسانی
پاک گشت و آینهٔ دل از زنگار طبیعت صافی شد بعد از آن مادرگاه جلال
صمدیت را شاید که مشرق انوار جمال احدیت را نه باید کلی سلطان عشق را
بتجلی فرو آرند و دیو عقل را بنوای بردر دل نشانند و شهر دل را بیارایند و لآلی
گوهر یقین و اخلاص و توکل و صدق و کرم و مروت و فتوت و جود و سخا
و حیا و شجاعت و فراست و انواع صفات حمیده و خصال پسندیده بیارایند
چه بود اکنون سلطان حقیقی بخلوت سرای دل که [illegible] معشوقه اصلی
است تو جلال جمال می نماید دیگرباره چاوش لا اله الا الله بارگاه از
خاصگیان صفات حمیده هم خالی می کند زیرا که غیرت نفی غیریت کند
دل که عاشق سوخته دیرینه است چون یعقوب ساکن بیت الاحزان
جمال یوسفی گلشن خواهد که اندوه زغم بشکافد و از محنت و لذت بسپارد

وانکوست فرقت بعزلت وصلت خواهد بوست

دیلم رخت از غم سر موئی نماند جز نیکی روی تو روئی نماند
با دل که غم تو آرزوی هرجاه دل رفت از هیچ آرزوئی نماند

دل درین مقام بحقیقت دل رسید و بصحت و صفا اصلی باز آمد و از صفات
نفسانی و عوارض بجاهدات خلاص یافت نکشتی درین کیمیا گری و جز
مراقبت دل توجه او بدل گشت و جملهٔ سر بر خط بندگی نهادند اینجا
کار فرمانه دلست نه روح با بعضی صفات نفس انسانی دعا نماید بعضی
نماید بلک سلطان فرمانرای وعنت الوجوه للحی القیوم بارگاه دل
را از زحمت اغیار خالی کرده است و تختگاه خاص ساخته که لا
یسعنی ارضی ولا سمائی وانما یسعنی قلب عبدی المؤمن بعد ازین فرمان
حق بر جمله صفات و اعضا غالب آمد که والله غالب علی امره هیچ عضوی
و صفتی بتولد و بطبع خود تصرف نکند الا بامر و اشارت حق که
کنت له سمعا و بصرا و یدا فبی یسمع و بی یبصر و بی یبطش و بی ینطق پس
درین مقام دل تجلی نظر جملگی صفات حق گردد و صفات نوعیت بعزت
بقا از لطف صفات قهر و دل مظهر این دو صفت گشت حضرت

گاهی بصفت لطف اشکارا شود بر دل و گاهی بصفات قهر دل
بر بسته در تصرف تقلب ظهور این دو صفت باشد از خواجه
علیه الصلوة این اشارت فرمود قلب المؤمن بین اصبعین من اصابع
الرحمن یقلبها کیف یشاء اشارت برحمانیت کرده نه بالوهیت زیرا
که تجلی اصطفا صفت روحانیت گشت حاکم دل اول کفایت ام وصلی الله
علی سیدنا محمد و آله اجمعین

فصل هشتم

در بیان تحلیهٔ روح بر قانون حقیقت قال الله تعالی
یسئلونک عن الروح قل الروح من امر ربی وقال النبی صلی الله
علیه وسلم الارواح جنود مجندة فما تعارف منها ائتلف وما تناکر منها
اختلف بدانک روح انسانی از عالم امرست و اختصاص قربی دارد
بحضرت که هیچ موجودات ندارد و عالم امر عبارتی است که مقدار و کمیت
و مساحت نپذیرد بر ضد عالم خلق که آن مقدار و کمیت و مساحت پذیرد
و اسم امر بر عالم ارواح از آن معنی اطلاق کرد که باشارت کن ظاهر شد
بی توقف زمانی و بی واسطهٔ مادی و اگرچه عالم خلق هم باشارت کن پدید
آمد الا بواسطهٔ مواد و امتداد ایام خلق السموات والارض فی ستة ایام

۱۵۴ و ازان اشارت کرده می فرماید که قل الروح من امر ربی یعنی از نفسها کافر
نون خطاب بعضی بخاست بدیع فطرت بی مانند و هو الحامل از صفت
هو الحی باقیست قایم بصفت قیومی گشته او مانند عالم ارواح امده عالم
ارواح حسنا عالم ملکوت امده و ملکوت ضد عالم ملک بوده چنانکه عالم ملک
بذات قایم و ملکوت بارواح قایم و ارواح بروح انسانی قایم و روح بصفت
قیومی حق قایم فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیء والیه ترجعون هر
دو عالم ملک و ملکوت بدو می اید جمله بسایط بدو می ایند اما وجود انسانی
که ابتداء روح او باشد در حکمت پدید امدنی واسطه و صورت قالب او خمیر
هم بی واسطه یافت که خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحا
و هر وقت اندراج روح و قالب تشریف و نفخت فیه من روحی بی واسطه
ارزانی داشت و اختصاص اضافت من روحی کرامت فرمود یعنی روح حق
بحیثیتی بخالص ایجاد وجود او از امر روح بود اضافت وجود روح او نام او بود
کرد که من امر ربی چون ایجاد جان روح از صفت مختص حق بود اضافت
هم بحضرت کرد که من روحی و این دقیقه عظیم است پس کمال مرتبه روح
در تجلیه او آمد بصفات ربوبیت با خلافت آن حضرت را شاید و در [illegible]
مذاهب

۱۵۵ مذاهب مختلف آمده روندگان طایفه بر آنند که تا تزکیه نفس میسر نگردد
هم بر آن منوال که در فصل تصفیه دل شرح رفت مشایخ ما قدس الله ارواحهم
بر آنند که اگر مدت عمر در تزکیه نفس بسر برند نفس تمام تزکیه نگردد و از تجلیه
روح بهره ازند ولیکن چون اول نفس را بقید شرع محکم کردند بدی تصفیه
دل و تجلیه روح او بر قضیه من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا
خداوندی با شتمال کرم بدید اید و تصرفات جذبات عنایت بی نیاز فضل
الوهیت چنان کرد که من اتانی یمشی اتیته هرولة بیک لحظه خدان
تزکیه نفس را حاصل شود که بمجاهده بسنه عمر حاصل نیاید جذبة
من جذبات الحق توازی عمل الثقلین و لیکن در بدایت حال روح طفل
صفت است او را تربیتی باید تا مستعد تجلیه گردد زیرا که روح تا در عالم روحانی
باشد همچون بجسم انسانی تعلق نا گرفته مثال طفلی بود در رحم مادر
اینجا غذای مناسب آن مکان یابد و او را علم و شناختی باشد لا بتوان حقام
ولیکن آن غذاها متنوع و علوم و معارف مختلف که بعد از ولادت تواند
یافت محروم و بی خبر باشد همچنین روح را در عالم ارواح از حضرت جل علاء
که مد صفات او کند می بود مناسب حوصله و تمتع روح در آن مقام تجلیات

علوم و معارف اطلاعی روحانی داشت ولیکن از غذاها گوناگون ابیت
عند ربی یطعمنی و یسقینی محروم بود و از معارف و علوم جزوی عالم
شهادت که بواسطهٔ آلات حواس انسانی و قوای بشری صفات نفسانی حاصل
توان کرد بی‌خبر بود در آن وقت که بقالب پیوست چون طفل بود که از رحم
بجهد آید او را پرورش بوجه خویش نتواند بود هلاک شود پس مادر مهربان او را
در گاهواره بجهد و دست و پای او ببندد تا حرکات طبعی نکند که دست و پای
خود را بشکند یا کور کند و آنگاه او را از غذاهای این عالم که هنوز غریب است
نگاه دارد که هنوز معدهٔ او قوت هضم غذای این عالم ندارد او را هم بغذا
پرورانند از آن عالم که او نه ماه در رحم بوده است و با غذای آنجا خو کرده است
و آن شیر است تا چون مدتی برآید و با هوای این عالم خو کرده شود بتدریج او را
بغذای لطیف این عالم پرورش دادن گیرد تا معدهٔ او بدین غذاها قوت یابد
آنگاه غذاهای کثیف را مستعد شود که حرکت و قوت و کارهای عنیف کردن
[illegible] روح هم چنین طفل روح چون بقالب پیوست تمام دست و پای تصرف
او را بند اوامر و نواهی شرع بباید بست تا حرکات بر مقتضای طبع حیوانی
نکند که خود را هلاک کند یا دست و پای صفات روحانی کژ کند بعضی مبدل
کند

کند از صفات نفسانی و او را از دو پستان طریقت و حقیقت شیر تصفیه
و تحلیه می‌دهند که آن هم غذاء است از آن عالم که او چندین هزار سال آنجا
مقیم بوده است و از آن نوع غذا پرورش یافته تا دل که او را بمثابت معده است
طفل است از آن غذا قوت گیرد و مستعد آن گردد که در عالم شهادت از غذاها
متنوع معاملات خلافت یابد که وجعلکم خلائف الارض تناول کند که قوت
تحمل اعتبار اما ... نت بدان تواند یافت اگر او را مضر نباشد بلکه مقوی و
مغذی او گردد چنانک آنجا آن طفل از پستان مادر خود یا از پستان دایه
پرورش بواسطهٔ ایشان یابد والا هلاک گردد اینجا طفل روح
شیر حقیقت و طریقت از سر پستان مادر صفت نبوت تواند خورد یا از دایهٔ ولایت
و پرورش از تربیت شیخ که قایم مقام نبی است تواند یافت والا هلاک شود
گفتم طفل روح چون بمهد قالب پیوست تمام این تمامی است که بوقت بلاغت
حاصل آید که وقت ظهور آثار عقل است و روح از عهد آنکه نطفه بجنبد
جز در رحم مادر نطفه پیوندد تا به آنکه بحد بلوغ رسد از نسبت
که وقت ولادت طفل بعضی اعضا بیرون آید و بدست قابله رسد در آن
روح را تعلق بقالب بتدریج پدید می‌آید تا قالب جد رحم باشد تعلق روح یاد

١٥٨

با او مبعوث بود که حرکت نتیجه آنست تعلق او بحواس تمام پدید نیامد

است بدین چشم ببیند و بدین گوش بشنود چون از رحم مادر بیرون

آید تعلق بحواس تمام پدید آید اما بقوای بشری بتدریج پدید آید بتخصیص موضع

از قالب که محل صفتی از جمله صفات حیوانی است و تعلق او بحواس

تمام نگیرد الا بعد از ظهور آن صفت در آن محل چنانک حرص و غضب و شهوة

و دیگر صفات هر یک را موضعی و محلی معین است تا آن صفت در آن

محل ظاهر شود روح بدان موضع تعلق تمام نگیرد و نباورد و آخرین صفتی

که در انسان ظاهر شود تا او مکلف و مخاطب تواند بود شهوتست چون

شهوت ظاهر گشت روح بدان صفت و محل تعلق کرد از مشیمه غیب تمام

بعالم شهادت بیرون آمد اگر صاحب سعادتست در حال بلوغ بست قابلیت بوقت

رسید او را در مهد شریعت دست و پا بنهد در بند امر و نواهی و تربیت

حقیقت و طریقت می پرورد و بپرورش او در آنست که هر تعلقی که روح را از روح

از بیا فته است بواسطه حواس و قوای بشری و دیگر صفات جملگی بتدریج

باطل کند و بدل آن او را با هر یک واسطه تجلی و تعدی شد است از حضرت

عزت و باهر یک از این سر رفته است بخوش آمد طبع در آویخته آن چیز

تد باقی او شك است و سلسله گردن او آمده و وحشتی که خود پدید آورد

و از ذوق شهود آن جمال باز مانده چون هر یک از مقامات باطل می کند

تجلی و تعلی و بندی از وی بر می خیزد و قربی پدید می کند و نسیم صبای عنایت

بوی انس حضرت بمشام جانش می رساند فریاد می کند که

نسیم الصبا اهدی الی نسیما من بلدة فیها الحبیب مقیما

باد آمد و بوی زلف جانان آورد ‖ دین عشق کجی با دل ما نو کرد

ای باد تو بوی آشنایی داری ‖ زنهار بگرد هیچ بیگانه مگرد

اینجا طفل روح بمرتبه دوما در شود از یک جانب از بستان طریقت شیر قطع

تعلقات ما لوفات طبع می خورد و از یک جانب از بستان حقیقت شیر

واردات غیبی و لوایح و لوامع انوار حضرت می خورد و او بدین دو شیر

غذا می یابد تا انکه بتصرفات این هر دو تجلیها انوار روحانی روح از بند تعلقات

جسمانی آزاد شود و از حبس صفات بشری خلاص یابد و بسر حد فطرت اولی

رسد و باز مستحق خطاب الست بربکم گردد و بجوار قرب نماید اینجا

روح چون از لباس بشریت بیرون آمد و آفت وهم و خیال از او منقطع شد هر چه

در ملک و ملکوت بر وی عرضه کنند تا در کره آفاق و آینه نفس جمله آیات بیند

مطالعه کند درین حالت از درجهٔ حواس بیرون کرد در هر چیز که
نگاه کند آثار حق در و مطالعه کند از ین در لطف انجا ما نظرت شیئا
الا و رأیت الله فیه انجا عشق صافی کرده و از حجب عقل و نفس و قالب
بیرون آید روح بعشق درو او برد و عشق بروح و انعیان عشق و روح در دو
کاملی بر خیزد که کاملی پدید آید هر چند روح خود را طلبد عشق و برا یابد

بس که غم عشق ماه روی خوردم / خود را بمیان عشق در کم کردم

تا اکنون بنه کانی قالب بروح بود اکنون زندگی روح بعشق بود

[illegible] ای عشق [illegible] / تا ظن نبری که در تنم جای هست
من زنده بعشقم نه بجان [illegible] / [illegible] بر او [illegible]

دوین مقام عشق قایم مقام روح گردد و در قالب نیابت او می دارد
روح پروانهٔ شمع جلال صمدیت شود بدان دو شهر ظلومی و جهولی که
ان تعلق عناصر حاصل کرده است و نهایهٔ تعلق عناصر خود همین بود گرد
سرادقات بارگاه احدیت پرواز کردن گیرد و بجون عاشقان سر مست بتغزل زبان
از ضعیف می سراید بیت

شمع است رخ خوب تو پروانه منم / دل خرمن غم تو است بیگانه منم
زنجیر سر زلف که بر گردن تست / در گردن [illegible]

پر کردن [illegible] که دیوانه مسلم درین مقام الطاف ربوبیت بر قضیهٔ
تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا استقبال کند و روح را بر بساط انبساط
راه دهد و ملاطفه و معاشقه یحبهم و یحبونه در میان آرد و مخاطبات
و مکالمات عاشقانه آغاز نهد و مناسب بیتی این ضعیف خطاب بر عتاب می رسد که

ای عاشق [illegible] کام زنی / هر دم نباید که [illegible] تمام زنی
سر رشتهٔ روشنی بدستت دهند / گر تو آتش چو شمع در کام زنی

چون سلطان کرم شراب مناجات انا سقیتک [illegible]
بجام او رسد و تاثیر آن باجزای وجود او تاختن آرد از سطوات شراب
هستی روی در نیستی نهد و از آباد گه وجود روی بخرابات آرد

دوش میکده پیری در خرابات آمده است / آب چشمش با صراحی در مناجات آمده است
می غسل کرده ز دستش بتکده مسجد شود / پیر فاسق بین که چون صاحب کرامات آمده است

روح را که چند درین منزل اعراف صفت که میان بهشت صفات عالم احدیت
و دوزخ عالم هستی بدارند و شراب شهود تقا صفات وجود از دو محو [illegible]

این معنی شنوده که یوسف را علیه السلام با نصد سال برد در بهشت
بدارند و در بهشت نگذارند تا آلایش ملک دنیا از وی بکلی محو شود
و نزعنا ما فی صدورهم من غل همین اشارتست پس در احتباس روح و غلبات
شوق او بحضرت و تصرفات واردات غیبی انواع کرامات بر ظاهر و باطن او
پدید آمدن گیرد و اسبغ علیکم نعمه ظاهرة و باطنة اگر دونده سالک
درین مقام بدین نعمتها باز نگرد بچشم خوش آمد از حضرت منعم باز ماند و
اگر حال متابعت در دید جان کشد و بتحلیه ما زاغ البصر و ما طغی بتجلیه
متحلی شود مستحق مطالعه آیات کبری گردد هاهنا تسکب العبرات
این آن عقبه است که خون صد هزار صدیق بر خاک امتحان ریخته شده و
بابت دنیا مدای بس روند کاز طاقت طالبان عاشق در خرابات ارواح
بجام کرامات مست طافح شدند و ذوق شرب آن شراب باز نیافتند
و در مستی عجب غرقه شدند و هرگز روی هشیاری ندیدند

بس مرد که شده در خرابات شد / برخواند قبالهٔ زوی بات شد

بماندند و آن کرامات را بت وقت
در ره
خود را چه و نیاز خوش آمد آن در دست و روی از خویش و امید و فرا

و فرا خلق آوردند نعوذ بالله من الحور بعد الکور

ای قبله هر که مقبل آمد کویت / بر دل ... بجت باز ...
امروز کسی که زتو بگرداند روی / فردا بکدام دیده بیند رویت

اما صاحب دولت آنکه ان الذین سبقت لهم منا الحسنی اولئک عنها
مبعدون در نعمت کرامات نظر بر منعم نه بر نعمت و ادای شکر نعمت بدل
منعم قرار دهد بر قضیه و لئن شکرتم لازیدنکم مستحق نعمت وجود منعم گردد که

حاشا که دلم از تو جدا خواهد شد / یا با کس دیگر آشنا خواهد شد
از خرمن تو بکسب ... دارد دوست / وز کوی تو بلا زد بجا خواهد شد

وظیفه عبودیت بعرج درین مقام آنست که ملازمت این عتبه نماید و از
جمله اغیار درین همت دل بکشد و سه طلاق بر گوشه چادر دنیا و آخرت بندد
و بدرجه علیا و نعیم بهشت سر فرو نیارد و بیت این ضعیف را در دو وقت خود ساخته

ابر سر ما سایه شاهنشه ماست / کونین مطالع ... گه ماست
گلزار بهشت و روضه ... ماست / ...

و اگر ملک ما نت صد و بیست و اند هزار نقطه نبوت بر عرضه کنند هیچ التفات
نکنند و همه را بنشیب تابی زند و همت او بسر لوحه فقر نگاه دارد و اگر ... باد

خطاب می رسد که ای بنده چه خواهی گوید بنده را خواست نباشد
زیرا که خواست روی در هستی دارد و ما در نیستی می زنیم این راه
بشنایست آمد و اگر هزار سال برین آستان نا ملتفت بماند باید که ملول نگردد و روی ازین در نتابد

زنهار ای دل برین درگاه ثابت باش / ور چه دائم لگدکوب پای تو نیست
بر آستانه سر و درم بر زمین می زن / که این درگاه سرای جلال جای تقدس نیست

جمله انبیا و اولیا درین مقام متحیر و عاجز شدند که ازینجا بقدم انسانیت
راه نمی شاید سپرد و بازوی رجولیت لوجه کار نمی توان بود بیت

کشته شد [illegible] / [illegible] تا که را رسد

درین مقام هر تیر جد که در جعبه جهد بود انداخته شد و هیچ
بر نشانه قبول نیامد سپر جلادت بباید انداخت و بدر عجز در آمد

ای دل بکمند اندر افتادی در ای / وانکه بشرح جنیبتی با عشق کی در آیی

اینجا مقام ناز معشوق و کمال نیاز عاشقست تا این غایت روح با هر چه بود باخت
داشت همه در شدلا عشق می باخت چون نعلین بجاده کشت اکنون دم خویش بجان می باید

[illegible] / [illegible] ز هم جدا شد
[illegible] / [illegible]

دوهر

هر دم چون نفحات الطاف حق از مهب عنایت بمشام روح می رسد
بیعقوب وار باد لکرم دم سرد می گوید انی لاجد ریح یوسف لولا ان تفندون

چون یوسف باغ در چمن آید / بوئی ز زلیخا سوی من می آید
یعقوب دلم نعره زنان می گوید / فریاد که بوی پیرهن می آید

چندان غلبات شوق و قلق عشق روح را بدید آید که از خودی خود ملول
گردد و از وجود سیر آید و در هلاک خود کوشد و حسین منصور را رحمه الله
همه با سعة فریاد می کند که اقتلونی یا ثقاتی ان فی قتلی حیاتی و حیاتی
فی مماتی و مماتی فی حیاتی

ای دوست بکر آن جان خرد مسلم / صد تحفه دهم اگر کنی بکشندم

درین مدت که روح را بآستانه عزت باز دادند
بشکنجه فراق و درد اشتیاق مبتلا کنند دیوانگی بر دانگی در وی پدید آید گوید

هر حیله که در تصرف عقل آید / کردیم کنون نوبت دیوانگیست

درین اضطرار و عجز و انکسار روح از خود و منازل خود مایوس گردد و حقیقت بلند
که الطلب رد السبیل سبیل خود را جیدا زو و از وی بدو نالد که

قل تخبر نفیک غذبیری باد لیلا افکن تخیر فیکا

جانم ز درد تو خون بود دوش / خوابم تا روز نبود دوش

نالهٔ من نا بود شب صبحدمی با غیاث المستغیثین بود دمی

ن دود نالهٔ آن سوخته در مقام اضطرار بحضرت رحیم بار

رسید آمن یجیب المضطر اذا دعاه تنق عزت از پیش جمال

صمدیت بر اندازد و عاشق سوخته خود را بهزاران لطف بنوازد

برخیز و بیا که خانه پرداخته ام ... [illegible]

چون شمع جمال صمدیت در تجلی آید روح پروانه صفت پروبال بگشاید

جذبات ... شمع هستی پروانه بپاید پرتو تجلی وجود پروانه را

بتجلیهٔ صفات شمعی بیاراید زبانهٔ شمع جلال احدیت چون شعله

برارد بیکبار خرمن روح بسوزاند در عشق تو شادی و غم هیچ نماند

با وصل تو سود و ماتم هیچ نماند یک تیغ تجلی تو تمام کرد جهان

کز نیک و بد و بیش و کم هیچ نماند انجا نور جلال صمدی روح را محو گرداند

که [illegible] مستغرق محو شده اگر آن جان

باخته شد اینک جانی که باخته نشود عشق آمد و جان خود فدا جانان کرد

معشوق ز جان خویش ما را جان داد عتبهٔ عالم قیامت و سرحد عالم بقا

بعد از ان که ادب تربیت و تجلیه جذبات الوهیت [illegible]

از اقتباس انوار مقابله تمام این باید که جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین

[illegible]

دنی فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی فاوحی الی عبده ما اوحی وصلی الله

علی سیدنا محمد و آله اجمعین **فصل نهم در بیان**

احتیاج بشیخ در تربیت انسان و سلوک راه قال الله تعالی قال له

موسی هل اتبعک علی ان تعلمن مما علمت رشدا [illegible] قال النبی صلی الله

علیه و سلم الشیخ فی قومه کالنبی فی امته بدانک در سلوک راه دین

و وصول بعالم یقین از شیخی کامل راه بر راه شناس صاحب ولایت صاحب تصرف

[illegible] است کوتاهی به ... [illegible]

اولیائی تحت قبائی لایعرفهم غیری موسی را علیه السلام با کمال مرتبهٔ

نبوت و درجهٔ رسالت اولوالعزمی در ابتداء ده ساله ملازمت حضرت

شعیب نبی بایست کرد تا استحقاق شرف مکالمهٔ حق یابد و بعد از انکه

بدولت کلیم اللهی و سعادت وکتبنا له فی الالواح من کل شیء موعظة

وتفصیلا دستیک بود و پیشوای دوازده سبط بنی اسرائیل یافته و کلی

توریة را از تلقین حضرت تلقی کرده دیگر باره در دبیرستان تعلم علم لدنی از

معلم خضر الناس لنجد متابعت می بایست کرد که هل اتبعك علی ان
تعلمنی مما علمت رشدا از آنکه معلم او را اول تحیه الف فی انك لن تستطیع
معی صبرا می نویسد در واقعه نکر سودی که درو خار جان قربانست
هر جای دهل زنان بی سامانست مفتون و مغرور و ممکور این راه لیلی است
که پندارد که بادیه بی پایان لجه وصال بسر قدم بشری بی لیلی و بلا ته قطع
توان کرد هیهات هیهات لما توعدون اگر چه در بدایت هدایت
نه بپیغمبر حاجتست و نه بشیخ و آنکه تخم طالبی که در زمین دلها جز بعنایت نظر
عنایت نیفشند خواجه علیه الصلوة چندانک توانست جهد نمود تا این تخم
در زمین دل ابو طالب اندازد خدای نتوانست با او گفتند انك لا تهدی
من احببت ولکن الله یهدی من یشاء خدای ار کسی تواند شد
نه خدا ان خدای بر خوردار ولیکن هر جا آن تخم بدید آمد در پرورش آن
بپیغمبر و شیخ حاجت افتد که وانك لتهدی الی صراط مستقیم بدالك الحیاج
مرید سالک بشیخ واصل از وجوهات بسیار است اول آنک راه ظاهر بعبد
صورت دلیلی راه شناس نتوان رفت با آنک بعضی از راه هم دلیل دارد هم
قوه قدم و کم راه ظاهر منتهی و هم مسافت معین آنجا که راه حقیقت است صد و بیست
دانند هزار

و اندهزار نقطه بدو و عنصر سالک قدم زدند اثر یک قدم ظاهر نیست
چون ان دهش شمس بود بله بود تن بار در ره عشق هیچ ره بید انیست
و مبتدی سالک این راه اول نه نظر دارد و نه قدم با آنک جمله را از دروازه
ظلومی و جهولی بیرون برده باشند تا هیچ کس از آنجا دم بنای و شناسای این راه
نیست تا خواجه کاینات می گفتند ما کنت تدری ما الکتاب ولا الایمان
ولکن جعلناه نورا نهدی به من نشاء من عبادنا بیابانی چنین بی پایان بی نشان باشد
که بی دلیلی دلیل نخش نتوان رفت نه چه ارم جانکی در راه صورت سراق
و قطاع الطریق بسیار بی بدرقه نتوان رفت در راه حقیقت زخارف
دنیاوی زین للناس حب الشهوات من النساء والبنین والقناطیر المقنطرة
من الذهب والفضة والخیل المسومة والانعام والحرث ونفس و هوا
و اخوان السوء و شیاطین جمله ره زنانند بی بدرقه صاحب ولایتی نتوان رفت
وجه سیم آنک درین راه مزلات و آفات و شبهات بسیارست و عقبات
گوناگون بیشمارست تا فلاسفه تنها بدین ره جد کردند بعقله هایل شبهات افتادند
و دین و ایمان بباد دادند و همچنین دهری و طبایعی و براهمه و اهل تشبیه و
معطله و اباحتیه و اهل هوا و بدع جمله آمدند که بی شیخ و مقتدای در سلوک

این راه شروع کردند عقبات منزلات قطع نتوانستند کردن هر یک در
وادی آفتی و شبهتی دیگر از راه بیفتادند و هلاک گشتند
تو بحیل بودی و این راه بهیچ بودی بتوانی مرو زنهار در تقلید و در تخمین و عیان
صاحب سعادتانی که در حمایت ولایت مشایخ کامل سلوک کردند و باز دیده و
دانستند که هر طایفه را از اهل هوا و بدع از کدام منزله بدوزخ برده اند
لیکن آن صاحب سعادت در پناه دولت صاحب ولایت از آن منزلات بسلامت
عبور کرده اند وجه چهارم آنکه بعضی کارها را از ابتلا و امتحان که از کو
که سر تا سر این راه از آنست و وقفات و فترات بسیار اند شیخی صاحب نظر باید
تا بتصرف ولایت مرید را از وقفه و فترت باز ستاند و باز گرمی طلب و صدق
ارادت در وی پدید آید و بلطایف الحیل قبض و ملالت و فسردگی از طبع او
بیرون برد و بعبارات و اشارات لطیف داعیه شوق در باطن او پدید آرد که
وذکر فان الذکری تنفع المؤمنین وجه پنجم آنکه در این راه رونده را علل و
امراض در نهاد پدید آید و بعضی مراد فاسد غالب شود و مزاج طلب و ارادت
انحراف پذیرد که بطبیب حاذق حاجت افتد تا بمعالجه بصواب حرارت
مرض و تسکین مواد کوشد و الا از راه باز ماند و بسی این آفات در ابد امر بری

حاصل نیاید

حاصل نیاید تا ازالت آن طبیب القلوب بادویه صالح نکند استطاعت سلوک
ممکن نگردد و با آنچون مرید بدین آفات و علل یا ببعضی مبتلا شود بی شیخی
که طبیب حاذق است حاجت باشد والا همچون دیگر روندگان در مقامی از مقامات
باز ماند و بآفتی معلول گردد که خوف خلل ایمان باشد چنانکه در هر منزل و مقام
از این راه صد هزار هزار صادق و صدیق بیش منقطع شده اند و بعلتها معلول
گشته و ایمان باد داده وجه ششم آنکه سالک را چون در این راه ببعضی مقامات
روحانی رسد که روح او از کسوت بشریت و لباس آب و گل مجرد شود و
بر توی از ظهور انوار و صفات حق پیوند دو او بحکم انوار و صفات نا متناهی
روحانی بر سالک تجلی کند و رسوم و اطلال باطل بشریت در زهوق آید که
قل جاء الحق و زهق الباطل محقق گردد در این مقام چون آینه دل صفا یافته است
پذیرای عکس تجلی روح گردد ذوق انا الحق و سبحانی در خود باز یابد اگر زود
تبدا یافت کمال و وصول حقیقی در وی پدید آید نظر عقل و فهم و وهم او ادراک
آن نکند البته که کیی از انبیا و اولیا فراتر رفته است در این ورطه اگر نه
تصرفات ولایت شیخ بصورت لطف حقیقت دستگیر او شود خوف
زوال ایمان باشد و آفت حلول و اتحاد هم در این مقام توقع داشت بی شیخی

کامل واقعه شناس باید تا او را بتصرف ولایت ازین بند بیرون کرد
و بیان مقام او کند و آنچ ما فوق آن مقامست در نظر او آورد و بدان تشفیه
او کند تا مرید ازین مزله خلاص یابد و دیگر باره روی براه نهد و الا ترس
عتیه چنان بند شود که هیچ وجه خلاص نتواند یافت وجه هفتم
بدانک سالک را در سلوک راه تا بنهایت از غیب پدید آید و وقایع و کشف
شود و آن هر یک اشارتی بود از غیب بنقصان و زیادت مرید و دلالت سیر
و فتوت او و نشان صفا و کدورت دل و معرفت صفات ذمیمه و حمیده
نفس و علامت حجب دنیاوی و آخرتی و احوال شیطانی و نفسانی و رحمانی
و دیگر معانی از وقایع که در حد و حصر نیاید و مبتدی ازین هیچ و فوق نیاید
و نشناسد زیرا که این همه زبان غیبست و زبان غیب هم اهل غیب داند
شیخی باید موید بتایید الهی و معلم بعلم تاویلات غیبی چنانک یوسف
علیه السلام گفت رب قد آتیتنی من الملک و علمتنی من تاویل الاحادیث
تا بیان وقایع و کشف احوال مرید کند و او را بتدریج زبان غیب در آموزد
و معلم و ترجمان او باشد و الا آن اشارات و معارف محروم ماند و ترقی
میسر نشود و معرفت مقامات حاصل نیاید وجه هشتم آنک هر سالک که

سیری بقدم قوت قدم خویش کند بسا لها مسافت یک مقام از مقامات این راه
قطع نتواند کرد زیرا که روش مبتدی اندر روش مرغان ضعیف کمتر باشد
هر مور کجا قطع کند این ره را این ره نه بپای هر کسی یافته اند
و بعضی مقاماتست درین راه که عبور بران بر طیران توان بود و مبتدی را
طیران میسر نشود که او مثال بیضه است بمقام مرغی نا رسیده بمقام مرغی
جز بتصرف مرغ نتوان رسید بس شیخ مرغ صفتست مرید چون خود را بزیر
بال ولایت او نهد مسافتها بعید که بعمرها بجد وجهد نتوانستی گرد
بیوسته بر همت شیخ باندک روزگاری قطع کند و در عالمی که طیران نتوانستی
کرد بتبعیت شیخ طیران کند این ضعیف در خراسان سالکی را دید او را شیخ او کلی
می گفتند از خراسان از ولایت جام بود شیخی معین نداشته بود اما بتصرف
جذبات حق مقامات عالی یافته بود و از بسی عقبهاء عظیم گذشته و قطع
مسافتها کرده با این ضعیف در بیان مقامی از مقامات سخن می رفت گفت بعد از آن
آنک چهار پنج سال سیر کرده بودم بدین مقام رسیدم از صعوبت احوال این مقام
دو سال خون شکم بید آمد و بسی خون خوردم و جان دادم از راه صورت و معنی
تا حق تعالی مرا ازین مقام عبره داد این ضعیف این حکایت در صد شیخ

خوش سلطان طریقت و برهان حقیقت مجد الدین بغدادی قدس الله روحه
باز گفت بر لفظ مبارک او رفته که هرگز کسی قدر مشایخ نشناسد و خود ایشان را
نتوانند گزارد ما را مریدان هستند که بدو سال داد سلوک این راه از مبادی
طریقت تا نهایت حقیقت بداده اند چون بدین مقام رسیده اند بیارند
یا بدو روز ایشان را ازین مقام عبور داده اند و چنان عزیزی بعد از مجاهده
جمله پنج ساله مجذوبی جز دو سال درین مقام نمی ماند و این همه در حق شیخ
وجه سیم آنک سلوک این راه مرید را بواسطه ذکر نتواند بود ذکر که
بحو دلوی تمام مفید نباشد تا آنکه به تلقین از شیخی کامل بستاند چنانک
شرح آن در فصل احتیاج تلقین از شیخ گفته آید ان شاء الله تعالی
وجه چهارم آنک در حضرت پادشاهان صورتی اگر کسی خواهد
در حقی با مرتبه یابد یا منصبی پادشاهی ستاند اگر چه او استحقاق آن ندارد
با چه معنی لایق آن منصب آن دست به پای او بر نخیزد چون بحمایت مقربی آن
حضرت پادشاه رود و خود را در وی بیند و آن مقرب مقبول القول و منظور نظر
پادشاه باشد آن التماس در حضرت عرضه دارد پادشاه در عدم استحقاق
آن معنی آن شخص نکرد در حقوق سابق و حکایت قربت آن مقرب نگاه دارد و قول

او قبول

او رد نکند و التماس مبذول دارد که اگر آن شخص بخود طلب کردی هرگز نیافتی
در حضرت پادشاه حقیقی همگنان مقربان اند که اگر التماس کنند که عالم را بدیشان بخشند
کن مبذول دارند در خبر است رب اشعث اغبر ذی طمرین لا یعبء به لو اقسم علی الله لابره
این مقام سر دیار بر همگنان این درگاه است که ملوک و سلاطین دین اند و معتقد ایشان
یقین ایشان را در حضرت تا زهاست و آب روی بها که در بیان و تعریف نگنجد
اعددت لعبادی الصالحین ما لا عین رات ولا اذن سمعت ولا خطر علی قلب بشر
دیگر وجوهات بسیار است فاما درین اختصار افتاد تا باطناب و تطویل نینجامد
وصلی الله علی سیدنا محمد وآله اجمعین

فصل دهم در بیان شیخی و شرایط و صفات آن

قال الله تعالی فوجدا عبدا من عبادنا آتیناه رحمة من عندنا وعلمناه من لدنا علما
فقال النبی صلی الله علیه وسلم لا تزال طایفة من امتی قائمین علی الحق لا یضرهم من
خذلهم بدانک حق تعالی خضر را علیه السلام اثبات شیخی و معتقدایی کرد
و موسی را علیه السلام مریدی و تعلم علم لدنی بدو فرستاد انا استحقاق شیخوخیت
او که عبدا من عبادنا آتیناه ... علم
مرتبه خضر را علیه السلام اثبات کیله اول اختصاص عبودیت حضرت کرده

من عبادنا دوم استحقاق قبول حقایق از ایشان حضرت که
سیم خصوصیت یافت رحمت خاص از مقام عندیت که من عندنا چهارم
شرف تعلم علوم از حضرت که [illegible] یعنی دولت یافت علوم لدنی بی
واسطه که من لدنا علما و این پنج رکن است که بنای اهلیت و استعداد
مقتدایی بر آنست شیخ باید که بدین خاصیت مخصوص گردد تا بخصال دیگر
موصوف شود که شرح آن بیاید ان شاء الله تا شیخی و مقتدایی را بشاید
اول مقام عندیت تا از رق ما سوای حق حر نشود و آزاد نگردد اختصاص
من عبادنا نیابد و سالک را تا با خود و سعادت و شقاوت خود پیوندی ماند
او آزاد نیست بزرگان گفته اند هر چه در بند آنی بنده آنی و المکاتب عبد
ما بقی علیه درهم دوم مقام قبول حقایق از ایشان حضرت بی واسطه
و آن میسر نشود تا بکلی از جمیع صفات روحانی خلاص نیابد زیرا چه هر چه از
پس حجب آید بواسطه آید اگر چه بعضی چنان نماید که بی واسطه است چنانک موسی
علیه السلام بی واسطه کلام می شنید و بحقیقت بی واسطه نبود که او را شجره بود
که من الشجرة ان یا موسی انی انا الله گاه ندا و صوت که نودی من شاطی الواد
الایمن و تفسیر این هر کس فهم نکند معلوم باد که کلام حق بی حرف و صوت

ندا است

ندا است اما موسی علیه السلام بواسطه حرف و صوت آن ندا خواهد شنود
و اگر بی واسطه توانستی شنود او را حواله بصحبت خضر نکردندی تا بصیقل
انک لن تستطیع معی صبرا بقایای آثار صفات انسانی از آینه دل موسی مجلا کند
در بدایت نبوت خواجه را علیه الصلوة چون از فتح حجب بکمال نرسیده بود وحی
خود بواسطه می یافت که نزل به الروح الامین علی قلبک چون در شب معراج
کشف القناع حقیقی بود واسطه از میان برخاست که فاوحی الی عبده ما
اوحی سیم یافت رحمت خاص از مقام عندیت و آن خاص الخاص را
باشد زیرا که برخورداران از صفت رحمت سه طایفه اند عوام و خواص و
خاص الخاص عوام و خواص بواسطه یابند و خاص الخاص بی واسطه بوجود دارند که
عوام از صفت رحمانیت است و آن مقبول و مردود می یابد از بهر آنک رزق و صحت
و شفقت بر عیال کافر و مسلمان را هست و آن از خاصیت صفت رحمانیت است
و اگر ذره از اثر رحمت بودی یک شربه آب هیچ کافر را ندادی آخر فرمود سبقت
رحمتی غضبی از این معنی بود و هم از اینجا گفته اند یا رحمن الدنیا
و برخورداری خاص از رحیمی است تا بواسطه قبول دعوت انبیا و متابعت
ایشان نعیم هشت بهشت یابند در آخرت که

۱۷۸ و آن بجا گفته اند با رحیم الآخرة و برخورداری خاص الخاص از صفت
ارحم الراحمینی است بی واسطه چنانک انبیا را بود ایوب علیه السلام می گفت
مسّنی الضر و انت ارحم الراحمین و موسی علیه السلام می گفت
[illegible] و انت ارحم الراحمین اشارت برحمت بی
واسطه است از مقام عندیت که رحمة من عندنا و آن از نتیجه تجلی صفات
الوهیت و محو آثار بشریت و تخلّق باخلاق ربوبیت است چنانکه تعلم علم لدنی
از حضرت بی واسطه و آن وقتی حاصل شود که لوح دل را از نقوش علوم
روحانی و عقلی و سمعی و حسی بکلی پاک و صافی کند تا این انواع علوم
بر لوح دل مثبت است شاغل دل باشد از استعداد قبول از حضرت بی
واسطه موسی را علیه السلام اگرچه علم توریت از حضرت حاصل بود
ولیکن بواسطه الواح بود که وکتبنا له فی الالواح لاجرم صحبت خضرش در کار
آمد تا دل او شایسته کتاب حق گردد و زحمت الواح از میان برخیزد
و این مرتبه خواجه را بود علیه السلام که فرمود اوتیت جوامع الکلم
تعلیم قرآن از انبیاء دیگر کرده اند از راه صورت که الرحمن علم القرآن بهم تعلیم
علم لدنی بی واسطه اگرچه تعلم از علوم آن حضرت بی واسطه بود اما علم
لدنی

لدنی نباشد چنانکه حضرت داود علیه السلام فرمود وعلمناه صنعة لبوس لکم ۱۷۹
و علم صنعت در زمره از علم لدنی نبود و علم لدنی بمعرفت ذات و صفات حضرت
جلت تعلق دارد که بی واسطه بتعلیم و تعریف حق حاصل آید خواجه علیه الصلوة
می فرمود عرفت ربی بربی و دریافت این علم بدان حاصل شود که از وجود
خویش برآید تا بدین نازک از لدن خویش به لدن حق رسد چنانک خواجه علیه الصلوة
فرمود و انک لتلقی القرآن من لدن حکیم و عیسی علیه السلام می فرماید
یلج ملکوت السموات [illegible] لم یولد مرتین این زادن بدان باشد که چون
مرید صادق در ابتدا بقضیه والذین جاهدوا فینا قدم در راه طلب نهد و بکلی
حب ذات عنایت روی دل از مالوفات طبع و مستلذات نفس بگرداند و متوجه
حضرت عزت گردد بوشنت [illegible] جمال شیخ کامل واصل
سالک در آینه دل او عرضه دارد نه مجذوب که مجذوب شیخی را نشاید اگر
چه سالک هم مجذوب باشد اما مجذوب سالک دیگر است و مجذوب مطلق دیگر
و چون مرید صادق جمال شیخ در آینه دل مشاهده کرد در حال بر جمال او عاشق
شود و قرار و آرام از وی برخیزد منشأ این جمله سعادات این عاشقی است و نام مرید
بر جمال و لایت شیخی عاشق شود از تصرف ارادت و اختیار خویش بیرون آید

آمدن و در تصرف ارادت شیخ نتواند رفت عبارت از مرید آنست که
مرید مراد شیخ بود نه مرید مراد خویش لطیفه او این بیت شود

ای دل اگر از رضای دلبر یابد — آن باید کرد که دوست او فرماید
گر گوید خون گری مگو از چه سبب — ور گوید جان بده مگو کی باید

چون مرید صادق عاشق جمال ولایت شیخ گشت شایستگی قبول تصرف
ولایت شیخ در وی پدید آید درین حال مرید بر مثال بیضه بود در زندگی انسانیت
و بشریت خویش بمانده شده و از مرتبه مرغی که عبدیت خاص عبارت از آنست
باز مانده جز توفیق تسلیم تصرف ولایت شیخش کرامت کند بیضه صفت
شیخ او را در تصرف پر و بال ولایت خویش گیرد و بهمت عالی خویش پرورش کند
و مراقب حال او گردد تا بتدریج بهمان تصرف مرغ در بیضه پدید آید
و بیضه را از وجود بیضگی تغیر دهد بوجود مرغی مبدل می کند تصرف
کیمیای همت شیخ وجود بیضه صفت مرید را مبدل کند بوجود مرغی عبدیت
خاص و لیکن مرغ صورتی از راه بیرون قشر بیضه بظاهر عالم دنیا بیرون
می آید و او را از بهر دنیا آفریده اند و چون مرغ صورتی در عالم دنیا بود اما
مرغ معنوی از راه اندرون بدریچه ملکوت بیرون می رود زیرا که او را از بهر

آن عالم آفریده اند و چون مرغ صورتی در عالم دنیا بود تصرف آن مرغ که
در بیضه تعبیه بود در ملکوت بیضه مستور بود تصرف آن مرغ از ملکوت
بیضه بصورت دنیا آمد اینجا مرغ ولایت شیخ در عالم دنیا نیست زیرا که شیخ
همان بهره دیش است که خلق می بینند شیخ حقیقی آن معنی است که در مقام
عندیت در مقعد صدق در زیر قبه حق است که اولیائی تحت قبائی لا
یعرفهم غیری — ظن اغبیا بدان نیفتد این ضعیف گوید

مردانی رهش زنده بجانی دگرند — مرغان هوایش ز آشیانی دگرند
منگر تو بدین دیده بدیشان کایشان — بیرون ز دو کون در جهانی دگرند

پس مرغ وجود مرید را که در ملکوت بیضه انسانیت مستور و موجود است تصرف
همت شیخ او را هم از دریچه ملکوت بفضای هوای هویت آورد و از جلب
ولایت و رحم ارادت در مقام عندیت فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر
برساند تا اکنون اگر بیضه انسانیت دنیاوی اکنون مرغ عندیت خاص حضرت
خواجه را علیه الصلوة تا بیضه انسانیت از مرغ عبد الله بوجود دنیا نمی بود
احمد می خواندند که یاتی من بعدی اسمه احمد چون بیضه بوجود آمد و در تصرف
پر و بال جبرئیلی پرورش یافت و رسالت بیافت محمدش خواندند که و ما محمد الا رسول

چون پرورش بکمال رسید و از بیضگی تمام بمرغی پیوست در مقام ۱۸۲
قاب قوسین بود و از کردن گرفت عبدش خواند که سبحان الذی اسری بعبده
لیلا تا بدانی که هر که بمرغی رسیده است شیخی را بشاید چنانکه صورت هر
مرغی بیضه بر نتواند آورد مرغی باید که چون تصرف مرغ در پرورش او
بکمال یافته دیگر باره بکجندی در تصرف خود ه آورد داد تسلیم او بدهد
تا تصرف خود ه در وی بکمال رسید و از وی بیضه پدید آید و آنکه بیضه تمام پرورد
و کمال شد پس او را بآن نشانند و بیضها در زیر او نهند او را اکنون تصرف در آن
مسلّم باشد و مقصود بحصول پیوندد پس همچنین مرید صادق چون داد تسلیم ولایت
شیخ بکمال ابداد و از بیضهٔ وجود خلاص یافت دیگر باره در مقام مرغی تسلیم
تصرفات احکام قضا و قدر حق باید بود و مدتی باد تحکمات احکام کشیدن
و هستی مرغی خود را بآب تصرفات حکمت تسلیم داشتن و وجود خود را فدای
احکام ازلی ساختن تا در ازل از بحر وجود خواسته اند از خود دیدمال خواستن
و حضرت عزت را بتبعیت مرادات کمالات وجود خود نا طلبیدن که آن
حضرت تبعیت را نشاید چون بکجندی برین قضیه تسلیم تصرفات واسطه
بود اسرار و معانی حقایق و علوم لدنی در وی بوجود آمدن گیرد چون صدف بدان
درر

درر و لآلی حامله شود انوار آن حقایق از دریچهای باطن و نظر بر تو انداز(د) ۱۸۳
وجود مستعد مریدان صادق بیضه قابل تصرف این حدیث گرداند
چون مدت آن همه تمام شود و هنگام قوت تصرف در بیضها در آید اشان
حق با جازت شیخ که صورت ارشاد حضرت او را بمقام شیخی نصب کند
و بتربیت بیضها و جمله مریدان اجازت دهند و با این همه شرایط مقام
شیخی در حد و حصر نیاید اما باید که با این ادوات که بوده آمد بیست صفت
در وی موجود باشد بکمال که اگر یک صفت یا از آن جمله نقصانی باشد بقدر آن
خلل نقصان مرتبهٔ شیخی باشد و آن بیست صفت اول علمست که بقدر
حاجت ضروری باید که از علم شریعت با خبر باشد تا اگر مرید بمسئلهٔ
ضروری محتاج باشد از جملهٔ آن بیرون تواند آمد دوم درست اعتقادست باید که
اعتقاد اهل سنت و جماعت دارد و بد مذهبی الوان نباشد تا مرید را در بدعتی
نیندازد که معاملهٔ اهل بدعت سخت و منحی نباشد سیم عقلست باید که با عقل
دینی عقل معاش دنیاوی بکمال دارد تا در تربیت مرید بشرایط شیخی جهت
قیام تواند نمود چهارم سخاوتست باید که سخی باشد تا بما یحتاج مرید قیام
تواند نمود و مرید را از ماکول و مشروب و ملبوس ضروری فارغ دارد تا بکلی

۱۸۴ . نگاه دارد و مشغول نفس او نبود. پنجم شجاعت است باید که شجاع و دلیر بود
و دلاور باشد تا از ملامت خلق و زبان ایشان نیندیشد و مرید را بقول
هر کس رد نکند و او را از حاسدان و بدخواهان نگاه تواند داشت. ششم
عفت است باید که عفیف النفس باشد تا مرید را از وی بد نیفتد و فساد
ارادت پدید نیاید که مقتدی نه قوت بود. هفتم علو همت است باید که بدنیا
التفات نکند الا بقدر ضرورت و اگر چه قوت آن دارد که او را دنیا حضر سفر
و در جمع مال نکوشد و از مال مرید طمع بریده دارد تا مرید در اعتراض نیفتد
ارادت فاسد نکند چه مرید را هیچ آفت چون فتنه و دعوی اعتراض نیست بر
احوال شیخ. هشتم شفقت است باید که بر مرید مشفق باشد و او را تا بد رنج
بر کار حریص می کند و باری بر وی ننهد که او تحمل نتواند کرد و او را بر فوق طاقت او
در کار آورد و چون مرید در قبض باشد متصرف لایق با رقبض از وی دور دارد
و او را بسط بخشد و اگر در بسط زیادت فرا رود قدری قبض بر وی نهد و بسط
از وی بستاند و بو سنه انحال مرید غایب نباشد. نهم حلم است باید که حلیم
و بردبار باشد و بهر چیزی زود در خشم نشود و مرید را تعزیر نخاید مگر بقدر ضرورت
تا ذنب صحبت تا مرید نفور نگردد و از دام ارادت نجهد. دهم عفو است باید که

۱۸۵ بر مقتضای بشریت در وجود آید از آن در گذرد
عفو را کار فرماید تا اگر از مرید
و در گذارد. یازدهم حسن خلق است باید که خوش خوی باشد تا مرید را
درشت خویی نرماند و مرید از وی اخلاق خوب فرا گیرد که نهاد مرید آینه
افعال و احوال و اخلاق شیخ باشد. دوازدهم ایثار است باید که در وی
ایثار باشد تا مصالح مرید را بر مصالح خویش ترجیح نهد و حظ خویش بر وی
ایثار کند. ویؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة. سیزدهم کرم است
باید که در وی کرم و ولایت باشد تا مرید را از کرم و ولایت بخشش تواند کرد
چهاردهم توکلست باید که در وی قوت توکل باشد تا بسبب رزق مرید
متأسف نشود و مرید را از خوف اسباب معیشت او رد نکند. پانزدهم تسلیم
است باید که تسلیم غیب باشد تا حق تعالی هر که را خواهد آورد و هر که را خواهد
برده به آمدن مریدان زیادتی حرص ننماید و به رفتن ایشان در بار دست شکسته شود
و نگوید که بیهوده می کنم و خواهد که کسانی گیرد و بکار خویش مشغول شود
حق ایشان فرو گذارد بلکه در جمع مستسلم باشد و ابرخ وظیفه بندگی است بجا
می آرد و هر کس که بدو پیوست او را آورده حق شناسد و به آمد شد ایشان فریفته
تربیت
دلاور نشود. شانزدهم رضا بقضاست باید که بقضای حق رضا دهد و در

مریدان بشرایط شیخی وجه نیارد کی قیام نماید باقی بر آنچ حق تعالی راند بر
مریدان از آفت و بلا یافت و قبول و رد راضی باشد و بر احکام ازلی اعتراض نکند
صفت سیم دیانت است باید که بوقار و حرمت با مریدان زندگانی کند تا مرید
گستاخ و دلیر نشود و حفظ شیخ و وقع او از دل مریدان نرود که موجب خلل
ارادت باشد بزرگان گفته اند که تعظیم شیخ بیش از تعظیم پدر باید صفت چهارم
سکونت است باید که در وی سکونتی باشد تمام و در کارها تعجیل ننماید و با هستگی
در مرید تصرف کند تا مرید از خامی از کار نیفتد صفت پنجم ثبات است باید که
در کارها ثابت قدم و درست عزیمت باشد و با مرید نیکو عهد بود تا بی ثباتی و
بدعهدی حقوق مرید فرو نگذارد و بهر حوالتی که اندیشند بگیرد صفت ششم
هیبت است باید که با هیبت باشد تا مرید را از وی شکوهی و عظمتی و هیبتی
در دل بود تا در غیبت و حضور مؤدب باشد بحرمت شیخ بدین کمالات و مقامات
و کرامات و صفات و اخلاق موصوف و متحلی و متخلق باشد مرید صادق
باید که روی نکار در پناه دولت ولایت شیخ بمقصد و مقصود رسد اما مرید باید که
باوصاف مریدی آراسته بود و بشرایط آداب ارادت قیام نماید چنانک شرح
آن بیاید ان شاء الله تعالی تا نور علی نور یهدی الله لنوره من یشاء و فضل

حق با جهد او قرین باشد که اصل آفتست و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء
وصلی الله علی سیدنا محمد و آله اجمعین

فصل یازدهم

در بیان شرایط و صفات مرید و آداب آن

قال الله تعالی [illegible]
قال ان اتبعتنی فلا تسألنی عن شیء حتی أحدث لک منه ذکرا
[illegible]

بدانک ارادت دولتی بزرگست و تخم جمله سعادتها است و ارادت نه از صفات
انسانیت است بلک پرتو انوار صفت مریدی حق است چنانک شیخ ابو الحسن
خرقانی رحمة الله علیه می گوید که او را خواست که ما را خواست مریدی صفت
ذات حق است و تا حق تعالی بدین صفت بر روح بنده تجلی نکند عکس نور
ارادت در دل بنده پدید نیاید مرید نشود چون این تخم سعادت در زمین دل
بنده بهیبت الهی افتاد باید که آن را صاحب پرورش کند که ابتدا آن نور چون شعله
آتش بود که در خرقه افتد اگر آن را بگیری به نگیرد و بهیزمهاء خشک مدد نکند
دیگر باره روی در تغیر نهد و باکمن غیبت رود و مدد او آنست که خود را به تصرف
تربیت شیخی کامل صاحب تصرف تسلیم کند چون بیضه در زیر پر و بال مرغ چنانک
شرح آن در فصل های تو رفت تا شیخ بشرایط تربیت آن قیام نماید و مرید بمقصود رسد

۱۸۸ رسند. اما اگر کسی خواهد که خود را بپرورش بنظر عقل و علم خویش دهد هرگز
بجایی نرسد و خطر آن باشد که در ورطهٔ هلاک و مهلکت افتد و خوف زوال
ایمان باشد که بغرور و پندار و عشوهٔ نفس و تسویل شیطان خود را در بوادی
این راه به بیابان اندازد و اگر کسی خواهد نفس و شیطان غرور دهد که دلیل
این راه پیغمبر علیه الصلوة و لطف حق تعالی بر امت و قرآن و علم شریعت
جمله بیان راه خداست بشیخ چه حاجتست جواب او آنست که مثل بسته
دلیل این راه پیغمبر شد لطف حق و قرآن و علم شریعت و لیکن مثال
آن همچنانست که اطبای حاذق آمدند و الهام حق ایشانرا مدد کرد تا عمرها
دراز رنجها بردند و سعیها نمودند و انواع امراض و علل بشناختند
و بر خواص ادویه اطلاع یافتند و معاجین و اشربه بساختند و در کتب
شرح هر یک بدادند و تصانیف در علوم طب علمی و عملی بنهادند بعد از آن
جمعی شاگردان از آن اطبای حاذق آن علوم در آموختند و در خدمت
ایشان ممارست معالجت کردند و مباشرت آن شغل نمودند و تجربتها
حاصل کردند و بر قانون استادان بطبیبی مشغول شدند و جمعی دیگر استاد
تعلیم آن علوم دانشمند تربیت کردند و درین کار بکمال رسانیدند و همچنین

۱۸۹ قرنا بعد قرن از هر طایفه شاگردان می ساختند تا بدین وقت اکنون اگر کسی
را درین روزگار بیماری باشد و ارادی صحت و داعی معالجه دردی پدید آید
چه کند با کتب اطبا رجوع کند و در معاجین ساخته که در داروخانها
نهاده است بنظر عقل خویش تصرف کند و با اطبا التفات نکند و نی تجربتی
و معرفتی در طب خود را بنظر عقل خود معالجه بکند از کتاب طب یا بخدمت اطبا
رجوع کند و اصحاب تجارب آن علم را خدمت کند و خود را بدیشان
تسلیم کند و هر چون که ایشان دهند اگر تلخست و اگر شیرین نوش کند و بهوای
خود در خود تصرف نکند که جان بباد دهد همچنین در قرآن جمله علوم طب
دینی که بمعالجت بیماری فی قلوبهم مرض تعلق دارد حاصلست که ونُنزّل من
القرآن ما هو شفاء و رحمة للمؤمنین جمله معاجین و اشربه درو جمع که ولا
رطب و لا یابس الا فی کتاب مبین و خواجه علیه الصلوة طبیب حاذق بود که
علت هر بیماری را بشناسد و معالجهٔ هر یک بصواب بفرماید که وانک لتهدی
الی صراط مستقیم و صحابه شاگردان کافی اند که علم طب از آن حضرت حاصل
کردند و در معالجهٔ هر یک بکمال رسیدند که اصحابی کالنجوم بایهم اقتدیتم اهتدیتم
و همچنین قرنا بعد قرن تابعین از صحابه آن علوم می گرفتند و تبع تابعین از تابعین

الی یومنا هذا و هر یک را درین علم نظرها می بخشید خداوند تعالی که در هر
وقت مزاج آن قوم می شناختند و از قانون قرآن استخراج و استنباط
معالجات بصواب دادند کل مجتهد مصیب و کتب فراوان در انواع
علوم طب چنانکه شریعت علمی و عملی بساختند و لیکن چون بیماری
صاحب واقعه باید که معالجهٔ خود از کتاب بتصرف نظر عقل خود نتواند
کرد چه درین علم کمال باشد چه گفته اند رای العلیل علیل او را طبیبی حاذق
صاحب تجربه باید که هم معرفت امزجهٔ مختلفه دارد و هم بر قانون طب
علمی و عملی اطلاعی تمام یافته تا هر بیماری را معالجهٔ خاص تواند فرمود
که اگر چه یک نوع بیماری باشد اما پیر را معالجه دیگر باشد و جوان را دیگر باشد
و طفل را دیگر باشد و مزاج طفل و مراهق و شباب و کهل و شیخ تفاوت بسیار
دارد و باشخاص متعین نیز تفاوت کند چنانکه ده طفل باشند هر یک را در بعض
مزاج و قوت و ضعف تفاوتها باشد و در هر شهر و در هر هوا و هر موسم هم تفاوت
بود طبیب حاذق باید که آن همه بشناسد و رعایت آن دقایق کند تا بر قضیه
تداوا وان الذی انزل الدا انزل الدوا مرض زایل شود و صحت روی نماید مع هذا
اگر طبیب حاذق را بیماری پیش آید معالجه خود نشاید که کند که نظر او به بیماری
تفاوت

تفاوت کرده باشد او را هم طبیبی سلیم النظر صحیح البدن باید تا معالجهٔ
او مفید شود و اکنون که از طبیب بیمار معالجه بصواب نیاید طبیب تداوی الطبیب مریض

عالم خفته است و تو نخفته   خفته را خفته کی کند بیدار

چون این حق محقق گشت باید که هیچ کس بغرور و شیطان و هوا و نفس مغرور نشود
و بر خویشتن و علم خویشتن اعتماد نکند و چون تخم از اول در زمین دل او فتاد
آن را غنیمتی بزرگ شمرد و آن مهمان غیبی عزیز دارد و او را غذای مناسب او
دهد و آن بحقیقت جز در بستان الفت مشایخ نیابد زیرا که تخم ارادت برو بال
طفلیست تواند که غیب غذا را هم از بستان اهل غیب تواند داد نش نظر
شیخی کامل بر خیزد و اگر در مشرق نشان دهند و اگر در مغرب برود و بخدمت او
تمسک کند و باید که هر چه باشد و مانع او آید از خدمت مشایخ جملهٔ او
بقوت بازوی ارادت بر یکدیگر بگسلد و به هیچ عذر خود را بند نکند تا از دولت
محروم نماند که دریغ بود هیهات از دوست و امانی چه زشت آن حرف و چه زیبا و
تحقیق تا مرید از وجود خویش سیر نشود مرید این حدیث نبود

سیر آمده ز خویشتن می باید   بر خاستهٔ نجات و تن می باید
در هر گامی هزار بند افزونست   زین گرم روی بندگسلی باید

هرچند که مرید صادق درین راه بوقم زند و بواند از حق تعالی بر قضیهٔ
ولنجزينهم بأحسن ما كانوا يعملون در دنیا و آخرت جبر زیانها او کند
و آن جمع را از خویشتن و اقربا که نزل کعنه بوده دلهاء ایشان
مجروح کرده لطفا رفت خرش هر کسی که حق تعالی در حق وی عنایتی و تولی
کرامت کند که جبر شکستگی کرده یک صفت از صفات حق جباری است
جبار را یک معنی شکسته بندی است میگوید ای بیچاره هر چند در طلب خداوندی
من بر هم شکنی من بکرم خداوندی درست کنم و هر دل که خسته کنی جیت آن من
بدهم جبر شکستها از رحمت که از خویش بریز خرز نهاجر ئیلک از کنج رحمت باز ده
و یکیک گل از من باز مانی و جمله موجودات ترا بلند جبر آن حرمان نکنند
گر با همه چو بی منی بی همه ای و ربی همه چو با منی با همه ای
یکی از بزرگان در مکاشفات آنحضرت عزت خطاب رسید که ابا یزید
اللازم فلزم بابک چون مرید بخدمت شیخ پیوست و عوایق و علایق برانداخت
باید که به بیست صفت موصوف باشد تا داد صحبت شیخ بتواند داد و سلوک
این راه بکمال او رادرسد هذا اول مقام توبت است باید که او توبهٔ نصوح
کند از جملگی اتخاذ لفات شریعت این اساس محکم نهد که بناء جمله اعمال بر این اصل

خواهد بود

خواهد بود و اگر این اساس بخلل باشد در نهایت کار خلل آن ظاهر شود
و جمله باطل کند و آن همه رنجها حبطه شود و توبه را در جملهٔ مقامات کار فرماید
زیرا که در هر مقامی از مقامات سلوک گناهی است مناسب آن مقام از آن نوع
گناه توبه می کند چنانکه خواجه علیه الصلوة در کمال مقام محبوبی و دولت
ليغفر لك الله ما تقدم من ذنبك وما تأخر هنوز توبه را کار میفرمود
میگفت انه ليغان على قلبي واني لاستغفر الله في كل يوم سبعين مرة
دوم زهد است باید که از دنیا بکلی اعراض کند نه اندک گذارد نه بسیار
اگر خویشان متعلقان دارد جمله بر ایشان علی فرایض الله قسمت کند و اگر خویشان
ندارد جمله مال در راه بشیخ دهد تا در مصالح مریدان صرف کند و او بدان مقدار
قوت و لباس که شیخ دهد قانع گردد سیم تجرید است باید که مجرد شود
قطع جمله تعلقات سببی و نسبی کند باحسن الوجه تا خاطر او پریشان نگردد
که ان من ازواجكم واولادكم عدوا لكم فاحذروهم چهارم عقیده درست باید که
بر اعتقاد اهل سنت و جماعت باشد و از بدعتها دور بود و بر مذهب ائمه سلف
رود و تشبیه و تعطیل و رفض و اعتزال و جبر ابو دو بتعصب آلوده نباشد و
هیچ طایفه را از اهل قبله تکفیر نکند و لعنت روا ندارد پنجم تقوی است

باید بوهیزکاری ترسناک بود و در لقمه و لباس احتیاط کند و لیکن
مبالغت ننماید تا در وسوسه نیفتد و آن نیز مذموم است و تا تواند بغیر ابرم کار
نکند و لکود رخصتها ملتزم گردد و در طهارت و نظافت باطن کوشد بقدر وسع
و در آن غلو نکند تا بوسوسه نینجامد و در جمله احوال اشارت دع ما یریبک
الی ما لا یریبک را رعایت کند ششم صبر است باید که در تحت تصرفات
اوامر و نواهی شرع و اشارات شیخ بر قانون شرع صابر باشد و مقاسات
شدائد کند و ملالت و سآمت بطبع خویش راه ندهد و اگر از شیخ جفایی بروی
بدید آید بتکلف از خویشتن دور کند و بتحمل و تصبر می نماید که خواجه علیه
الصلوة میفرماید من یتصبر صبره الله هفتم مجاهده است باید که توسن
نفس را بلجام مجاهده ملجم دارد و البته با او رفق نکند مگر بقدر ضرورت و
تا تواند خوش آمد مراد او بدو ندهد و درین باب تکیه ثبات نماید که نفس مجبول
شیر گرسنه است اگر او را سیر کنی قوت گیرد و ترا بخورد هشتم
باد عقدت باید که مردانه و دلیر باشد تا با نفس و مکاید او تمام تواند بود
و از مکر و حیلت شیطان ایمن نشیند که درین راه شیاطین الجن و الانس
بسیار باشند دفع و قهر ایشان بشجاعت توان کرد نهم بذلست باید که در
بذل

بذل و ایثار باشد که بخل قیدی عظیم و حجابی بزرگ است و در بعضی مقامات باشد
که دنیا و آخرت بذل باید کرد و گاه بود که از سر جان نیز باید خاست
دهم فتوت است باید که جوانمرد باشد چنانک حق هر کس در مقام خویش
می گزارد بقدر وسع و حق گزاری از کس طمع ندارد یازدهم علم است باید که آن
قدر علم حاصل کند که از عهده فرایض که بر وی واجب باشد از نماز و روزه و
دیگر ارکان بقدر حاجت بیرون تواند آمد و در طلب زیادتی نکوشد که از راه باز
ماند مگر وقتی که بکمال مقصود برسد اگر مقتدا تنی خواهد گردد در مرتبه مشغولی
با فتنه بود و تحصیل مفید باشد که مضر از علوم کتابی است دوازدهم

سیزدهم نیاز است باید که در هیچ مقام از دست ندهد و اگر چه در مقام
ناز می آید خود را بتکلف با عالم نیاز می آورد که نیاز مقام خاص عاشق است
و ناز مقام خاص معشوق چهاردهم عیاری است باید که درین راه عیار
وار رود که کارها خطرناک بسیار پیش آید باید که لاابالی وار خود را براندازد
که کارها پر خطر است و هیچ عاقبت اندیشی نکند و از جان نترسد چنانک

این ضعیف در قطعه‌ای این معنی گوید **القطعه**

در عشق با بینی لب جز عشّار نرویم / سر زیر با نهاده چو شطار می‌رویم
و نقطه‌ای بر او دبین دور ما رسیم / زیرا بسر همیشه چو پرگار می‌رویم
جایی که هست مان فدای یار کرده‌ایم / و ز حکم می‌کشند بسر دار می‌رویم
مرکب اگرچه بجانب فردوس تند بیم خرم / عیاروار زانکه بدیدار یار می‌رویم
ما را چه غم ز دوزخ و بخلد مان چه کار / دل داده‌ایم تا بر دلدار می‌رویم

پانزدهم ملامت است باید که ملامتی صفت باشد و قلندر سیرتی نه چنانکه
ترک شرعی کنند و نام آن را ملامت است حاشا و کلا آن راه شیطان و ضلالت
و اهل اباحت را از این منزلت بدوزخ برد اصل ملامتی بدان معنی باشد که نام
و ننگ و مدح و ذم و رد و قبول خلق نزدیک او یکسان باشد و بد دستی و دشمنی
خلق فرید و الفرد شود و این اضداد را یک رنگ شمرد چنانکه این ضعیف گوید

تا آن رومی که راه عشق راهی نگشت / که یکسان از صلح و به با کسی جنگ است
شد در بر نام و ننگ عمر همه کس / ای دیده نجوی زنجه جای نام و ننگ است

شانزدهم عقل است باید که بتصرف عقل حرکات او مضبوط باشد تا حرکتی
بر خلاف رضای شیخ و فرمان او و درویشان او در وجود نیاید که جمله رنج و درد و زحمت او

حرمت

در سر کرب خاطر ورد ولایت شود ملقلد **هفدهم** ادب است باید که بتصرف خود
و مهذب اخلاق باشد و راه انبساط بر خود بسته دارد و در حضرت شیخ
سخنی نپرسد نگوید و آنچه گوید بسکونت و رفق و راست گوید بظاهر و باطن
اشارات را منتظر باشد و اگر حرکتی بر او برود یا تقصیری در وجود آید در حال بظاهر
و باطن استغفار کند و بطریق احسن عذر آن خواهد و غرامتها کشد **هجدهم**
حسن خلق است باید که پیوسته گشاده طبع و خوش خوی باشد و با یاران بحرف
و ننگ خشونتی نکند و از تکبر و تفاخر و عجب و دعوی و طلب جاه دور باشد
و بار بر یاران ننهد و تا تواند خدمت یاران کند و از ایشان توقع خدمت ندارد
و در موافقت یاران کوشد و از مخالفت دور باشد و نصیحت کند و نصیحت شنود
باشد و راه مناظره و مجادله و خصومات و منازعات بسته دارد و نظر
خدمت و ارادت بدیشان نکرد و بچشم حقارت بخود و بزرگی نگرد و بچشم تصغیر خود
و دلداری ایشان پیوسته بحضرت عزت تقرب جوید و بر سفره حفظ و
ایثار می‌کند و در نصیب دیگران طمع نکند و در سماع خود را مضبوط دارد و در وقت
حالتی و وجدی حرکت نکند و در وقت حالت از مزاحمت یاران محترز باشد
و تا تواند سماع در خود فرو می‌خورد و چون غالب می‌شود حرکت بنظر کند

کند و چون وجد کم شود خود را فرو گیرد و مبالغت نکند و با دیگران در سماع
نگاه دارد تا وقت بر کسی بشوراند وقت خود بر دیگران ایثار کند و بر اضعاف
حالات مواجید بنیان تقرب نماید و تواضع کند و بتقدیم شیخ بحرمت بود باید
و چون مرید قلم کیسه نهد گوش دارد تا بر شکل سجود نباشد که آن حرامست
دستها باپس پشت گیرد و روی بر زمین نهد و پیشانی بنهد و تا تواند در مجلس
چنان کند که دلی از وی بیازارد و از رنج دلها احتراز کند فوز دهم
تسلیم است باید که در ظاهر و باطن تسلیم تصرفات و ارادت شیخ بود تصرفات
خود از خود محو کند و بتصرفات امر و نواهی و تأدیب شیخ زندگانی کند
ظاهر چون مرده در تحت تصرف غسال باشد و باطن نیز سنه التجا باطن
شیخ می کند و هر حرکت که در غیبت و حضور کند از ولایت شیخ بامداد
اجازت طلبد اگر اجازت یابد بکند و اگرنه ترک کند و البته بظاهر و باطن
بر احوال شیخ اعتراض نکند و هر چه در نظر او بد نماید آن بدی حالت بر نظر
خود کند نه بنقصان شیخ و آن امر را خلاف شرع نماید اعتقاد کند که اگر چه مرا
خلاف می نماید اما شیخ خلاف نکند و نظر او در آن باب کاملتر باشد و آنچه کند
از سر نظر کند و لعل علمی که آن بیرون از آن آمد چنانکه واقعه موسی و خضر
علیهما السلام

علیهما السلام بود و شرط او آن بود که فان اتبعتنی فلا تسألنی عن شیء حتی
احدث لک منه ذکرا یعنی هر چه من میکنم بر من اعتراض نکنی و سرش را
جوا کردی تا آنکه گویم اگر صلاح دانم و چون اعتراض کرد سه بار در کرد را بعد از آن
گفت هذا فراق بینی و بینک تا بدانی که اعتراض سبب مفارقت حقیقی است
و اگر چه بصورت مفارقت نباشد تا راه اعتراض بهیچ وجه بسته دارد و اشارت
علیکم بالسمع والطاعة مطاوعت نماید پس ششم تفویض است مرید
باید که چون قدم در راه طلب نهاد به کلی از سر وجود خویش برخیزد و خود را
فدای راه خدا کند و از سر صدق بگوید وافوض امری الی الله و تعبد حق
نه از بیم بهشت و دوزخ کند یا از بیم کمال و نقصان بلکه از دایرۀ بندگی صرف کند و
ضرورت محبت و بهر چه بر وی آید از حضرت عزت راضی باشد و بهیچ خوشی و ناخوشی
روی از حضرت بنگرداند شعر وکلت الی المحبوب امری کله
فان شاء احیانی و ان شاء اتلفا و بجای بندگی ثابت قدم باشد و نیز از صدق
طلب قیام نماید اگر هزار باره خطاب دهد که مطلب که نیابی باید که در کار
فرونه ایستد و بهیچ ابتلا و امتحان از قدم طلب فرو نه نشیند و از ملازمت خدمت
شیخ بهیچ وجه روی نگرداند و اگر شیخ او را هزار باره براند از خود دور کند ردّ

در یاد دارم که اگر مگسی بنا شد که هر چند می راند باز می آید او را از مگا
ذباب گفته اند یعنی دب اب یعنی برانند باز آید یا اگر از طاوسان این راه
نتوانند بود باری از مگسان باز نمانند همه دیدی که گرت جو طاوس نگار نیست مگس
چون مرید صادق بدین شرایط قیام نماید مراد حقیقی برقع از چهره و از حجب حرمان
بیرون آید و تتق عزت از جمال بگشاید و تا صد بمقصود و طالب بمطلوب و
عاشق بمعشوق رسد له الحمد اولا و آخرا و صلی الله علی سیدنا محمد و آله اجمعین

فصل دوازدهم در بیان احتیاج بذکر و اختصاص بذکر لا اله الا الله

قال الله تعالی فاذکرونی اذکرکم
و قوله اذکروا الله کثیرا لعلکم تفلحون و قال النبی صلی
الله علیه و سلم افضل الذکر لا اله الا الله و افضل الدعاء الحمد لله
بدانکه جمله ذکر [illegible] نسیانست و نسیان [illegible] سبب بود که در بدایت فطرت
چون وجود روح بدید آمد عین وجود او دو کائنی ثابت کرد میان او و حضرت
تا اگرچه روح حق را در آن مقام یگانگی داشت اما بیگانگی نشناخت زیرا که
شهود او شهود حضرت شهود از وجود درست نیاید که شهود جز بوجود است
والضدان لا یجتمعان تعلق روح بقالب از برای آن بود تا دو خلقه چون

وقتی این ضعیف بیتی مناسب این حال گفته است

زان باده که در خور تو ام کی هشیار شوم
و آن حسن که دیدم باز بیدار شوم
در جام تجلی جلال تو بسم
از عدم و وجود بیزار شوم

و تجلی صفات عظموت هم بر دو نوع است صفت حیی و قیومی و صمدی و
لیکن عظمت و قهاری چون بصفت حیی و قیومی متجلی شود منا الفناء
بود و بقاء البقاء بود نماید و حقیقت آن نور ظاهر شود که همه موجود
الله لنوره من یشاء ظهوری که هرگز آن خفا نبود و طلوعی که او غروب
ایمن گردد اند در تجلی صفات جمال گاه ستر بود و گاه تجلی زیرا که
مقام تلوین است اما اینجا که تجلی صفات جلال است مقام تمکین است
دورنگی برخاست اگرچه سخن نادر باشد چنانکه وقتی شیخ ابو سعید در مجلس
شیخ ابو علی دقاق قدس الله روحهما حاضر بود شیخ ابو علی در مقام تجلی
سخن می راند شیخ ابو سعید را حالت تجلی بود در غلبات وقت برخاست
گفت این حالت دوام باشد گفتا [illegible] باشد دوم بار برخاست
گفت این حالت دوام باشد گفت [illegible] سیم باز برخاست
شیخ [illegible] گفت این حالت دوام باشد گفت [illegible] ابو سعید

نحن بود و در جرح آمد و می گفت این دانان نادرهاست این از آن نادرهاست
درین مقام لغز ایمان بود عیان گشت و عیان در عین نهان شد اعتبار
از لغز ایمان برخاست و دو رنگی وصال و هجران نماند از ضعیف میلوید

بازی تو روی لغز ایمان بنماند   با نور تجلیت دل و جان بنماند
چون ایمنی ما ز ما تجلی بستند   امید وصال و بیم هجران بنماند

حقیقت لا اله الا الله اینجا متجلی شود که ثبت وجود تجلی بجهره سلطنت
الوهیت ولایت فرو گیرد کی بود ما زما جدا مانده   سر و تن دفته و خدا مانده
چون این حقیقت در ولایت محمدی علیه الصلوة بپیدا مد حضرت ازو
این عبادت فرمود که فاعلم انه لا اله الا الله تا این مقام حاصل
شود علم حقیقت لا اله الا الله پدید نیاید و استغفر لذنبک ای
لذنب وجودک ذنب لا یقاس به ذنب آنچ خواجه علیه الصلوة میفرمود
انه لیغان علی قلبی وانی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة یعنی از
اختلاط خلق و تبلیغ رسالت و اشتغال بمعاملات بشری بر نفس و جود وی
می زاید مرا استغفار از نقود وجود می کنم روزی هفتاد بار دیگر چون بصفت
کبریا و عظمت و قهاری خاطر برین لبث سالک متجلی شود با آنچ یا فرموده
تا کند

لم کند و دهشت و حیرت قائم و علم و معرفت بجهل و نکرت مبدل کنند کی لم

ای در تجلّی که مه در عشق دراز   آمد من از نقره در یا بفراز
غوّاص نهاده برکف دست نیاز   غلتید ز دست و باز در یا شد باز

خواجه علیه الصلوة درین مقام بود که بعد از قطیفه
بر دست گرفت مبارک درین مقام دریافت
لردو همه وجود مستغرق این حدیث و از تشنگی جان بر لب آمد

بدبخت اگر بر لب دریا باشد   جز با لب خشک همچو دریا نبود

و اگر بصفت کبریا و عظمت و قهاری تجلی تمام کند عبارت از آن روز قیام
کنند ذالک ظهور تجلی صفات قهاری رقم
بر ناصیه موجودات کشد و نداء لمن الملک در دهد بلا داع و لا مجیب
تا هم بصفت الوهیت بجیب خطاب عزت کرد که لله الواحد القهار

تا خود بشنود ارض و تو   لمن الملک واحد القهار

و بدانک فرقی بعد دقیق است میان مشاهده و مکاشفه و تجلی هر کس از
سالکان بر و وقوف نیابد اینجا بر قدم تو می آید که مشاهده بی تجلی باشد و
با تجلی باشد و تجلی بی مشاهده باشد و با مشاهده باشد و تجلی

حقیقی آنست که شعور بر تجلی باشد نه مشاهده زیرا که مشاهده از باب
مفاعله است اثنینیت اقتضا کند و تجلی حقیقی دفع اثنینیت کند و اثبات
وحدت اما مشاهده و تجلی ی مکاشفه بود و مکاشفه باشد که بی
تجلی بود والله اعلم و اما حضرت خواجه علیه الصلوة [illegible] فرمود ان الله
خلق آدم فتجلی فیه انی تجلی بود در آدم بذات و جمیع صفات بمعنی اظهار
نه بمعنی ظهور لاجرم مشاهده و شعور نبود اما اظهار صفات بود در وقت
نفخ روح که ونفخت فیه من روحی بتصرف نفخه و تنفید روح خاص مشرف
بشرف اضافه روحی دو کرامت در نهاد آدم تعبیه افتاد یکی سر تجلی دوم
علم اسما که وعلم آدم الاسماء کلها اشارت ولقد کرمنا بنی آدم
اشارت این دو تخم سعادتست که در نهاد آدم نهادند و اشارت لما
خلقت بیدی بدین دو اصل است حقیقت خلافت هم ازین معنی است
که بذات و جمله صفات خداوندی در و متجلی تا در وی جمله صفات موجود
و سر مسجودی ملایکه ازینجا بود که حق در وی متجلی بود سجده بحقیقت آدم را
نبود چنانکه امروز سجده قبله را و کعبه را نیست صاحب البیت راست
آنجا هم صاحب البیت را بود اما ابلیس یک چشم بود بدان چشم بیت

دید

می دید و بچشم صاحب البیت دیدن کور بود او را نتوانست دید لاجرم گفت که
کل ناقص ملعون اگرچه تخم تجلی ابتدا در طینت آدم تعبیه افتاد
اما در ولایت هیچ نبی بدان [illegible] در دولت محمدی ثمر بکمال رسید تا [illegible]
عالم بکلی تا ابد الآباد خوشه چینان خرمن این دولت از تخم سعادت تناول
می کنند که وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة صلی الله علی سیدنا محمد و آله اجمعین

فصل بیست و دوم در بیان وصول بحضرت خداوندی بی اتصال و انفصال

قال الله تعالی ثم دنی فتدلی فکان قاب
قوسین او ادنی وقال الله تعالی وان الی ربک المنتهی وقال النبی
صلی الله علیه وسلم اوحی الله تعالی الی [illegible]
نصل الحق بدانکه وصول بحضرت خداوندی نه از قبیل وصول جسم است
بجسم یا عرض بعرض یا علم بمعلوم یا عقل بمعقول یا شیئ بشیئ تعالی عن
ذلک علوا کبیرا و دیگر آنکه وصول بدان حضرت نه از طرف بنده است
بلکه از عنایت [illegible] تصرفات جذبات الوهیت است شیخ ابو الحسن خرقانی
رحمة الله علیه می گوید راه بحضرت عزت دو است یکی از بنده بحق و یکی از حق
به بنده آن راه که از بنده بحق است همه ضلالت در ضلالت است و آن راه که از حق

بلا بلا است همه هدایت بر هدایت است موسی علیه السلام از راه
خود برفت که فلمّا جاء موسی لمیقاتنا لاجرم چون گفت أرنی انظر الیک
بنما تا ببینم گفتند لن ترانی ای موسی از راه خود آمدی هر بینی این حدیث
بکسی ندهند که از در خود در آید بدان دهند که از خود بر آید از ضعف بود

یا عشق جمال لم الرسم نفسی ... بالحرف بس اسمنا گرین زدی گولی
تا با تو عشق نشد در پا بی ... در تا تو کهن نمی کرد ابر سی

امّا خواجه علیه الصلوة چون از راه حضرت بردند که سبحان الذی
[illegible] از قاب قوسین در گذرانیدند و بمقام او ادنی رسانیدند و هرچه
لباس محمّدی بود از سر وجود او بر کشیدند که ما کان محمّد ابا احد
من رجالکم و خلعت صفت رحمت در و پوشانیدند و آن صورت رحمت را
بخلق فرستادند چون می رفت محمّد بود و چون می آمد رحمت بود که وما ارسلناک
الا رحمة للعالمین لاجرم در کمال وصول نفی اثنینیت و اثبات وحدت
این اشارت بیاشکست کان امّت و ضعفا ملک در سایند که اگر از همت
هر کس از سلک اسنان بشریت بسدرة المنتهی روحانیت نتواند بر آمد تا از
وصول بحضرت خداوندی بر خوردار شود همانا سر متابعت خواجه محمّد گیرد

207

مطاوعت او بر میان جان بندد که آنجا دو کانگی برخاسته است و یکانگی
بنشسته هر که او را یافت ما را یافت من یطع الرسول فقد اطاع الله
نیست تو مایی و ما تو ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله پس هر صاحب دولتی
که در تمامی کار در رجوع منتهی حضرت خداوندی خواهد بود و ان الی
ربک المنتهی در مبدا اولی و عهد الست بربکم بر طینت روحانیت و
درّه انسانیت او خمیرمایه رشاش نور خداوندی نهاده اند که ان الله خلق
الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره در تجرع جام الست ذوقی بکام
جان ایشان رسانیده اند که اکنون هرگز از کام جان ایشان بیرون نشود
زندگی آن قوم بدان ذوق است و قصد آن نور همیشه بمرکز و معدن خویش
دبا این علم هیچ الف نگیرند و یکدم ترک آن شرب و مشرب نگویند چنانک این ضعیف گوید

عشاق تو از الست مست آمده اند ... سرمست شراب ... الست آمده اند
می می نوشند و ... ... آمده اند

همچنانک یک قطره روغن اگر در قعر دریا در میان نکل تعبیه کنی تا از آن کل
جدایی جوید با آن همه آب دریا الف نگیرد و هیچ با آن آب نیامیزد تا چون
فرصت یابد و از نکل خلاص یابد بیک ساعت بر سر دریا آید جمله آب دریا

دن دیر قدم آرده بدان جندان جواهر که در دریاست التفات ایلمز و اکر
قطرهٔ دیکی روغن بایذ در حال دست مخالفت دراز ایدوب موافقت اولاوده اکر
خود دولت وصال شرر آتشی در یابذ نه توقف هستی خویش بذل وجود ایدر
والکرا جمله دریاده بش ایش کی نه آتش دریا وجوده آب خود ایله
آمیزد و جندانک که اندر کره بوده همچنین نفوس انسانی الحبه قطرهٔ دریا دنیا
با او روده آمیزد اما ارواح حضرت روغن صفت اند هر کز در دریای دنیا
دنیا میرید اما چون قطرهٔ روغن لعرف با بند و نعیم بهشت که آن شمع نور جانست
در او آمیزد و اکر دولت شرر آتش تجلی جلال حق یابذ علی وجود در
وجود خود بذل جود اولنده هستئ حقیقی دریستی وجود مجازی یتبرّا القطعه

هر که بدان عشق بازی در ازل آموختند — تا ابد در جان او شمعی ز عشق افروختند
طالب حلوای وصال ... — همچو بازش از دو عالم دیدها بر دوختند
پیر دیر منزل چکونه تاب ... — نه دلالی کیلان منزل بوصل اندوختند
راه جو چون شمع کاه از هجر او بکداختند — کاه چون پروانه بر شمع وصالش سوختند
در خرابات فنا ساقی چو جام اندر فکند — هر چه بود اندر دو عالم مستانی می فروختند
نجم رازی را کلبازی ازل معلوم شد — هر چه غم بد در دو عالم بهر او اندوختند

هر که با کلمهٔ عنایت در کلوب دادا قادر آنجا انکاده و هر که را بسلسلهٔ قهر بستند
آنجا بستند السعید من سعد فی بطن امه والشقی من شقی فی بطن امه
اقر کفر بونا صیهٔ ابلیس پیش از وجود کشیده بودند که وکان من الکافرین
داغ لعنت بجبین او نه او نهادند که وان علیک لعنتی الی یوم الدین
در ازل حضرت عزت بدین کلام متکلم بود این ما فخه امروز بود این
رنک کلیم ما بکیلان عکس دل مرغانی که امروز تو دام محبت می کردند و دانه
محبت می چینند کرد این دام و حوصله این دانه علی دیکر آورده اند این صحبت کو بند

اول که هر عشق کانی دل بهست — من که که عاشقان جهانی دل بست
وان مرغ که دانهٔ غم عشق خورد — بیرون ز دو کون آشیانی دل بست

شور آتش عشق در دل سنک صفت عاشقان در وقت دشان تعبیه کرده اند
که ثم رش علیهم من نوره فمن اصابه ذلک النور فقد اهتدی ومن اخطاه
فقد ضل اما در اظهار شرر از سنک با آهن حاجت آمد کلمهٔ لا اله الا الله
را بفرستاد که امرت ان اقاتل الناس حتی یقولوا لا اله الا الله و در وجود نار که
تبصرف اذکروا الله ذکرا کثیرا لعلکم تفلحون جندان این کلمه را آهن
صفت را بر سنک دل بزنند که شرر آتش عشق که در هر دو تعبیه است بظهور پیوندد

۲۱۰ اگه در ظلمت نفس اماره بچشم حقارت منگر همچون ملایکه که گفتند اتجعل
فیها من یفسد فیها ویسفك الدماء ملایکه اطفال کاروانهٔ [illegible] انی اعلم ما لا
تعلمون بودند چون اسم خلیفه شنیدند در کرسند ظلمت نفس دیدند از سیاهی
برمیدند ندانستند که آب حیات معرفت در ان ظلمات نهفته است زیرا که
شرر آتش عشق چون از سنگ دل وا هن گل ظاهر شود ظلمت [illegible] جلیت
آن رحمة پس [illegible] بها ولطیفست قابل آن شرر نباید اینجا آن سوخته سیاه
نفس انسانی تا نه توقف آن آتش غیبی تا مقیم عالم شهادت گردد جز از
صفات بشری نیاید فاذکرونی اذکرکم را کو یك دم از ان غذا نیابد
آن مهمان غیبی نیاید که نسوا الله فنسیهم هرچند که آن شجرهٔ انسانی شاخ
از صفات بشری سر بر می زند عاشق صادق بدست حلق تبر لا اله در بن آن
شاخ می زند و بر آتش الا الله می اندازد آن آتش بر قضیه اذکرکم درخت
او در وجد آنك وجود صنم او را بر پستاند بنك وجود آتشی بوی می حقیقد تا جملگی
شجرهٔ انسانی با شاخهای بشری بجمیع ملکوتی و روحانی بحوزه آن آتش درهد
و آتش در جملگی اجزای وجود آن شجره رسوخ کند تا وجود شجره جمله آتش صرف
شود تا اللون لون الماء بود الکون کله آتش است وصال حقیقی اینجا دست دهد این صحبت

۲۱۱

از عشق می چو بر لب آمد جانم لطف تو کنی بوصل خود درمانم
لیکن آنگه که وصال تو می باید که هیچ کمال تا همه من می مانم
چون شجرهٔ اخضر نفس انسانی ندای آتش حقیقی گشت که الذی جعل لکم
من الشجر الاخضر نارا الله آتش بود یا ان شجره ندا می کند که ای بی خبران
من آتشم نه شجره نودی من شاطئ الواد الایمن فی البقعة المبارکة من الشجرة
ان یا موسی انی انا الله مسکین حسین منصور را چون آتش ملکی شجره فرو گرفت
شجره هستی تمام با سوخته شعلهٔ انا الحق از و با بد اغیار در حوالی بودند
ان شعلهٔ انا الحق بخواستند سوختن لطف ربوبیت ایشان را دستگیر گرد
گفت خاصیت آن آتش اینست که هرکه در آن باشد و هرکه در حوالی آن باشد
بر هر دو مبارك بود که ان بورك من فی النار ومن حولها ای حسین ان آتش بر تو
مبارك است اما ایشان که بر حوالی اند خواهد سوخت باید که بر ایشان هم مبارك
باشد بر دوست مبارکم و بر دشمن هم آخر بر آتش کم از عود نتوان بود
چون آتش در اجزای وجود او تصرف کند نفس چون زر و زکیره آتش بر عود
مبارك گشت که بوی نهفته او را آشکارا می کند و اگر آتش نبودی فرقی نبودی میان عود
و چوب او را دیگر عزت عود بواسطهٔ آتش بود چون آتش بر عود مبارك آمد عود نیز شکرانه

وجود در میان نهاد گفت من تمام بسوزم تا آتش بی اهل جانی من هم مبارک
باشد تا زشتی نکرده باشم که راه جوانمردان اینست لاجرم هر چند
خود بیش می سوخت اهل جان بیش رایش می ساخت بر آتش عشق تو بسوزم
که سوختن منت سازد کمتر که بازجان جوانمردان ای آتش علیه که جان بازد
حسین بن منصور بانگ برتم استغفار بایستاد و جود نبری بحرقه در میان نهاد
گفت الهی افنیت ناسوتیتی فی لاهوتیتک فبحق ناسوتیتی علی لاهوتیتک
ان ترحم علی من سعی فی قتلی ما بال کلی شجرهٔ وجود انسانی را جون عود
فدای آتش عشق تو کردیم تو بلطف خویش مشام ساعیان این سجاده را
که بحوالی این آتش اند بطیب رحمت معطر گردان تا بر ایشان هم مبارک شد
ای حسین اگر جه آتش عشق در شجرهٔ انسانی تو افتاده بود و شعلها انا الحق
اند بر می خاست اما جون تمام سوخته بود ان شعلها از دود انا بیت خالی نبود
جون جملی شجرهٔ وجود فدای این آتش کردی و صورت قالب که دود انا بیت از و بر می
خاست در باختی و با آتش ابتلا ما سوختی خاکستر قالب تو را بغرقاب نیل تا در آب
انداختند نقاب حجاب از جمال کمال تو برداریم تا بر روی آب اثر وجود تو دود
در جلوه گری الله الله ابد و غایت بی علت ما معلوم خاص و عام جهان گردد

ان الله لا یظلم مثقال ذرة وان تک حسنة یضاعفها ویؤت من لدنه
اجرا عظیما پروانه صفتان جان باز عالم عشق که لمتد جذبة الوقت در
دل ایشان در عهد الست افتاده است امروز جدان پر و بال درد طلب کرد
سرادقات جمال شمع جلال حضرت بر دارد که بر قضیهٔ من تقرب الیه شبرا
تقربت الیه ذراعا مشعله از شعلهای آن شمع ونحن اقرب الیه من حبل الورید
استقبال کند و برست جذبه من جذبات الحق توازی … ادراک
وصال کشند که یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک تا جذبه پر و بال
پروانگی وخلق الانسان … گرد سرادقات جمال ما گردی تو بدین پر و بال
در فضای هوای هویت طیران تو انی نمود یا و این پر و بال در میدان والذین
جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا در باز تا بر سنت لنهدینهم سبلنا پر و بال شعله
خوش آمد کرامت کنیم که یهدی الله لنوره من یشاء
ای دل این ره بقیل و قال … حالی بدهند
دنگاه در ان هوا که مرغان روی اند تا بال و بالی پر و بال نت بدهند
تا اکنون که پر و بال خود می بریدی پروانه دیوانه بودی اکنون که پر و بال ما
می بری بال داده یگانه شدی اکنون ما نی نه بیگانه بلکه همه ما یی از میان بر گر

٢١٤ همه آنه هم دُرّی و هم دردانه و هم جانی و هم جانانه

تو جانی و ندانستی که تو جانی ... تو آبی و ندانستی ...

بعد از این ... زیرا که از تو بتو جز نامی نیست این ضعیف گوید

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست
تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست

اجزای وجود من همه دوست گرفت
نامیست ز من بر من و باقی همه اوست

و صلّی الله علی سیّدنا محمّد و آله اجمعین الطیّبین الطاهرین

باب چهارم در بیان معاد نفوس سعدا و اشقیا

و آن مشتملست بر چهار فصل تبرّکا بقوله تعالی فخذ اربعة من الطیر

فصل اوّل در معاد نفس ظالمه و آن نفس لوّامه است

قال الله تعالی کما بدأکم تعودون فریقا هدی و فریقا حقّ علیهم الضلالة و قال تعالی ثمّ اورثنا الکتاب الذین اصطفینا من عبادنا فمنهم ظالم لنفسه و منهم مقتصد و منهم سابق بالخیرات و قال النبی صلّی الله علیه و سلّم کما تعیشون تموتون و کما تموتون تحشرون بدانکه حقیقت معاد باز گشتن نفوس انسانی است با حضرت خداوندی یا باختیار چنانکه نفوس سعدا

٢١٥ یا باضطرار چنانکه نفوس اشقیا و باز گشت همه بدان حضرت است که ثمّ الینا ایابهم و فرمود کما بدأکم تعودون و اینجا از نفوس انسانی ذوات میخواهیم که مجموعهٔ روح و دل و نفس است و بلفظ نفس اینجا از آن وجه گفتیم که حق تعالی در وقت مراجعت او را هم بلفظ نفس میخواند که یا ایّتها النفس المطمئنّة ارجعی الی ربّک و بحقیقت خطاب با ذات انسانی است که مجموعه است ... جز او در وقت تعلّق او بقالب او را روح خواند که و نفخت فیه من روحی زیرا که اصل او بود و نفس و دل بعد از ازدواج روح و قالب حاصل شده است آنچنانکه شرح داده ایم و در وقت مراجعت آن مجموعه را بلفظ نفس خواند زیرا که نفس اطلاق کنند و بدان ذات خواهند نفس الشیء و ذاته یعنی ... ذات نفس خواند که تعلم ما فی نفسی و لا اعلم ما فی نفسک یعنی فی ذاتک باغبان بوقت زراعت تخم باغ برد تا بنشاند و لیکن چون بکمال رسید میوه بخانه برد و تخم خود در میوه داخل باشد نفس انسانی میوهٔ روح انسانی آمد چون تخم می‌انداخت بلفظ روح خواند تا چون میوه بر می‌داد بلفظ نفس می‌خواند اما بیان محققان دل با سلوک خلافست تا مر نفس آن مقام حرکتش که در ابتدا داشته است در تواند گذشت و بمقامی دیگر تواند رسید یا نه بعضی گفته اند که بتربیت فی ابد و اول ...

اول در کلبد و بعضی لغیه اند چون بمقام معلوم خویش باز رسند بمانند و بمقامی دیگر
استعداد آن ندارند که بتوانند رسید خاکی که بتربیت از مقام ملکی بکلی در گذشتند
و بمقام بیخودی برسند و اگر تربیت یابد وجودشان و بهیچ حجاب محجوب نشوند اما
هریک در مقام خویش چون تربیت یابد بکمال تعلق و اگر در تربیت تقصیری بود
نقصان یابد و ضعیف و بیمغز شود اما این خطر ضعیف اقتضای آن کند که در
معانی حقایق اشیا مشاهده آمده لیست انست که بعضی از نفوس از مقام
خویش بتربیت ترقی یابند و بمقام دیگر رسند و بعضی اگرچه ترقی یابند اما
بمقامی دیگر نرسند و آن چنانست که بدایت فطرت صفوف ارواح چهار آمده
الارواح جنود مجندة صف اول ارواح انبیا علیهم الصلوة
و ارواح خواص اولیا بود در مقام نبی و اسطلی صف دوم
ارواح عوام اولیا و خواص مومنان بود صف سیم ارواح
عوام مومنان و خواص عاصیان بود صف چهارم ارواح عاصیان
از منافق و کافر پس اهل صف سیم بمقام چهارم نرسند و اهل صف سیم بمقام
دوم نرسند و اهل صف دوم بمقام صف اول نرسند اما اهل صف اول که
در مقام نبی و اسطلی افتاده اند در بایش از ادصفات الوهیت بودند یافته

مستحق جذبات الوهیت اند تا از مقام روحانیت بعالم صفات خداوندی
رسند چون حراقه که از تصرف آتش بود روشنی یافته است در نهاد او قبول آتش
شد و تعبیه است تا اگر برقی بجهد یا سنگی بر آهنی زنند یا شعلهٔ آتشی
آورند اگر هزار تو بود استعداد و اقمشهٔ شریف و جوهر لطیف حاضر باشند در هیچ
نگیرد الا در آن سوخته یا ای که آتش زهی در دل من در سوخته آتش زن و نی
جان سوخته صفت بزبان شوق با شرر آتش جذبات می گوید
قد لسور توحید دل ما از من مشتی خاک سیم مر اسوزی که جهان دگر سوخته
چون آن سوختگان آتش اشتیاق از بادیهٔ فراق بشربت خلاص یابند و بسر حد
کعبهٔ وصال باز رسند بیخودی خود از آن مقام در نتوانند داشت اما حقیقلا
کرم از راه لطف در صورت جذبات بیشان در دهد و بمناسب آن استعداد که
بدایت تعبیه افتاده است او را در پناه دولت آورند که سبعة یظلهم الله فی
ظله اشارت بدین معنی میفرماید جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین زیرا که
معاملهٔ جملهٔ ملأ اعلی و جن و انس اگر جمع کنند یک ذره بار بر خوردار تجلی حضرت
خداوندی نتوانند کرد الا جذبهٔ حق که بنده را بر بساط قرب او ادنی نشاند لاجرم
یک جذبه بهتر آید از معامله جملهٔ خلایق و آن بندگان که ایشان از خودی خود

خلاص یافته اند و بتصرف جذبات در عالم الوهیت سیر داده اند یک نفس
ایشان معامله اهل عالم در باید و بران بجرید صوفیان در دمی دو عید کنند
عنکبوتان مگس قدید کنند هر دم صوفی فانی را وجودی نو می زاید و بتصرف
جذبه فانی میشود که یمحوا الله ما یشاء و یثبت پس هر هر دم محوی و اثباتی
حاصل میشود که صوفی در آن دو عید کند یکی عید از نفی و دوم از اثبات و این
آن مقامست که وجود سالک موجود کلمهٔ لا اله الا الله شود در عین نفی
و اثبات دیده تما ... اگر روح الله و کلمته خوانند بروی زیبد و از فنا
بقا او بجنس اید اهل صفوف دیگر از دولت آن کمال محرومند اما در
مقام خویش چون پرورش بکمال رسانند هر طایفه بمقام خویش بان رسند تا اثر
کمال داده اند اشته است چون تخم گندم که از نبه کارند اگر چه اول ضعیف باشد
چونکه پرورش بشرط یابد ... مقصد شد و بقوت گشته باثمار اید بیجون از ارواح
اهل هر صف جز حسن استعداد در صفا حاصل کرده باشد در مقابله آن
صف دیگر اند که فوق او ... برای عکس ایشان گردد اگر جدا از ایشان
نباشد با ایشان باشد که المرء مع من احب و چنانک فرمود اولئک الذین
انعم الله علیهم من النبیین و الصدیقین و الشهداء و الصالحین و حسن

اولئک

و حسن اولئک رفیقا ذلک الفضل من الله یعنی این مرتبه که با ایشان
باشد نه در اصل فطرت و استعداد او بود محض فضل الهی است که ایشان را کرامت
کرده ایم اشارت للذین احسنوا الحسنی و زیادة بدین معنی است حسنی نعیم بهشت
که ثمرهٔ تخم احسنوا آمد و آنچه از دولت رؤیت و مشاهده صفات خداوندی
می یابند زیادت فضل و کرم است پس خداوند تعالی اهل صفوف اربعه را
در چهار صنف بیان فرمود سه صنف از اهل اصطفا و قبول و یک صنف
از اهل اشقیا و رد چنانک فرمود ثم اورثنا الکتاب الذین اصطفینا من عبادنا
فمنهم ظالم لنفسه و منهم مقتصد و منهم سابق بالخیرات باذن الله این
سه طایفه از اهل قبول اند زیرا که بلفظ اصطفا ذکر ایشان کرد یعنی
برگزیدیم ایشانرا از بندگان تا مردود از اهل شقاوت که لا
یصلیها الا الاشقی الذی کذب و تولی و مرجع و معاد از سه طایفه
بهشت فرمود با تفاوت درجات ایشان که ان الابرار لفی نعیم و مرجع
و معاد مردودان از کافر و منافق دوزخ فرمود که ان الکافرین و المنافقین
فی جهنم جمیعا و چون شخص انسانی مجموعهٔ دو عالم روحانی و جسمانی
آمد هر چه در دو عالم بود و رمزی بخود داری از آن باشد چنانک در عالم

ارواح چهار صنف پدید آورد در عالم شخص انسانی چهار مرتبه نفس ظاهر
کرد اماره و لوامه و ملهمه و مطمئنه تا هر صنف از آن ارواح که در
صنفی بودند اینجا در مرتبه یک صنف باشند اهل صنف اول را نفس
مطمئنه باشد و اهل صف دوم را نفس ملهمه باشد و اهل صف سیم
را نفس لوامه باشد و اهل صف چهارم را نفس اماره باشد و هر یک از
مقام خویش تجاوز نکند که دست زیادت در آن تخم بیش از آن استعداد نهاده
بودند مگر اهل صف اول چنانک شرح دادیم اگر کسی سوال کند که چون همان
مقام باز خواهد رفت سبب آمدن و فایده آن چه بود جواب گوییم اگرچه
با همان مقام شوند اما نه چنان شوند که آمده اند بعضی با درجه سعادت
باز گردند و بعضی با درجه شقاوت چنانک فرمود والعصر ان الانسان
لفی خسر الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات مثال این چون تخم است که
در زمین کنند اول تخم بفساد آید و نیست شود آنگه بعضی تخم پرورش
یابد و از آفات محفوظ ماند یکی ده با صد یا هفتصد شود و آنچ
پرورش نیابد بکلی باطل شود نه تخم باشد نه ثمره و نیز تخمها متفاوتست
بعضی آنست که چون تخم پرورش یابد ثمره آن همان تخم باشد بعینه
حکم

چنانک گندم و جو و نخود و عدس و باقلی و امثال این چون بکمال رسد
آن را پوستی و مغزی نباشد و بعضی تخمها آنست که بعینه باز آید
اما پوستی دارد تا منتفع انتفاع آن در مغز آن باشد چنانک جوز و
لوز و پسته و مانند این پوستی آورد که ثمره منتفع و بعضی تخمها آنست که
بعینه باز آید و پوستی آورد که ثمره آن پوست بود و مغز آن نامنتفع چنانک
خرما و سنجد و زیتون و مانند این پوست آن منتفع بود و در استخوان نبود
و بعضی تخمها آنست که بعینه باز آید و ثمره آورد و ثمره و تخم جمله منتفع بود
چون امرود و آلو و شفتالو و انجیر و مانند این میوهها از این چهار نوع بیرون نیست
ارواح انسانی که در آن چهار صف بوده اند همین مناسبت دارند چون تخمی است
بر زمین قالب میرسند ثمره بر چهار نوع میدهند یکی تخم ارواح کافران
که صاحب نفس اماره اند همچنانک رفت بی پوست و مغز باز آید چون گندم و جو
دوم تخم ارواح مومنان ظالم است که صاحب نفس لوامه اند با پوست لوامگی
باز آید اما پوست آن منتفع نبود چون جوز و لوز و مغز آن منتفع بود سیوم
تخم ارواح مومنان مقتصد است که صاحب نفس ملهمه اند با پوست الهامی
باز آمده است که جرم ثمره شیرین است چون رطب اما مغزی ندارد که

حقیقتا منتفع بود چنانچه تخم ارواح سابقانست که صاحب نفس مطمئنه
اند با پوست و مغز شیرین مانند آملهاست چون بنه و آلو و انجیر هم پوست
آن منتفع و هم مغز چنانکه شرح احوال هر یک در فصل آن گفته اید ان شاء الله
تعالی و درین فصل شرح نفس لوامه می باید داد که عبارت ازان فمنهم
ظالم لنفسه آمد و بیان معاد آدمی باید کرد چنانکه حق تعالی ابتدا
بدو کرد بدانکه ظالم اهل صف سیم اینست چه در عالم ارواح است و درین
عالم هم در مرتبهٔ سیم افتاده است از مراتب نفوس زیرا که صاحب نفس
لوامه است که چون از ملهمه و مطمئنه فروتر است در سوم درجه لوامه
باشد و در قرآن هم در سیم درجه است چون از سابق و مقتصد درگذری
ظالم باشد و آن نفس عوام مومنان و خواص عاصیانست و نام ظالمی بروی
لذان افتاد که با نور ایمان که در دل دارند بصورت معاملهٔ اهل کفر می کنند
پس ظالم آمد که حقیقت ظلم وضع الشیء فی غیر موضعه باشد و دیگر که
نور ایمان را بظلمت ظلم معصیت می پوشانند لاجرم ظالم خواندش عادت
است که نور ایمان را بظلمت معصیت می پوشاند که الذین آمنوا ولم یلبسوا
ایمانهم بظلم اولئک لهم الامن وهم مهتدون دیگر آنکه ظالم نفس خویش

کرد

آمد که گناه بیش از طاعت می کند و چون در قیامت کفهٔ معصیت او
بر کفهٔ طاعت بچربد استحقاق دوزخ یابد چنانکه فرمود فاما من خفت
موازینه فامه هاویة و تحقیق بدانکه اهل هر صف از صفوف مقبلان دیگر
باره بر سه صنف باشند یکی آنها که بر جانب راست بوده اند دوم آنها که بر جانب
چپ بوده اند سیم آنها که در پیشگاه صف در میان بوده اند چنانکه می فرماید وکنتم
ازواجا ثلثة فاصحاب المیمنة ما اصحاب المیمنة واصحاب المشئمة ما
اصحاب المشئمة والسابقون السابقون اولئک المقربون در هر صف مناسب
آن صف اصحاب یمین و اصحاب شمال و سابقان باشند اصحاب یمین کسانی اند که
تخم روحانیت ایشان چون در زمین قالب تعلق گرفت اگرچه پرورش بکمال نیافت
تا یکی صد و هفتصد شود باری در زمین قالب بتصرف صفات بشری تبه نشد
بر آمد و بان بمقام تخمی رسید و اگر زیادتی نشد نقصان نیز نیفتاد از طایفه
را صفت ملکی غالب بود اهل طاعت باشند و میل ایشان بمعصیت کمتر باشد
ارباب نجات اند و بین سعادت راه بهشت گیرند یعنی بمقام روحانیت
خویش باز رسند که توقف و اصحاب شمال کسانی اند که بر تخم روحانیت زیان
کرده اند اگرچه تخم بکلی باطل نکرده اند اما بتصرف معاملات صفات بشری

خللی نقصان در وی پدید آمده است مثل این طایفه بمعصیت بیشتر باشند اینها
را بشمال شقاوت بدوزخ برند و بر درکات آن گذری می دهند تا آن آلودگی
از ایشان محو شود پس بمقام معلوم خویش باز رسند با نقصان و سابقان
کسانی اند که تخم روحانیت را بپرورش داده اند و بکمال حریت خود رسانیده
تا یکی صد و هفتصد کرده اند و اینها نیز دو صنف باشند یکی آنها باشند که از ابتدا
تا انتها صفت روحانیت بر ایشان غالب بوده است هرگز ملوث آفات معاصی
نگشته اند و بر قضیه إنّ الذين سبقت لهم منّا الحسنى أولئك عنها
مبعدون از موافقت نفس و متابعت هوا دور بوده دوم طایفه اگرچه ابتدا
بر وفق مراد نفس قدم می نهاده اند و بر مقتضی طبع دمی زده باز بکمند جذبه
الوهیت روی از مراتع بهیمی و مراتب حیوانی بگردانیده اند و باکسیر
شریعت معاملات مس صفت طبیعت را بزر خالص عبودیت بدل کرده اند که
أولئك يبدّل الله سيّئاتهم حسنات این هر دو طایفه را مراجعت بامقام
خویش از ضعف کاملتر بتعلیم سلوک باشد باختیار در حال حیات تمام
سابقه ایشان ازین سبب است که بر اصحاب یمین و اصحاب شمال مسابقت نمایند
ایشان بعد از وفات باز بمقام خویش رسند و اینها در حال حیات خاک

خواجه علیه السلام فرمود سیروا سبق المفردون اما اصحاب نفس لوامه را
که اهل صف سوم اند اصحاب الیمین ایشان را طاعت بر معصیت غالب
بود اهل نجات باشند که فامّا من ثقلت موازينه فهو في عيشة راضية
و اصحاب الشمال ایشان را معصیت بر طاعت غالب بود چون اینجا متابعت
هوا کردند جای ایشان هاویه باشد زیرا که چون حق تعالی دل را بیافرید
عقل را بیمین او بداشت و هوا را بشمال او بداشت و عشق را بر سابقه او
بداشت اصحاب الیمین آنها بودند که متابعت عقل کردند و اصحاب
الشمال آنها بودند که متابعت هوا کردند و سابقان آنها بودند که متابعت
عشق کردند پس عقل عاقل را بمعقول رساند و هوا بهاویه رساند و عشق
عاشق را بمعشوق رساند هر که امروز متابعت هوا کند بر قضیه كما تعيشون
تموتون وكما تموتون تحشرون فردا معاد او هاویه باشد که فامّه هاوية
بلفظ ام فرمود یعنی مادر او هاویه است اشارت بدان معنی است که
او در وجود نفس لوامه بنداشت درین جهان او خود هنوز نزاده است
اما حامله بود بطفل ایمان اگر بزاده بودی از رحم صفات حیوانی و سبعی
بیرون آمده بودی از هاویه خلاص یافتی ولیکن چون حامله بود و اینجا

نشاد در عبور بر درکات دوزخ چندان بماند که آنچ نصیبه آتش است
از صفات حیوانی و سبعی و شیطانی ازو بستاند آنچ طفل ایمانست در رحم
دل از مادر هاویه بزاید و استحقاق بهشت کلی بود تخرج من النار من
کان فی قلبه مثقال ذرة من الایمان او بر مثال جوز بود که در وی مغز ایمان
بود اما پوست تلخ اعمال فاسده داشت ضرورت بدان پوست دوم زنند
که حامل پوست اول بود و آن طفل مغز را از رحم پوست خلاص دهد
پوست را غذای آتش کنند کلما نضجت جلودهم بدلناهم جلودا و مغز را
در پوست قطایف لطایف حق بپچه و بر صحن بهشت نهد و نخوان
اخوانا علی سرر متقابلین اند این صفت آن طایفه است که در حق
ایشان فرمود که و آخرون مرجون لامر الله اما یعذبهم و اما یتوب علیهم و اگر فضل ربانی
و تایید آسمانی او را دریابد و پیش از مرگ اگر همه یک نفس باشد نسیم نفحات
الطاف خود مشام جان او رساند تا از دل شکسته و جان خسته او این
نفس بر آید و از سر درد این دو بیت بسراید

باد آمد و بوی زلف جانان آورد   آن عشق کهن ناشده را نو کرد
ای باد تو بوی آشنایی داری   زنهار بگرد هیچ بیگانه مگرد

حرمان

در حال درد دیده در نهاد وی پدید آید و آتش ندامت در خرمن معامله او
زند تا آنچ بسالهای فراوان دوزخ ازوی نخواست سوخت آتش ندامت
بیک نفس بسوزد و او از رحم مادر هوله هاویه صفت بود بزاید که الندم توبة
توبة نصوح را بیک دم چنان پاک کند که گویی هرگز بدان آلایش ملوث
نبوده است که التائب من الذنب کمن لا ذنب له که چون در وی نصیبه دوزخ
نماند چون بر دوزخ گذرد از دوزخ فریاد برخیزد جز یا مؤمن فقد اطفا نورک لهبی این چه
اشارت است دوزخ بحقیقت در تو است و آن صفات ذمیمه نفس
اماره است چون نسیم صبا عنایت بر تو وزید و آتش صفات ذمیمه
تو فرو مرد و نور توبه که از انوار صفت تواب است در دل تو جای گرفت
فریاد در وجود دوزخ وجود بشری افتاد که جز یا تایب که نور تو محبوب
حضرتی که ان الله یحب التوابین و یحب المتطهرین و محبوبانرا هشت بهشت
بر نتابد دوزخ تنگ حوصله هفت درکه چه تاب دارد چنانک این ضعیف گوید

مشتاق ترا هشت بهشت تنگ آید   وز هر چه برون تست شان ننگ آید
ابلیس ز دوزخ از آن سنگ آید   کز پرتو نور تا رخ رنگ آید

و نفس لوامه اگر چه در صف سوم افتاده بود در عالم ارواح اما آن اثر تراب

ظهور فیضان فضل حق که جامهاء مالامال ساقی «وسقیهم ربهم» بدوستکانی در
مجلس انس بارواح انبیاء و خواص اولیا می داد در صف اول و ایشان بر مشاهده
جمال صمدیت نوش می کردند جرعهٔ آن بر ارواح اهل صف دوم می ریختند
«وللارض من کاس الکرام نصیب» بوی آن باهل صف سوم می رسید ایشان بوی آن جرعه
بوئی بمن آمد و بیهوش و مست شدم — بوئی چه کرد ار بچشم آن دست نعم
بدان بوی چون بدین عالم بیومیدند بر بوی آن بوی گرد خرابات دنیا بر
گشتند و از خم خانه لذات و شهوات آن بر امید آن بوی نیافتند از هر خم
چاشنی می کردند چون از هیچ ذوق آن بوی نیافتند گرد خم خانهای طاعات
بر گشتند بوی بردند که اگر ما از یکی بدید آید هم از آنجا باشد از آن بوی بردن
عبارت ایمان آمد نور آن ایمان نماند است که از خم دنیا بیکبار مست شوند و با
لذات و شهوات آن آرام گیرند چون دیگر بیخبران که از خمر خرابات دنیا مغرور
شدند و بر بندگانی بیع روزهٔ دنیا راضی گشتند و با نعیم فانی دنیا آرام گرفتند
که «رضوا بالحیوة الدنیا واطمانوا بها» که جامی از مرادات دنیا نفسانی در
می کشیدند و گاه ساغری از خم خانه طاعات روحانی می چشیدند «خلطوا
عملا صالحا وآخر سیئا» هر وقت که از خم خانهٔ شهوات دنیاوی جامی نوشیدی

نفس

نفس لوامه با خود جوش ملامت بوشیدی خمار آن غرور سر او برکارد زنار
گردی روی بکار آخرت آوردی تا عنایت بی علت از کمال عاطفت
بیکباری بدست گیری «عسی الله ان یتوب علیهم» برخیزد و نقد معامله عمر
او را در بوته توبه نهد و باتش شوق اثر بگذارد و بیک جو کیمیاء محبت در وی
اندازد و او را بزر خالص محبوبی گرداند که «ان الله یحب التوابین ویحب المتطهرین»
غم با لطف تو شادمانی گردد — عمر از نظر تو جاودانی گردد
گر باد بدوزخ برد از کوی تو خاک — آتش همه آب زندگانی گردد
این جا نفس لوامه محل قسم خداوندی گردد که «لا اقسم بیوم
القیامة ولا اقسم بالنفس اللوامة» وصلی الله علی سیدنا محمد وآله اجمعین

فصل دوم در معاد نفس مقتصدوان

نفس ملهمه است قال الله تعالی «کیف تکفرون بالله وکنتم
امواتا فاحیاکم ثم یمیتکم ثم یحییکم ثم الیه ترجعون»
النبی صلی الله علیه و...
بدانک نفس
ملهمه آنست که مشرف گشته بود بشرف الهامات حق و زینت مرتبهٔ فهم
حق یافته باشد چنانک فرمود «ونفس وما سویها فالهمها فجورها وتقویها»

و او آنست که در عالم ارواح در صف دوم بوده است **فمنهم ظالم لنفسه**
ومنهم مقتصد واسم مقتصدی بروی از آن جهت افتاد که او متوسط دو عالم
است نه یک جهت عالم سابقانست که در صف اول بودند و نه یک جهت عالم
ظالمان که در صف سیم بودند و او نفس عوام اولیا و خواص مؤمنانست و او
شرف الهام حق برای استعداد یافته است که در عالم ارواح مؤمنان حیال او
حضرت عزت واسطه ارواح انبیا و خواص اولیا بود و امداد فیض ربانی که
بارواح صف اول می رسید بر توان اهل صف دوم می رسید نصیبه
از آن لطاف می یافتند و ذوق مخاطبات حق از پس حجاب حاصل داشتند
چون بدین عالم پیوستند اگرچه بصفت انسانی مبتلا شدند اما ذوق فیض از
کام جان ایشان نرفته بود و لذت استماع خطاب الست در سمع دل ایشان
باقی بود

[illegible] ولوعة حلاوة [illegible] في حشاي قديم
[illegible] بيات انسی وداد [illegible] وفي الجسد ميتا والعظام رميم

هرگز نشود ای بت [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

بر مثال آن شوق که در تخم روحانیت باقی بود دل بر جهان فانی ننهادند و از

اسفل

اسفل سافلین طبیعت ادبی بدرده اعلی علیین عبودیت آوردند
و بقضیه **قد افلح من زکیها** در تزکیه نفس مشغول شدند و تربیت آن تخم
باب اعمال صالحه شریعت و تقویت قوت طریقت می دادند تا اثر تربیت
در تخم نفس اماره صورت ظاهر گشت و نور شریعت بر ظلمت نفس تافت و آن
تخم که در زمین نفس دانه خرما دار ایم در فصل تعلم در خود بجنبید و سبزه
سر بیرون کرد چون قدری از بند حجاب وجود خویش رهایی یافت و از
بند آن وجود دانکی در بیچه فضا هوای عبودیت مقام شجر گیش کشاده شد
خود را در حبس وجود دانسته بودن ملامت کرد و لعن چون [illegible] توانی که تربیت
[illegible] از جنس خلاص و فلاح بابی چرا توقف [illegible] اداری [illegible]
بر جبان جان [illegible] [illegible] خصیص و اسفل ماضی باقی [illegible]
مقام نفس لوامه خواندند بملامت خویش برخاستند تا ببوی عنایت ازلی او را
در کار ندگی هر ساعت مجددی می بار داد و شوق و عشق او بغایت رسانند
و از غلبات شوق و رغبت و ذوق در کثرت مجاهده معامله می افزود و از
هر حرکتی که بر قانون ضعیفان [illegible] دیگری [illegible] و بمداد قوت ایمان
می شد که **لیزدادوا ایمانا مع ایمانهم** و آن تخم عبودیت هر روز طراوتی

دیگر می گیرد و از عالم سفلی بعالم علوی ترقی می کند تا شجرهٔ تمام از دانه
بیرون آید که وکنتم امواتا فاحیاکم اول دانه مرده بود چون سبزه
ازو بیرون آمد فاحیاکم زنده بود ثم یمیتکم یعنی دانه را بکلی در شجره محو کند
ثم یحییکم یعنی دیگر باره آن دانه را در کسوت شکوفه از درخت بیرون آید
اگرچه در درخت محو شده بود و مرده گشته دیگر باره بر سر شاخ دانه گشت
و از لون شاخ سر بیرون کرد گفتن شکوفه در دوش [illegible]
وردا که منقلبان خاکی گشتن چون بیخ شوید الّا مراد [illegible]
چون لاله بخون جگر آلوده کفن انداخته سر از وی تو برخیزم من
نفس درین حالت بمقام اصلی خویش باز رسید که شکوفه و او بر سر درخت
عبودیت آمد اما چون ثمره بکمال نرسیده است هنوز تا بلوغ در مقام
ثمرگی دارد و در خطر آنکه باقوال سرمای باد سخت فجعلناه هباء
منثورا دریچه بوجد این حال او ضایع داد در مقام استحقاق آن
باشد که صلاح و فساد خویش ملا حمل می کند ترسان و هراسان می باشد و
تند الهامات ربانی بدو متصل میشود که تقوی و فجور را با او می نماید در این
حال در خطری عظیم زیرا که مخلص است یعنی از حبس دانه و شجره خلاص
یافته

یافته و بر سر شاخ اخلاص آمده والمخلصون علی خطر عظیم پیش از آنکه
در شجره بند بود با درد اند محبوس بود این خطر نداشت که بمهر بادی و سرمائی ضایع شود
ولف تو تا ایم تا بلت سر بادی دو باد [illegible] سخیم دور از رویت
اما اکنون که از رحم شجره بزاد و در قماط لطیف شکوفه به پیچیدندش طفل
نوعهد سست بنیاد که آسیبی باطل می شود اما تا مراقبت احوال او بشرط نرود
نفس درین مقام که ذوق الهامات حق یافته است و با علم غیب آشنا گشته
خطران دارد که بباد وسوسهٔ شیطانی یا بسرمای عجب نفسانی از شجرهٔ عبودیت
بلغام وا رود از حضرت جلّت درین حالت یازده قسم یاد کرده است
تاکید را تا سالک غفلت نورزد و بگوید که اگر نفس بود شاید درین مقام فلاح
یافت یعنی از شکوفهٔ ملهمگی بثمرهٔ مطمینگی رسید و اگر از تربیت محروم ماند
بخسارت ابد گرفتار شود یعنی در شکوفگی بثمره شود و تا چیز کرده چنانکه
بود والشمس وضحیها تا آنجا که قد افلح من زکیها وقد خاب من
دسیها و در هیچ موضع در قرآن چندین قسم یاد نکرده است در یک موضع و
آن است که هیچ چیز از مخلوقات شریفتر از نفس انسان نیست و نفس را در هیچ
مقام آن نازکی نیست و آن خطر که در مقام ملهمگی که از خویش تمام خلاص نیافته

۲۲۳

است و دون غیب الهامات باز یافته عروق آن نواند بود که مقام حالست
دوم عشق شیطان بخورد و بنظر عجب و خوش آمد و بزرگی و جبر بین بخود
باز نگرد ابلیس و نبت شود و بتند باد لعنت شکوفه و اوراق درخت قبول خاک
ندامت افتد و نفس را درین مقام بعد از آنکه چون شکوفه اول از دانه بر آمد
و در شجره مدتی بنده بود و دیگر باره از شجره بزاد و بر سر شاخ آفرینش آمد
تا ذوق الهامات حق باز یافت دیگر باره از شکوفه بیخ باید تا ثمره شود
و در ثمره بکمال پختگی رسد تا کامل این مقام شود زیراکه در هر مقام از مقامات
نفس را ابتدائی و انتهائی هست در مقام ملهمگی ابتدا او آنست که در خود
ذوق الهامات حق یابد بهر نفوذی بخورد که سیران و سیر تا حق از باطل باز شناسد
و باطل از حق باز شناسد و متبع حق گردد و از باطل اجتناب نماید خواجه علیه الصلوة
درین مقام دعا می کرد اللهم ارنا الحق حقا وارزقنا اتباعه وارنا الباطل
باطلا وارزقنا اجتنابه در بدایت حق و باطل دیدن شناختن است و در
نهایت نوشیدن و قوت یافتن بترک باطل و اتباع حق و این در مردگی نفس از
صفات ذمیمه و زندگی دل از صفات حمیده میسر شود که موتوا
قبل ان تموتوا و مرید صادق را سماع درین مقام حلال انجد و چه باشد

۲۲۴

یکی آنکه چون نفس از صفات ذمیمه بمرد حرص او را سماع باید کرد از نجاست کل
صوفیان چون عزیزی وفات کند بجرس او سماع کنند دوم برای تهنیت
دل که او را با معانی غیب ازدواجی پدید آمده است و معاقله با صفات حمیده
کرده و در اعلان نکاح سماع سنت است که اعلنوا النکاح ولو بضرب
الدف سیم چون نفس را دیده حق بین گردد و گوش حق شنوی پدید آمد ذوق
الهامات باز یافت در هر چه مناسبتی باشد از ذوق الهامات غیب باید و
جنبش او سوی حق بود چنانکه فرمود الذین یستمعون القول فیتبعون
احسنه پس هر قولی که از قوال شنود در کسوت صوتی خوش و وزنی موزون
از آن قول ذوق خطاب الست یابد و بدان صوت خوش جنبش شوق
بوطن مالوف سوی حضرت پدید آورد آخر کم از شتری نیست که بصوت نشید
جنبش شوق بوطن مالوف و مقر معروف خود پدید می آورد
آخر و لا انصبا بالغور حنت [illegible]
[illegible] بنا الی زند الحمی و عرار [illegible]
و بدان موزون مرغ روحانیت او قصد مرکز اصلی و آشیان حقیقی کند
و چون خواهد که در پرواز آید نفس قالب که مرغ روح برده به بیخ نبید

قید حواس مقید است مزاحمت نماید چون ذوق خطاب یافته است مرغ
روح آن اثر نتواند کرد که اضطراب آید خواهد که قفص قالب بشکند و با عالم خویش رود

این بلبل محبوس که نامش جانست — دستش ز شکستن قفس می نرسد

قفص قالب بتبعیت در اضطراب آید و تعبیر حالت عبارات از اضطراب است

رقص آن نبود که هر زمان برخیزی — بی درد چو گرد از میان برخیزی
رقص آن باشد کز دو جهان برخیزی — دل پاره کنی و ز سر جان برخیزی

چون مرید صاحب یافت در این مقام و این حالت باشد شاید که وقتی
بسماع ذوقی حاضر شود بشرط آنکه باید در خدمت شیخ خویش باشد یا در
صحبت جمعی یاران که هم درد او باشند و از صحبت اغیار تا تواند احتیاط کند
مگر کسانی که از سر نیاز و اعتقادی تمام حاضر شوند و صحبت یاران حرمت دارند
و مرید باید که در سماع حرکات بتکلف نکند و دل خویش با معانی نکته و اشارات
نغمات که حاضر اوست نگاهدارد که در دل آید با همه حالت که روی نماید در حرکت
نباید تا تواند بسماع [illegible] فرو خورد اگر بروی غالب شود و بی اختیار او در حرکت
آورد آنکه روا بود و در موافقت یاران تواند هم روا داشته اند چون از
رعونت نفس خالی باشد و در سماع آداب بسیارست که این مختصر تحمل آن
نکند

نکند اما تا تواند حرمت یاران نگاه دارد تا دلی از حرکات او نخراشد
و سماع از سر شرب کند و در کتمان معانی و ترک دعاوی کوشد و در کلی
احوال منتظر الهامات حق باشد تا الحق کند به نور الهام که نه از ظلمت
طبع مقتضی هذا در این مقام صلاح و فساد احوال خویش با الهام توان دانست و در وسط
مقام اشارات حق و فرق میان الهام حق و اشارات کلام آنست که الهام
خطابی باشد از حق بدل با ذوق صریح و کلام خطابی باشد با ذوق و شعور
و صریح و لیکن در مقام ملهمی نفس کلام پدید نیاید کلام در مقام مطمئنگی
نفس پدید آید که یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة
این خطابی صریح است و نهایت مقام ملهمی آنست که نور حق در دل متمکن نبود
بهر چه بنگرد که المومن ینظر بنور الله از آن وقت که الهام پدید آید مرتبه خواص
مومنانست تا آنکه نور الله در دل متمکن گردد آنکه مرتبه عوام اولیاست
کی الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور چون بدین مقام رسید
کمال سعادت این طایفه آنست که مقصد آنکه در عالم ارواح اهل صف دوم
بوده اند انوار الطاف و فضل حق از پس حجاب صفا ارواح انبیا و خواص
اولیا بدیشان می رسید پس هر کسی را از اهل صف دوم بقدر اصابت نور

فیض اینجا در متابعت انبیا و اولیا سعی و جهد و طلب باید آری و چنانکه در هر
صف تفاوت قرب و بعدی و یمین و یساری بوده است بعضی ارواح را در بعضی
ایشان در سعی و طلب هر کس ظاهر شود و دریافت و نایافت هم موثر باشد و چون
در صف دوم هر روحی در مقابله روحی دیگر افتاده باشد از صف اول که
صف ارواح انبیا و خواص اولیاست اینجا همان مناسبت آن کس را با آن نبی
یا ولی ارادت و محبت زیادت باشد از دیگران چنانک خواجه علیه الصلوة
فرموده الارواح جنود مجندة فما تعارف منها ائتلف و ما تناکر منها
اختلف هر که اینجا یکدیگر را شناخته اند یا در مقابله یا در جوار اما که بدان
نسبت اینجا معرفت و مودت و مودت و الفت پدید آید و اگر آن شخص را
بصورت در نیابد باشد که در خواب یا در واقعه او را ببیند و از وی مدد یابد
و این طایفه را که اهل صف دوم اند در مثال تخم ارواح ایشان را ثمره
خرما نهاده بودیم در فصل مقدم و خرما را اگرچه ذوقی و حلاوتی هست
اما در پوست و استخوانی آفتی ندارد که منتفع باشد اشارت بدان معنی
است که معاد این طایفه اگرچه اعلی علیین بهشت باشد در قربت و جوار انبیا
و خواص اولیا که اولئک مع الذین انعم الله علیهم من النبیین و الصدیقین
و الشهدا

و الشهداء و الصالحین با ایشان باشند و ازیشان باشند در هر مقام
عندیت فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر خواجه علیه الصلوة
این تشریف معیت جمله مریدان او و محبان را اثبات میکرده که المرء مع من احب
اما دولت اختصاص اهلبیت و منت منیت بسلمان سوخته رسید که
السلمان منا اهل البیت شرح این مقام و اهل این مقام در فصل
موخر بیاید ان شاء الله تعالی و صلی الله علی سیدنا محمد و آله اجمعین

فصل سیم در معاد نفس سابقان نفس مطمئنه است

قال الله تعالی یا ایتها النفس المطمئنة
ارجعی الی ربک راضیة مرضیة و قال النبی صلی الله علیه
و سلم جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین بدانک نفس
مطمئنه نفس انبیا و خواص اولیاست که در صف اول بوده اند در عالم ارواح
اگرچه هر نفسی را در اطمینان درجه دیگرست از انبیا و اولیا چنانک شرح
داده آمده است از اصحاب الیمین و اصحاب الشمال و سابقان اهل هر صف
و بحقیقت بدانک از مقام اماری نفس بمقام مطمئنگی نتوان رسید جز بتصرف
جذبات حق و اکسیر شرع چنانک فرموده ان النفس لاماره بالسوء الا ما رحم

وفی اند اجماله نفوس بصفت اماركی موصوف باشند اگر نفس نبی
باشد و اگر نفس ولی باشد تا بتربیت شریعت بمقام اطمینان رسد که تمامیت
استعداد جوهر انسانی است آنگاه مستحق خطاب ارجعی گردد
اگرچه در بدایت که روح را در عالم ارواح بعالم اجسام تعلق می ساختند
در جمله عوالم ملکوتیات گذر دادند تا بر افلاک و انجم و عناصر بگذشت
و ان نباتی و حیوانی درگذشت و بمرتبهٔ انسانی که اسفل سافلین موجودات
رسید چنانک شرح داده آمده است و اشارت ثم رددناه اسفل سافلین
بدین معنی است دیگرباره بواسطهٔ نور ایمان و اعمال صالحه روی باعلی
نهد که الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات اما تا ذوق خطاب ارجعی
الی ربک بان نیابد محال باشد که هرگز نور ایمان پدید آید و بعمل صالح در برد
و لیکن نفس را دران شعوری نباشد که بحس بان داند آن خطابی باشد سری
در کسوت جذبهٔ حق بسر روح رسد و نفس او را از وی از صفت اماركی بگرداند
و بقبول ایمان و استعمال شرع آرد چنانک خطاب یا نار کونی بردا و سلاما
بسر آتش رسید وی شعور آتش روی آتش از صفت محرقی بگردانید و بصفت
بردا و سلاما رسانید از آن وقتیکه نفس بتصرف خطاب ارجعی روی از اسفل

طبیعت اماركی نمی گرداند در مراجعت است با معاد خویش تا آنکه
که بکمال مرتبه معاد خاص فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی
رسد و این جنت که تشریف اضافت حضرت یافته است که جنتی
بر جنات دیگر همچنان شرف دارد که کعبه بر مساجد دیگر که شرف اضافت
بیتی یافته است و این سری بزرگست فهم هرکس بدین معنی نرسد
و بیان این اشارت در عبارت نگنجد و اسم اماركی بر نفس افتاد بدان
معنی است که امیر غالب او باشد و اماره لفظ مبالغه است از امیر و امر
یعنی بغایت فرمایندهٔ و فرمان رواست فرمایندهٔ است بموافقات
طبع خویش و مخالفات شرع حق و فرمان رواست بر عمله جوارح و اعضا
تا بر وفق طبع و فرمان او کار کنند و تا نفس سر بر خط فرمان حق ننهد
و منقاد شرع نشود از صفت اماركی خلاص نیابد که این دو صفت ضد
یکدیگر اند تا اماره است مامور نشود اند بود چون مامور گشت از اماركی
خلاص یافت فلاسفه را اینجا غلطی عظیم افتاد پنداشتند آن اماركی
نفس را صفات ذمیمه چو اینست ولیکن در تهذیب اخلاق و تبدیل
صفات رنج بر دند بر امید آنک نفس را چون صفات ذمیمه بصفات

جمله مبدل شود از امارگی بمطمئنگی رسد نه آنست که از مجرد این
معاملات امارگی بر نخیزد تا آنکه مامور شرع نشود و ایشان نیز استمداد
شرع از برای تهذیب اخلاق می باید پس گفتند چون ما تهذیب اخلاق
بنظر عقل خویش کنیم ما را بشرع و انبیا چه حاجت است شیطان ایشان را از این
منزلت بدوزخ برد نور ایمان حقیقی ندانستند تا باز بینید که از حجاب
طبع بطبع بیرون نتوانند آمد که اگر کسی هزار سال بنظر عقل خویش
نفس را ریاضت فرماید تا در نفس هزار گونه صفا و بینایی پدید آید و هنوز
حجب صفات بشریت بر خیزد این جمله تقویت حجاب طبع دهد و
کدورت و نابینایی حقیقی زیادت کند زیرا که چون پیش از این
صفا و بینایی نداشت طالب آن بود و می دانست که در کدورت و نا
بینایی است اکنون که قدری این صفا و بینایی در نفس باز یافت پندارد
که صفا و بینایی حقیقی آنست از طلب باز ماند و آن پندار حجابی
معظم تر از جمله حجب شود و در نابینایی حقیقی بیفتد و این معنی
جز دلی فهم نکند که موید بود بتایید الهی و دیده او از نور الله بینایی
یافته بود که المومن ینظر بنور الله بتحقیق بداند که از اسفل

طبعات

طبعات بلند شریعت خلاص توان یافت که در شریعت جذبه مومن فطر
نور حق کند حق تعبیه است و بطبع ظلمت و شرع نور از ظلمت بنور خلاص
توان یافت که گفته اند و بضدها تتبین الاشیا و هر که گوید شرع که صورت
جذبه حق است بیرون نرسد او در طبع امارگی خلاص ندهد هیچ چیز نتواند
داد که الا ما رحم ربی با خواجه علیه الصلوة با کمال مرتبه نبوت و رسالت
می گفتند انک لا تهدی من احببت تو بطبع خویش هیچ کس را از حجاب
طبع خلاص نتوانی داد ولکن الله یهدی من یشاء نور هدایت ما که حقیقت
جذبه است باید که بان جذبه عنایت اهل طبع را از اسفل طبیعت بر آید
و بعلو قربت رساند که ارجعی الی ربک و نفس را درین حالت که تصرف
جذبه ارجعی خروج و معاد خویش خواهد رسانید بر جمله عوالم مختلف که
آمد گذر کرده است دیگر باز گذر باید کرد و باز گشتن و حکمت درین آمد شد
آنکه مطالعه سیصد و شصت هزار عالم حق بکند و در هر عالمی گنجی که تعبیه
بر داد و بهری که بود عبرت بداند که وعلم آدم الاسما کلها چه در بدایت
عالم روحانیت عالم کلیات بود از آن حروفات نبود و عالم غیب بود عالم
شهادت نبود چون بدین عالم پیوست و داد روش در پرورش خویش

نهاد عالم کلیات و جزویات گشت و عالم الغیب والشهادة بود در خلافت
حق تعالی که در عالم ارواح بر معاملات خلافت رو بست قدرت و آلت
نداشت اینجا قدرت و آلت بدست آورد و بکمال رتبه خلافت رسید
و در ابتدا که درین عالم مختلف گذر می کرد در هر عالم جزوی بوام می بستند
و از خود جزوی آنجا گرو می نهاد در وقت مراجعت تا وام خود در مقام
نگذارد گوهر خویش باز نستاند نگذارند که بگذرد بیت

گرت باید کزین قفص برهی — باز ده وام هفت و پنج و چهار

اول از منزل خاکی قدم بیرون باید نهاد و آن آخرین منزلیست از منازل
آخرت در وقت مراجعت از اینجا است که چون شخصی را در خاک می
دهند می گویند هذا آخر منزل من منازل الدنیا و اول منزل من منازل الآخرة
اما مرده را به اختیار می برند زنده زنده آنست که بقدم خود از صفات
خاکی بگذرد نه از صورت خاکی و صفات خاک را ظلمت و کدورت و کثافت
و ثقلست از خاصیت ظلمت جهل و نابینایی خیزد و از خاصیت کدورت
تعلق و آویزش و آمیزش بهر چیزی تولد کند و توقف آرد و از خاصیت
کثافت بی رحمتی و بی شفقتی و سختی دلی پدید آید و از خاصیت ثقل

حسن طبع

حسن طبع و رکاکت و فرومایگی و دنائت و بی همتی و خواری و کسل و
گرانی ظاهر شود از جمله صفات ذمیمه از خاک بوام گرفته است و کرم و
مروت و فتوت و علو همت و رافت و رحمت و شفقت و علم و یقین که
و صفا و صدق و حمیت و رفعت و نورانیت و خفت جمله آنجا رهن کرد
پس بر مقام خاکی نتواند گذشت تا از جمله رد نکند و بعالم خویش راه
نیابد تا آن صفات که آورده بود و آنجا رهن کرده باز نستاند و نبرد
و همچنین از هر سه عنصر آب و آتش و باد دیگر صفات ذمیمه وام کرده
است و بدل هریکی صفتی حمیده گرو نهاده و از افلاک و انجم و دیگر عالمها
هم برین قیاس چون جمله وامها رد کند و رهنها باز ستاند و بمقر اصلی باز آید
او را بسلطنت خلافت نصب کنند و باخلعت نیابت و منشور سیادت بر
جملگی ممالک عالم و شهادت غالب گردانند و زمام مملکت بدست جهانداری
او دهند قل اللهم مالک الملک تؤتی الملک من تشاء وتنزع الملک ممن تشاء
چون مالک الممالک گشت هرچه آن وقت استهلاک بود باز رد کند اکنون
ملک او شود و او بمالکیت در آن تصرف کند و بنیابت خلافت چون بر جملگی
عالم غیب و شهادت پادشاهی برکار دارد و بر عتبه توحید حق با قرار دارد

تعلقته فی کوش جرح وانجمل   تا دهر بوشت فدکی الغرب
ام ندیقی تمادی فرق نوانه   من جبین عرفشان تلاه تلاله

چون حاصلی نبود و ذوق قربت باز یافت و عزت خلافت دید گوید

وبعد ابای من الصفا یوق   یخبرنی بها قرب المنازل
بلا ابعض الارض الفاقة فی فلاة   وحوف الفرقد تیب ابت جابی
وکیف اکون للتدبیر ان شغلا   وادویة الخلاص منه خوادی

رونده کان این راه دو قسم اند سالکان مجذوب و مجذوبان سالک آنکه
ایشان را بکمند جذبه بربایند و بدین مقامات منجذب نکنند باشند در غلبات
شوق و اطلاعی زیادتی ندهند بر احوال راه و شناخت مقامات و کشف
آفات و آنچه بر راه باشد از خیر و شر و نفع و ضر ایشان را شیخی و مقتدایی را
نشایند و سالک کسی باشد که اگر چه او را بکمند جذبه بربایند اما بسلوکش
آهستگی در هر مقام داد و انصاف آن مقام از وی می ستانند و احوال
خیر و شر و فساد راه بر وی عرضه می کنند گاه نه راه و گاه بر راه می برند تا بر
راه وقوفی تمام یابد تا دلیلی و رهبری جماعتی کند را بشاید و هر چند
شناخت این راه بی نهایت است و مقامات نامحصور و کلیات از هر مقام

آنچه در وقایع عرض افتد نمودار آن و رمزی بگوییم تا راه رو را در شناخت راه
و امارات و علامات آن دلیلی محکم و نمودجی باشد ابتدا که بر صفات جبال
عبور افتد در وقایع چنان بیند که از نشیبها و کوچها و جایها و مواضع ظلمانی
بیرون می آید و بر خرابها و شکستها و تلها و کوهها می گذرد و ثقل و کثافت
از وی می خیزد و خفت و لطافت در وی پدید می آید در دوم مرتبه که بر صفات
آبی گذر کند سبزها و مرغزارها و درختان و کشت زارها و آبهای روان و
چشمه و حوض و دریا و مانند آن بیند که بر همه می گذرد در سیم مرتبه
که بر صفات هوا گذر کند بر هوا رفتن و پریدن و بر بادها رفتن و
بر بلندیها طیران کردن و امثال این بیند در چهارم مرتبه چون بر صفت
آتش گذر کند چراغها و شمعها و مشعلها و برقها و خرمنهای آتش و وادیهای
آتش و سوختنها و شعلها آتش و جنس این بیند در پنجم مرتبه چون بر
صفات افلاک و اجرام سماوی گذر کند خود را بر آسمان رفتن و پریدن و عروج
کردن از آسمان به آسمان و گردانیدن چرخ و فلک و اشباه آن بیند در ششم
مرتبه چون در ملکوت کواکب و انجم عبور افتد ستاره و ماه و خورشید
و انوار آن و آنچه بدان ماند بیند در هفتم مرتبه چون بر صفات حیوانی

عبور افتد هر صفتی که از وی عبور خواهد کرد از بهیمی یا سبعی در آن
نوع حیوانی بیند از حیوانات مختلف اگر خود را بدان حیوان مستولی
و قادر بیند عبور و استیلای او است بر آن صفت و اگر خود را اسیر آن
حیوان بیند یا از آن ترسان بیند نشان استیلا و غلبهٔ آن صفت است
بر نفس او این هر سه مرتبه عالمی بود از عوالم مختلف بیان افنا فنی
چندین هزار عالم دیگر سالک را عبور می باید کرد و در هر عالم مناسب آن
مشاهدات و وقایع پدید می آید گاه بود که یک نوع واقعه در چندین موضع
و نوع دیگر شود و هر جای مناسب آن اشارت معنی دیگر باشد و این
اختلافات و تفاوتات هر کسی فرق نتواند کرد و باز نتواند شناخت جز شیخی
کامل چون سالک وقایع شناس نبود در وقایع بند شود و راه نتواند رفت
یکی از ضرورات احتیاج به شیخ است مثلا آتش را در چند مقام بیند
و در هر مقام آن را معنی دیگر باشد گاه بود که نشان عبور بر صفت آتشی
باشد و گاه بود که نشان غلبهٔ صفت شیطنت بود و گاه بود که نور ذکر
باشد در مثال آتش و همچنین صفات بشری محو می کند و گاه بود که آتش
هدایت بود چنانک موسی را بود علیه السلام آنس من جانب الطور نارا و گاه بود

که آتش

که آتش حجب بود تا ماسوای حق بسوزد و گاه باشد که آتش معرفت باشد
که لم تمسسه نار نور علی نور یهدی الله لنوره من یشاء و گاه بود که آتش
دایت بود که الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور [illegible] و گاه بود که
آتش مشاهده بود که ان بورک من فی النار و من حولها و جز این تشابه بود
که فرق میان هر یک جز شیخ صاحب تجربه نتواند کرد و باقی دیگر وقایع و تفاوت
آن هم ازین جمله قیاس کند اما نفوس انسانی چون بدین مقامات ترقی کردن گیرد
هر نفسی بحسب استعداد و تایید ربانی در حق او بمقامی می رسد که مستحق آن
بود [illegible] عالم ارواح اهلیت آن داشته است چون کاملی و ملکی
و مطمئنکی در آن مقام بند می شود و می گوید وما منا الا له مقام معلوم
و فریاد می کند لو دنوت انملة لاحترقت زیرا که مقام هر مرغی قلهٔ کوه
قاف نباشد آن را سیمرغی باید و هر مرغی بر فرق شمع آشیان نتواند ساخت آن را
پروانهٔ دیوانه باید و هر مردی هوا نشیمن دست شاهان نشاید آن را بازی سپید باید که گوید

باز ابلق صفت بجبه بر آ لا [illegible] کی چون شاهین در غم و شاهان آیی
چون صعوه اگر غذا بازی کردی بازی کردی که در مشت شه آیی

طاووس اگرچه جمال بکمال دارد و بلبل الحان هزار دستان دارد و طوطی زبان

ایشان داره اما اینها نظر راشایند ناظارلیدر که آسان نماید جنک بو
نظارکی که آنجا که بر جمال شعلهٔ شمع جان بازی باید کرد جز پروانه دیوانه
کار نباید که عاقل جز نظاره را شاید . از ضعیف کوید

دوام میا که مرغ این دانه نهٔ . در شمع میان جمال آن پروانه نهٔ
دیوانه کیبی بوله که دیوانه . کم کرد بدین ما که دیوانه نهٔ

ای جان و جهان ایشان که از برای منادمت مجلس انس و طالان مقام
قرب آفریده اند اصحاب وصول و وصال اند و ارباب فضل و کمال اینجا
درزیر قباب غیرت متواری اند که فهابی لایعلمهم غیری
ایشان داننده لمن ایشان نه اند بس بیخ لیله مقالهٔ رب اشعث اغبر
ذی طمرین ایشانند ایشان داننده لمن ایشان دانند
ایشان که بسر زلف پریشان دانند الفقراء اصبرهم
جلساء الله یوم القیامة در حق ایشانست ایشان که با دل پریشانند

خود حال دلی بود پریشان تو دانی . یا واقعهٔ بی سر و سامان تو دانی
هر کز بجهان که دید محنت زده . سر کشته بکار خویش حیران تو دانی

ایشانند کیشان ایشانرا از بیشانی ایشان بلمعه جذبات بسته اند و جمله لذات

لذات و شهوات نفسانی و هوسات و مرادات انسانی بر کام جان ایشان
تلخ کرده اند و از حشر تی دیکر چاشنی چشانیده
اطمینان دل ایشان بهرچه در کونین و جانفزای
است بدید نباید اطمینان دل ایشان هم بذکر این حدیث بود الا بذکر الله
تطمئن القلوب کفته اند می ز که دادم بمی ایشان هنوز سرمست و شراب
الست بر کلمه مانده اند و آنچه بر کاینات خوانده اند از ضعیف کوید

ما مست ز بادهٔ الستیم هنوز . از عهد الست بازنشستیم هنوز
در صومعه با سجاده و مصحف بودیم . دردی کشی و باده و می پرستیم هنوز

مقام ایشان نه بسته در خرابات وجود است جام ایشان مدام مالامال
شراب شهود هر چه نعیم هشت بهشت است نقل مجلس این خرابانیان
نمی شاید آن جمله را علف جرب آخر نفس ملهمه و نفس لوامه ساخته اند
و لکم فیها ما تشتهی الانفس و تلذ الاعین نفس مطمئنه را
با آن اطمینان نیست اورا انظار ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی نواله

بازی که بهیچ دست ملک نشاید . منقار بمردار کجا آلاید
بر دست ملک نشیند آن باز خوش . در بند اشارتی که او فرماید

نه نه چه جای این حدیث است ان الله تبارك لهم فيما العجيبين او ليكن
عجبا بیعدون مرغان او سر بمرتبه بازی در نیارند و این مقام بازی
نمانند باز اگر همه سپید باز است بجلوه که اندر جان ارزنست باز صیاد
جان شکارست و پروانه را با جان چه کارست باز صیادی است که صید او
جان نبرد پروانه عاشق است که تحفه معشوق جز جان نبرد جبرئیل و میكائیل
سپید بازان شکار ملکوت بودند صید مرغان تسبیح و تقدیس ارواح ملائکه
نحن نسبح بحمدك ونقدس لك چون کار ایشان بصفات جمال و جلال صمدیت
سپید پر و بال فرو گذاشتند و دست از صید و صیادی بداشتند که
لو دنوت انملة لاحترقت مرغ کانجا رسید پر بنهاد
دیو کانجا رسید سر بنهاد با ایشان گفتند ما صیادی را جهانی دام
صید کرده ایم بدین دامگاه خواهیم آورد انی جاعل فی
الارض خليفة تا با شما بنماید که صیادی چون کنند
در بحر عمیق غوطه خواهم خوردن یا غرقه شدن یا گهری آوردن
کار تو مخاطره است خواهم کردن یا سرخ کنم روی زنو یا گردن
جمله گفتند اگر این صیاد بصیادی بر ما سبقت نماید و مرد میدان گوی دعوی
بچوگان

بچوگان معنی بر باید و کاری کند که ما ندانیم کرد و شکاری کند که ما نتوانیم
کرد جمله کمر بخدمت او بر میان جان بندیم و سجود او را بدل و جان خریداریم از
حضرت جلت خطاب آمد که زنهار الحوا و یا بر او بها ضعیف وخلق الانسان
ضعيفا نه بینید و بچشم حقارت در و ننگرید اگر نه افاعیل نامنکرید و با پر
و بال ملکی خویش مغرور مشوید که بحقیقت پر و بال او ما ایم و جز ما پر و بال او را
نشاییم وحملناهم فی البر والبحر ایشان را ما میبردا از آن پر ما میبرد با این ضعیف گوید
جز دست تو نوك قلم نتواند شد جز پای تو سوی تو بدانسان چه شد
از روی تو ... جز دیده نبرد روی تو توانند دید
هرکه بر ما برود از لذت اجرم بر ما برو آرکند که هرچه صید کند چون بر بام کند
آن پشه که در کوی تو بد باز کند صیدی که کند او که باز نتواند کرد
چون نفس مطمئنه را که از سابقان ... بود بصیادی
حضرت پرواز دادند گرد کائنات بطلب صید فرستادند در فضاء هفت
اقلیم آهو چین نیافت که بمخلب او شاید و در هوای هشت بهشت کبکی ندید که
شایسته منقار او آید چون پروانه دیوانه بر همه کنار کرد و روی سوی صید
شمع جلال آورد و بمسند مجازی پر فرو نیاورد از وجود خود ملول شد

254

و از جان بجسمان آمده از ضعف گوید

هر کم که بجوید خود ملالت گیرد سودای وصال آن جمال گیرد

پروانه دلم چو شمع روی تو بدید دیوانه شود و گرد جمال گیرد

شکل بیست چو پروانه گم خود گیرد شمعش بهر آر لطف محرم گیرد

پروانه نخست جان نهد بر کف دست پس قصد کند که شمع در بر گیرد

او بجان لا ابالی وار می رفت تا از هفت فلک و هشت بهشت در گذشت

جمله ملاء اعلی را انگشت تعجب در دندان تحیر ماند که آیا این چه مرغیست

بدین ضعیفی و بی وجود بدین ستمکاری انه کان ظلوما جهولا او

بزبان حال با ایشان می گفت من آن مرغم که هنوز از آستان آشیان نفخه

روان نکرده بودم و بقفص قالب گرفتار نشده که شما از کمان ملامت تیر

انداز ها اتجعل فیها من یفسد فیها ویسفک الدماء بر من انداخته بودید و بصیادی

ونحن نسبح بحمدک ونقدس لک می نازیدید ندانسته بودید که

فراز کنگره کبریاش مرغانند فرشته صید و پیمبر شکار و سبحان گیر

اکنون تماشای صیادی ما کنید و نظاره خون ریختن و نیاز کردن من با شمع

من خون ریزی کنم و لیکن انحلو وجود خویش بر آستانه عزت و فنا کنم

ولکن

255

ولیکن انحلو وجود خویش بر آستانه عزت و جان بازی در جمال حضرت این صفت گویند

آن روز که بود هیچ مراد لو وجود گفتند با نگار تو انحلو وجود

چون دیدی دلم که می گشت را ستیزه من خون بریختم و لیکن انحلو وجود

و همچنان در کرم بر وی عبور می کرد تا بسرحد امکان رسید ملاء اعلی گفتند

او مرکب همت در لامکان سیر نتواند کرد اینجا بضرورت سر بدیوار عجز در آید

حضرت عزت با ایشان می گفت نه با شما گفته ام انی اعلم ما لا

تعلمون هنوز تیغ انکار می کشید و سپر عجز نمی اندازید

منکر چه شوی بحالت سوختگان هر چه ترا نیست کسی دانی که

وآن پروانه جان نار وجود بر انداخت گفت ایشان ملائکه

در عشق تو از ملامتم ننگی نیست با بی خبران درین سخن جنگی نیست

این شربت عاشقی همه مردان است نامردان را درون قدح رنگی نیست

ایشان ندانستند که این پروانهٔ قلندر وش چه چیز یا شد

این قلندری و این قمار در شهر من آورده ام ای زیبا یاد

چون پروانه بحوالی سرادقات اشعهٔ شمع جلال رسید یک شعله را بحاجبی

پروانه فرستادند چون پروانه حاجب را بدید دیگر تن بخود پروانه بود دست حرص کردن

حاجب اورد تا در نگرست بدید پر و بال سوخته بود چون آن پر و بال مجازی

فانی در باخت بر قضیهٔ **من جاء بالحسنة فله عشر امثالها**

حجب شعله که نشان شمع بود از زبانهٔ شمع او را پر و بال حقیقی باقی [illegible]

[illegible] در فضای هویت شمع طیرانی کرد [illegible] دو تا کی الحوف

[illegible] بر آستانهٔ بجانکی رنجت و از هستی خویش با فساد هستی در هستی

شمع گریخت کما **ففروا الی الله** از خود بگریخت در وادی بخت خرو بست

و نیستی در هستی آمیخت چون هستی خویش در هستی او بلخت هم خوف

دوزخ و هم امید بهشت بر انداخت ان ضعف کو با

از بهشت [illegible] آخر دوزخ و فردوس [illegible] آخر

هم شعد فدای بو یعنی تو ما یعنی ما ای دوست تو ما و ما تو گشتیم آخر

خاصیت چلبه و اشارت **فادخلی جنتی** بدین معنی باشد و الله اعلم

و این صفت طایفهٔ است که پیش از مرگ صوری باشارت موتوا قبل

ان تموتوا بمرگ حقیقی مرده اند چون بعضی از مرگ برد ند حق تعالی

ایشان را پیش از حشر زنده کرده و معاد و مرجع ایشان حضرت خداوندی ساخته

که ثم یحییکم ثم یمیتکم ثم الیه ترجعون درین عالم بصورت

[illegible]

نشسته اند و از بهشت بمعنی گذشته و تری الجبال تحسبها

جامدة وهی تمر مر السحاب صنع الله ایست معاد نفس مطمئنه

و معنی اشارت **ارجعی الی ربک** و صلی الله علی سیدنا محمد و آله اجمعین

فصل چهارم در معاد نفس لشقی و آن

نفس اماره است

قال الله تعالی فاما من طغی و آثر الحیوة الدنیا فان الجحیم هی المأوی وقال الله تعالی

[illegible] لا الا شقی الذی کذب و تولی وقال النبی صلی الله علیه

وسلم حفت الجنة بالمکاره و حفت النار بالشهوات بدانکه

روندگان راه معاد دو طایفه اند سعدا و اشقیا و هر طایفه را قدمی است

که بدان قدم می روند و جادهٔ است که بدان جاده سیر می کنند و هر یک را معادی

است که بدان قدم بدان جاده بدان معاد می رسند فاما سعدا دو طایفه اند

خواص و عوام عوام بقدم مخالفت نفس و هوا و ترک لذات و شهوات بر جادهٔ

طاعت و فرمان شریعت و متابعت سنت بمعاد بهشت و درجات آن می رسند که

فاما من خاف مقام ربه و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی

و خواص بقدم [illegible] بر جادهٔ [illegible] بمعاد مقعد صدق می رسند

٢٥٨

در مقام عندیت که إن المتقین فی جنات و نهر فی مقعد صدق
عند ملیک مقتدر چنانکه شرح آن رفته است و اما اشقیا نیز دو طایفه
اند شقی و اشقی شقی یعنی عاصیان امت اند که بر موافقت هوای نفس تابع
اند و بر مخالفت فرمان حق مصر و بقدم استیفا لذات شهوات نفسانی
بر جاده عصیان حق تعالی دوزخ و درکات آن می رسند که [illegible]
[illegible] الحیوة الدنیا فان الجحیم هی المأوی و خواجه علیه الصلوة
و السلام از اینجا فرمود حفت النار بالشهوات بجای دیگر فرمود اکثر
ما یدخل امتی النار الاجوفان الفم والفرج گفت بیشتر چیزی که امت
مرا بدوزخ برده دهان و فرج است یعنی بدهان حرام خوردن و در خوردن حلال
اسراف کردن و بفرج شهوت حرام راندن و از بهر شهوت حلال در حرام و
ظلم و فساد گونا گون افتادن و اما اشقی صفت کافر و منافق است که کلی
روی بطلب دنیا و تمتعات آن آورده اند و چون بهیمه بکلی همت بر استیفا
لذات و شهوات و تمتعات نفسانی و حیوانی مصروف کرده اند و بهشت
بر دین و کار دین و آخرت و کار آخرت کرده و نعیم باقی را در شغل فانی
باخته دنیا تمام بهشت تا آمده و از آخرت بر آمده که من کان یرید حرث

الدنیا

٢٥٩

الدنیا نؤته منها وما له فی الآخرة من نصیب و فرق میان شقی و اشقی
که شقی را اگرچه نفس او بشقاوت عصیان حق و مخالفت فرمان گرفتار است
اما دلش بسعادت قبول ایمان و تسلیم فرمان حق بر کار است

گرچه بسر کوی تو دورند نشستیم
هرگز ز سر کوی تو در دل نشستیم

دولت اقرار لسان و جنان و دل حاصل دارد اگرچه معامله عمل شرع و
ارکان آن بجا نیاورد چون بر عید حق بدوزخ در رود که فاما الذین شقوا
ففی النار لهم فیها زفیر و شهیق خالدین فیها ما دامت السموات
والارض الا ما شاء ربک اما کلمه لا اله الا الله و شفاعت محمد رسول الله
او را بر آخر نگه دارد و بدین استثنا که فرمود که الا ما شاء ربک هم عاقبت
خلاص یابد از دوزخ و معاد اصلی او هم بهشت باشد در حدیث صحیح می آید
که جمعی را از دوزخ بیرون آورند چون انگشت سوخته شده و ایشان را
بنهر الحیوة فرو برند گوشت و پوست ایشان بروید و از انجا بر آیند و بها
چون ماه شب چهارده هم بر پیشانی ایشان نبشته هؤلاء عتقاء الله
من النار یعنی آزاد کردگان خداوند تبارک و تعالی از دوزخ اند و اما اشقی
آنست که در دوزخ موبد و مخلد بماند و در نور کلمه لا اله الا الله نباشد

[illegible]

که بدان خلاص یابند و اهلیت شفاعت محمد رسول الله نداده خلود ۲۴۰
ابد جز چنین کسی را نباشد که چنانکه میفرماید لا یصلیها الا الاشقی الذی کذب و تولی وجای دیگر میفرماید
سیصلی نارا ذات لهب و هر طایفه از اهل فسق و عصیان و کفر
و خذلان مناسب روش او در دوزخ درکات آن مقام کاهی و گرمی و
معادی باشد بتفاوت چنانک خواجه علیه الصلوة در حق ابو طالب فرمود
ان ابا طالب لفی ضحضاح من النار فرمود که ابو طالب در درکه اول
باشد از دوزخ که کف پای او بیش در آتش نباشد و کمترین کسی در عذاب در دوزخ
که کف پای او بیش در آتش نباشد اما مغز در سر او از آتش بجوشد و در حق منافقان
فرمود ان المنافقین فی الدرک الاسفل من النار و کفر بر کفر تفاوت دارد
و نفاق بر نفاق و هر یکی را راهی معین و معادی روشن است کافران مقلد دیگر
و کافران محقق دیگر چنانک اهل ایمان مقلد و محقق هستند چندانک ایمان
محقق فضیلت دارد بر ایمان مقلد عذاب کافر محقق زیادت باشد از
عذاب کافر مقلد که کفر بتقلید آنست که از مادر و پدر بتقلید یافته باشند
که انا وجدنا آباءنا علی امة اهل شهر و ولایتی از مادر
و پدر دیده و شنوده اند و دیان مختلف بتقلید فرا گرفته و بخذلان در افتاده

ایشان

۲۴۱ ایشان در درکه اولین دوزخ باشند و کفر تحقیق آنست که بر این از مادر
و پدر بتقلید نا قناعت نکنند و رنج برند و مشقت برند و بطلب دلایل رنج برند
و عمرها بتحصیل علوم کفر صرف کنند و کتب تکرار کنند و مجاهدت و ریاضت
مشغول شوند و در تصفیه نفس کوشند از بهر ادله و براهین عقلی تا
شبهتها بدست آورند که بدان نفی صانع کنند یا اثبات صانع ناقص که
گویند مختار نیست و بجزویات عالم نیست یا خالق جهان نیست بتبعیت
وجودی بلکه موجب و موثر است و جهان اثر اوست و تقدم موثر بر اثر نه
به تقدم زمانیست که بدین آن خواهد که جهان قدیمست و باقی است و فنا پذیر
نباشد و حق تعالی را گویند بر افنای آن قادر نیست و بآفریدن عالمی دیگر
عاجز است و مانند این کفرها شیطان بر نظر ایشان آراید و نفس ایشان را
غرور دهد که کمال معرفت و حکمت در این معنی است و هر کس که نه بدین
اعتقاد است از اهل تقلید است و بینا نیست تا بتقلید دست بعصاکشان
داده اند یعنی انبیا علیهم الصلوة و گفتند انبیا حکما بودند و هر چه گفتند
این حکمت گفتند اما با جاهلان سخن بقدر حوصله و فهم ایشان گفتند
ایشان را چنان فرا نمودند که ما رسول خداییم و جبرئیل بنزدیک ما می آید و پیغام

حق می آورد و کتاب از خدا بما آورده است و کتاب خود ساخته اند نسبت
و احکام شرع انبیا نهاده اند از بهر معاش خلق و قانون حکمت و ایشان بهر حکیم
با خلق کفتند رمزی بود که کردند و بدان معنی دیگر خواستند جبرئیل را عبارت
از عقل فعال بود و میکائیل از عقل مستفاد که از عقل کل فیض می رسانند
و استفادت معانی معقول می کردند و خبر با نفس کل داد که و نفس ناطقه
می دادند مهم از این جنس خیالات فاسد و موهومات و مشتبهات انگیزند
و از آن کلیجه دیگران قبول کنند زیرا که موافق هوا و نفس است و نفس خود
در اصل جبلت کافر نشسته ان النفس لامارة بالسوء چون این شبهات
با دله و براهین معقول بشنود بجان و دل خریدار او بود موافق نفس طبقه
چند انک قرار بر کفرها بدید آید انکار در دین و شرع زیادت می شود
پس از قرار بکفر و انکار دین نفس در قدم است به نهایت نهایت اسفل
سافلین در اح بدان تواند رسید که خطوتان و قد وصلت و این آفت
امروز در میان مسلمانی بسیار شده است که بسی جهال خود را فضیل
این علم مشغول کرده اند و آنرا علم اصول دین نام نهاده اند تا کسی
بر خبث عقیده و فسق معامله ایشان واقف نشود بسی طالب علمان علوم
با نظری

با نظری نهاده اند در علوم دین با حوزی زیادت از عالم یقین در جستجوی طلب علم
بر می خیزند و سفرها می کنند و از اتفاق بد و خذلان حق با صحبت فلسفی
می افتند که از آن نوع علم در پیش ایشان می نهد و تبه زنج آن کفرها بر نظر
ایشان می آراید و در دل ایشان بتحصیل آن علم و اعتقاد بدان کفر
و ضلالت که حکمت و اصول نام نهاده اند شربتی میکردانند و ان بیچارکان
کار نا آزموده از حقایق دین و مقامات اهل یقین بی خبر بوده اند
در آن می آویزند و نفس ایشان بدان مغرور می شود و شرب می خورد که اما
محققان خواهیم بود و از تقلید خلاص خواهیم یافت محقق خواهند بود
اما در کفر و از تقلید بیرون آیند اما از تقلید ایمان و هر عامی بیچاره که با کی
از اینها صحبت میکیرد از دمها و نفسهاء مرکه این قوم هزار کونه شک و شبهت
و نقصان و خلل در ایمان او بدید می آید و بسیارست که نفسی مستعد آن کفرها
دارند بتقلید آن کفرها قبول میکنند و به کلی از دایره اسلام بیرون می افتند
و از ستوری کن اعتقاد بد ایشان در دلهای سرایت میکند چون شتر کر و کر
در میان شتران افتد هر روز شتری دیگر کرکن شود و هیچ پادشاه را
در دین دامن جان نمی کیرد که در دفع این آفت کوشند یا جبر این خلل کنند

و این آفت در دین بیشتر سالست که بیشتر ظاهر شد و قوت گرفت و الا در
عهدهای پیشین کسی را از این طایفه زهرهٔ آن نبودی که افشای این چنین
کردی که فرزند و دیهان داشتندی که در دین ایمهٔ متقی بسیار بودند و پادشاهان
دین دار که دین را این چنین آلایشها محفوظ می داشتند و در این عهد اندک
متقی کم مانده که غمخوارگی دین کنند و جنس این خللها در حضرت پادشاهان
عرض دارند تا بجبر آن مشغول شوند لاجرم خوف آنست که از دین قال و قیلی
که در بعضی افواه مانده است از پیش برخیزد و جهان قال و قیل کفر گیرد
آنچه حقیقت مسلمانی بود در دلها نماند الا ما شاء الله در زمانها نچنانها
مانده بشومی این چنین احوال است که حق تعالی غضب و قهر خویش را در
صورت کفار تتار فرستاده است تا خانمان حقیقت مسلمانی برخاسته
است این صورتهای بی معنی برداشتند از دست کار بکجا رسید خواهد آوخ
حال را هرچه روز است حیلت و مکر و استیلای آن ملاعین زیادت است و
غفلت و معصیت اهل اسلام زیادت که مایهٔ این معضلات بود که ظ
باقیست شراب تلخ در جام هنوز فی البر والبحر بما کسبت ایدی الناس
تا خود بکجا رسد سرانجام هنوز الحکم لله انا لله رضینا بقضاء الله انما

قوله

نفاق سه بر نفاوت آمد نفاقیست در کفر و نفاقیست در اسلام اما نفاق در اسلام
آنست که خواجه علیه الصلوة در حدیث صحیح فرمود اربع من کن فیه فهو منافق
و من کانت فیه خصلة منها ففیه خصلة من النفاق حتی یدعها
وان صام و صلی و زعم انه مسلم اذا حدث کذب و اذا وعد اخلف
و اذا ائتمن خان فرمود که سه خصلتست که در هر که این سه خصلت باشد
او منافق است و در هر کس که یک خصلت از آن باشد دو دانگ از نفاق در وی
باشد تا آنگاه که این خصلتها ترک نکند از نفاق بیرون نیاید آنچه تمام کند و
دروغ دارد و گوید من مسلمانم و آن خصلتها آنست که چون سخن گوید دروغ گوید
و چون وعده دهد خلاف کند و چون امانتی بوی نهند خیانت کند و در روایتی
دیگر دو خصلت دیگر را هم از نفاق نهاده است اذا عاهد غدر و اذا خاصم
فجر اگر عهد کند با مسلمانی در آن عهد غدر کند و بخلاف آورد اگر کسی
خصومت کند بزبان فحش کند و دشنام دهد این معاملات از نفاق
اهل اسلامست و آنچه حقیقت است احادیث تهدید و وعیدی تمام است اهل
اسلام را نیز که تا کسی از این خصلتها خلاص می یابد و خواجه علیه الصلوة در دعاها
فرمودی اللهم انی اعوذ بک من الشقاق و النفاق و سوء الاخلاق

بر ما واجب ترست که بوسیلهٔ این دعا گوییم و اما نفاق در کفر جهانیست که
این فلسفیان و دهریان و طبایعیان و تناسخیان و مباحیان و اسماعیلیان می گویند
که در میان مسلمانان باشند با ایشان گویند ما مسلمانیم و اعتقاد ایشان از کفر
و شبهتها باشد که بوجه آمد چون با ابنای جنس خویش رسند اعتقاد خویش
اشکارا کنند و گویند ما برین مقلدان استهزا می کنیم حق تعالی از احوال
ایشان خبر می دهد وَإِذَا لَقُوا الَّذِينَ آمَنُوا قَالُوا آمَنَّا وَإِذَا خَلَوْا إِلَى
شَيَاطِينِهِمْ قَالُوا إِنَّا مَعَكُمْ إِنَّمَا نَحْنُ مُسْتَهْزِئُونَ اللَّهُ يَسْتَهْزِئُ بِهِمْ
وَيَمُدُّهُمْ فِي طُغْيَانِهِمْ يَعْمَهُونَ و هر کاه که کفر نهان دارد و دعوی
مسلمانی کند بزبان هم ازین جمله باشد و مرجع و معاد منافقان آنست که
فرمود إِنَّ الْمُنَافِقِينَ فِي الدَّرْكِ الْأَسْفَلِ مِنَ النَّارِ وَلَنْ تَجِدَ
لَهُمْ نَصِيرًا قدر دولت اسلام که شناسد و شکر نعمت ایمان که تواند کرد

ای قبلهٔ هر که مقبل آمد رویت   روی دل جمله مقبلان از سویت
امروز کسی کزو نکرد اندر تو   فردا بکدام دیده بیند رویت

باچندین هزار آفت که در راه آدمی نهاده اند و چندین گونه ابتلا که او را
مبتلا کرده اند اگر نه نظر عنایت خداوند فریاد رسی و دستگیری او
کند

گذرگاه دام گاه دنیا که آراسته زُيِّنَ لِلنَّاسِ است و بند ما محکم
بسته حُبُّ الشَّهَوَاتِ است چگونه خلاص یابد خصوصا که سر این دام
گاه هفت دانه مِنَ النِّسَاءِ وَالْبَنِينَ وَالْقَنَاطِيرِ الْمُقَنْطَرَةِ مِنَ الذَّهَبِ
وَالْفِضَّةِ وَالْخَيْلِ الْمُسَوَّمَةِ وَالْأَنْعَامِ وَالْحَرْثِ باشد که اگر این هفت
نوع دانه بودی نفس بهیمه صفت آدم دانه خوار آن آمدی آدم را علیه السلام
با آن همه شرف و مرتبه از یک دانه پیش منع کردند وَلَا تَقْرَبَا هَذِهِ الشَّجَرَةَ
چون توفیق رفیق او نشد در دام عصیان و نسیان افتاد که وَعَصَىٰ آدَمُ
رَبَّهُ فَغَوَىٰ چون او را بخود باز گذاشت صفت او و عصی آدم بود و چون بلطف
خودش بر داشت صفت او اصْطَفَىٰ آدَمَ شد بهشت که ماگاه او بوده که وَلَكُمْ
فِيهَا مَا تَشْتَهِي الْأَنْفُسُ چون با آدم توفیق رفیق نبود که ماگاه او دام گاه گشت
ابلیس بیک دانه او صید می کرد که فَأَزَلَّهُمَا الشَّيْطَانُ دنیا دام گاه بود چون
توفیق با آدم رفیق شد او را که ماگاه آمد یک کلمه رَبَّنَا ظَلَمْنَا بکام ثُمَّ اجْتَبَاهُ رَبُّهُ
رسید یک ساعت که لطف با آدم همی رسید بران کم نماند و چون مدد لطف
در رسید بران دم نماند   شیخ این ضعیف گوید

از لطف تو هیچ بنده نومید نشد   مقبول تو جز مقبل جاوید نشد

بطلعت بلدام درجه بپوست کردمی . کان خرجه به از هزار خورشید تشد

وحقیقت هر سلاسل و اغلال که شقی و اشقی را در دین دام گاه ساختند

مایهٔ همه ازان هفت متاع ذلک متاع الحیوة الدنیا بود و هر درکهٔ از

درکات دوزخ که در حق این طایفه بر دلختند سرمایهٔ همه از دکان زین

للناس بود از هفت حب الشهوات هفت در بر دوزخ کرا شد که لها

سبعة ابواب و هفت جاه از انواع شهوات بر درکات آن نهادند که

حفت النار بالشهوات تخم این هفت شهوت در هفت عضو انسان کاشته

اند و بیخ حسن با تربیت آن فرو داشتند تا بمدت بالغ ده سال بر شجرهٔ هر عضوی

ثمرهٔ شهوتی پدید آمد بعد از صاحب شرع را بعلاج آن فرستادند و بر هر

خراج سجودی نهادند که امرت ان اسجد علی سبعة ابواب و فرمودند که

اثمار آن اشجار را تخم سعادت آخرت سازند و در زمین عبودیت بکشند

مزرعت اندازند که الدنیا مزرعة الآخره عاطفت ذو الجلالی و عنایت

لاابالی طایفهٔ را هم از بدایت فطرت بر صورت درجات بزمام وسیق

الذین اتقوا برجاکه فاما من خاف مقام ربه ونهی النفس عن الهوی

بمعاد فان الجنة هی المأوی رسانیدند و عزت متعالی از سطوات

لاابالی

لاابالی طایفهٔ را هم از مبدا خلقت بر جهت درکات تازیانهٔ قهر

وسیق الذین کفروا برجاکه واما من طغی بقلم وآثر الحیوة الدنیا

به معاد فان الجحیم هی المأوی در آیند که هولاء فی الجنة ولا ابالی

وهولاء فی النار ولا ابالی آلمرنه عنایت علت سر بکر بهان جانب او

از کمند قهر و سلاسل مکر او چگونه توان جست و بند طلسمات اعظم

او به کدام قوت توان کسست این ضعیف گوید

سبزآیهٔ نخوبیش تن می باید بخاستهٔ رنجانیدن تن می باید

در هر کامی هزار بند افروزنست زین کرم روی بند گسستن باید

سودای تمنای سلوک سرها، بلوک را شاید که دست و پای هر کدا

نوا از فتح اعظم و کام معظم برباید اما اگر از تصرف ابلیس تلبیس

خلاص توان یافت و با لباس اسلام و کسوهٔ ایمان ازین جهان جان توان

برد این دولتی تمام و سعادتی مستدام

گر راه بسی جراغ عمه ام نکشی جانی بهم بر احت و خوش منشی

گر جامهٔ اسلام زمن بر نکشی مرا که در اسلام بود این خوشی

اما ابحکمت در جبرانیدن بحد ایمان و در دله کردن بعد از ممات حجه

تا جواب این سر لحظه بقائل و کم گشته بحاطل گفته آید که می گوید

دارنده چو ترکیب طبایع آراست — باز از چه سبب فکندش اندر کم و کاست

گر نیک نیامد این صور عیب کراست — ور نیک آمد خرابی از بهر چراست

بدانکه آدمی را پنج حالتست اول حالت عدم چنانکه فرمود هل اتی علی
الانسان حین من الدهر لم یکن شیئا مذکورا یعنی در حالت عدم انسان را
معلومی در علم حق وجودی بود اما بر وجود دنیا شعور نداشت ذاکر جویی
نبود مذکور هیچ نبود دوم وجود در عالم ارواح چنانکه خواجه علیه
الصلوة فرمود الارواح جنود مجندة فما تعارف منها ائتلف وما تناکر
منها اختلف یعنی چون از کتم علم بعالم ارواح پیوست اورا بوجود
شعوری پدید آمد ذاکر مذکور خود شد سیم حالت تعلق روح بقالب
چنانکه فرمود ونفخت فیه من روحی چهارم حالت مفارقت روح از
قالب چنانکه فرمود [illegible] الموت پنجم حالت اعادت
روح بقالب چنانکه فرمود سنعیدها سیرتها الاولی و فرمود قل
یحییها الذی انشاها اول مرة واین پنج حالتست انسان را ضرورت
می بایست تا در معرفت ذات و صفات خداوندی بکمال خود رسید و این حکمت

خداوندی

[illegible] خداوندی بود در آفرینش موجودات بحصول پیوند که کنت
کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف اول حالت عدم می بایست تا چون در عالم
ارواح اورا وجودی حادث پدید آید و او را بر هستی خویش شعور افتد بحدوث
خویش عالم شود بمعرفت صانع خویش عارف گردد دوم حالت وجود
عالم ارواح می بایست تا پیش از آنکه بعالم اجسام پیوندد ذوق شهودی واسطه
باز یابد در صفات روحانیت و مستفیض فیض بی حجاب گردد و استحقاق
استماع خطاب الست بربکم گیرد و استعداد سعادت بلی یابد و چون
دولت مکالمه بی واسطه یافت حضرت عزت ربوبیت باز داند و بصفات
مریدی و حیی و متکلمی و سمیعی و بصیری و عالمی و قادری و باقی که
بصفات ذات انست بشناسد و اگر اورا در عالم ارواح بوجودی بودی
پیش از آنکه با جسام پیوندد معرفت حقیقی بدان صفات حاصل داشتی و
آن استحقاق بودی اورا که در عالم اجسام دیگر باره بتربیت بصفای
روحانیت باز رسیدی تا بمقام مکالمه حق حاصل کردی سیم حالت تعلق
روح بقالب می بایست تا آلات کمالات حق اکتساب کند که لاجرم جزویات و
کلیات علم و شهادت بدان وقوف تواند یافت و خود را بصفت آنچه

و روحانی و جسمی و غفاری و ستاری و محسنی و منعمی و وهابی و توابی
درین حال توان شناخت و در تربیت روح بمدد این آلات بمقامی توان
رسید و معرفتی که در عالم ارواح حاصل نشده بود از مشاهدات و مکاشفات
و علوم لدنی و انواع تجلی و تصرفات جذبات و وصول بحضرت خداوندی
و اصناف معارف که در بیان نگنجد چهارم مفارقت روح از قالب
می بایست از دو وجه یکی آنکه تا آلایشی که روح از صحبت اجسام حاصل کرده
است در مفارقت آن بتدریج ازو برخیزد و انسی و الفی که با جسمانیات گرفته
است بیرون کار دیگر باز برد و دیگر با صفای روحانیت افتد و بصفاتی که از آلت
قالب حاصل کرده است بی مزاحمت قالب از حضرت عزت برخوردار
معرفت قربت شود بی شوایب بشریت که در خلقیت دوم آنکه دو
دیگر باز معارف غیبی بواسطه آلات مناسب قالبی در حالت بی قالبی حاصل
کند که آن ذوق در عالم ارواح نداشت زیرا که آلت ادراک آن نداشت و در عالم
اجسام هم نداشت زیرا که آنچ می یافت از پس حجاب قالب می یافت اکنون که بی
مزاحمت قالب یابد شخص انسانی مثال شجره ایست ثمره آن شجره روح
محمدی که لقوله اول ما خلق الله روحی و چنانک ابتدا این تخم بیجهای درخت

در زمین

در زمین بباید آید همچنین از تخم روح محمدی بیجهای عالم ارواح ملکوت پدید
آید پس شجره جسمانیات ازین بیجها بر روی زمین عالم محسوس ظاهر شد
و از شجره جسمانیات برگهای حیوانات پس ثمره انسان بر سر شاخ شجره
کاینات پدید آمد و ثمره تا بر درخت باشد ذوقی دیگر دهد چون انگور و زرد آلو
چون از درخت باز کنی و مدتی در آفتاب بگذاری تا بتصرف آفتاب انگور مویز
شود و زرد آلو کشته گردد ذوقی دیگر دهد اگرچه بر درخت تصرف آفتاب
می یافت اما تا پای در طینت شجره داشت از خاصیت طینت شجره چیزی
با آفتاب جمع می شد در انگور رطوبتی و حموضتی باقی می بود اکنون که
تصرف شجره ازو منقطع شد مویز حلاوتی دیگر دهد که تربیت آفتاب بی
زحمت شجره یافته است ابتدا انگور از تربیت یافتن شجره محتاج بود
اگر شجره نبودی بمجرد تصرف آفتاب انگور پدید نیامدی و چون انگور پخته
شد بر درخت بمقام مویزی نرسیدی اینجا انگور از درخت باز باید کرد
و با آفتاب مجرد انس باید داد تا مویز شیرین شود پس روح را نیز کرداد
از شجره قالب مفارقت باید داد تا بمجردی تصرف آفتاب نظر الهی بی
واسطه مزاحمت طینت قالب یابد که ابتدا چون بکمال درجه انسانیت

و سبیله بود در عالم ارواح قابل تصرف آن نظرها یا مددی و بصفت محیی
حق عارف حقیقی جز بواسطهٔ مرکب صورتی نتوان شد و در اینجا اسرار و
دقایق بسیار است که کتب بشرح آن وفا نکند بجسم حالت اعادت روح
بقالب می بایست از آن سبب که کمال انسان در آنست که در جملگی ممالک غیب و
شهادت دنیا و آخرت بخلافت خداوندی متصرف باشد و از انواع تنعمات
که در هر دو عالم از برای او ساخته اند که اعددت لعبادی الصالحین
ما لا عین رأت و لا اذن سمعت و لا خطر علی قلب بشر برخوردار بکمال
است
باید و از تنعمات بعضی روحانیند و بعضی جسمانی انچ از تنعمات جسمانی
جز بواسطه آلات جسمانی در آن تصرف نتوان کرد پس قالب جسمانیه
دنیاوی فانی را برنگ آخرت نورانی باقی حشر کنند که یوم تبدل الارض
غیر الارض اگرچه همان قالب باشد اما با آن صفت دنیاوی نبود قالب
دنیا مرکب از چهار عنصر خاک و باد و آب و آتش آفرید که لطیفه دنیاوی
محسوس است که حاسهٔ بصر ادراک نکند در قالب متمکن بود این قالب را در
آخرت که عالم لطافتست هم از این چهار عنصر سازند اما باد و آتش را غالب کنند
که هر دو لطیفست و خاک و آب را مغلوب کنند و متمکن گردانند تا در غایت

لطافت

لطافت باشد و مومن را آن نور که امروز در دل او متمکن است بر صورت و
غالب گردانند که یسعی نورهم بین ایدیهم اشارت یوم تبیض وجوه و تسود
وجوه هم بدین معنی است پس قالب چون لطیف و نورانی باشد مزاحمت روح
ننماید زیرا که انچ ازو زحمت تولد کردی بتصرف ما فی صدورهم من غل اندری
است
بیرون برده اند همچنانک ابگینه که از جوهر ابگینه خاک کدورت بیرون برده
و او را شفاف و صافی کرده اند تا از ظاهر آن باطن آن می توان دید و از باطن
آن ظاهر آن می توان دید یوم تبلی السرائر اشارت بدین معنی است که
انچ در باطنهاست بظاهر پیدا شود رق الزجاج ورقت الخمر
فتشابها فتشاکل الامر تا در حدیث می آید که مغز استخوان
بهشتی توان دید از غایت لطافت پس قالبها بدین لطافت حشر کنند تا
از تنعمات بهشت استیفا خوش می کنند و از آن هیچ کدورت
تولد نکند که مزاحمت روح تواند بود و بصفت محیی حق جز بواسطه قالبها
صورت عارف حقیقی نتوان شد که قل یحییها الذی انشأها اول مرة
در روح را بعد از آنک در صحبت قالب در شر بکمال یافته بود و آلات معرفت
تمام حاصل کرده و از قالب مفارقت داده و مدتها در عالم غیب بی نظر

عنایت توفیق یافته و از آلایش جسمانی از وبال نتیجه نجو شده و از فیض حق تعالی
بی واسطه گرفته که یرزقون فرحین بما آتیهم الله من فضله و قوتی تمام
حاصل کرده با عالم قالب فرستند تا بواسطهٔ آن آلات در کار مملکت
بالکلیت و ملکیت تصرف میکند و در مقام بی واسطگی از شعاعات روحانی
بی مزاحمت آلات جسمانی استیفاء حظ وافر می کند و ذوق کمال معرفت
قربت در مقام عندیت فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر
می یابد که چنانکه روح جسم را از خویش شاغل کند نه جسم روح را از
کار خویش شاغل بود لا یشغله شأن عن شأن لاجرم عنوان نامه
بدان بود که من الملک الحی القیوم الی الملک الحی القیوم
و فرق میان بندگی و خداوندی آنکه او سبحانه در دین باستقلال و اصالت
متصرف بود و بنده بنیابت و خلافت متصرف بود و بواسطهٔ آلات
والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب این قدر اشارت
بس بود با هل اسرار آدمی را افزون نیست اشارت که ان سر الربوبیة
کفر عرفها من عرفها و جهلها من جهلها وصلی الله
علی سیدنا محمد و آله و اصحابه اجمعین

تم

باب پنجم در بیان سلوک طوایف مختلف

و آن مشتمل است بر هشت فصل تبرکاً بقوله تعالی
ثمانیة ازواج

فصل اول در بیان سلوک ملوک و ارباب فرمان

قال الله تعالی
یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض فاحکم بین الناس
بالحق ولا تتبع الهوی فیضلک عن سبیل الله ان الذین یضلون
عن سبیل الله لهم عذاب شدید بما نسوا یوم الحساب وقال
النبی صلی الله علیه و سلم السلطان ظل الله فی
الارض یأوی الیه کل مظلوم بدانک سلطنت نیابت و خلافت
خدای تعالی است در زمین و خواجه علیه الصلوة سلطان را سایهٔ خدا
خوانده است هم بمعنی خلافت است زیرا که در عالم صورت چون شخصی
بر بام باشد و سایهٔ او بر زمین افتد آن سایه او خلیفهٔ ذات او باشد در زمین
و آن سایه را بدان شخص باز خوانند گویند سایهٔ فلان است و چون حق تعالی
در همای که مرغی است سری از اسرار خویش ودیعت نهاد بنگر چه اثر

طاهر شد وجه خاصیت بدید آمد تا اگر سایهٔ همای بر شخصی افتد آن
شخص عزت سلطنت و دولت مملکت می یابد چون حق تعالی از کمال عاطفت
بنده را برگزیند و بعنایت ظل الهی مخصوص گرداند و بسعادت بلند پایه‌ای
عکس ذات و صفت خداوندی مستسعد گرداند ببین تا چه اقبال و دولت و
عزت و کرامت در ان ذات مشرف و گوهر مکرم تعبیه سازد که منبع
خاصیتی در ان ذات شریف و گوهر لطیف آن باشد که هر اهل و نااهلی
که بنظر عنایت مخصوص گرداند مقبل و مقبول همه جهان گردد و بهر آنکه نظر
قهر بکرد مدبر و مردود جمله جهان گردد یکی از ملوک متقدم را می آورد که گفت
نحن الزمان من رفعناه ارتفع ومن وضعناه اتضع این سخن معنوی بیشتر اما
نظر او کامل نبود تا خود را بشناسی الملک [illegible] نحن الزمان گفتی نحن خلفاء الرحمن
اما ملوک دو طایفه اند ملوک دنیا و ملوک دین آنها که ملوک دنیا اند ایشان
صورت صفات لطف و قهر خداوندی اند و لیکن در صورت خویش محروم اند
صفات لطف و قهر خداوندی بر ایشان آشکارا می شود اما بر ایشان اثری را
نمی شود همچون آینه روی که از جمال خود بی خبر بود برخورداری از جمال او دیگری را بود

خوش باشد عشق خوب رویی — کز خوبی خود خبر ندارد

آنها

آنها که ملوک دین اند ایشان مظهر و مظهر صفات لطف و قهر خداوندی از
طلسم اعظم صورت و لا از کلید متابعت بر سنت طریقت گشوده اند و چراغ
دقایق احوال و صفات را که مخزون و مکنون نهاده بمعاد ایشان بود بچشم
حقیقت مطالعه کرده اند و بسر گنج من عرف نفسه فقد عرف ربه
رسیده و بر تخت مملکت ابدی و سریر سلطنت سرمدی
[illegible] بمالکیت نشسته ان الله ملوکا تحت الاطمار
تا دروان همه ایشان از سفر [illegible] سیاحت دارند
که در یک نفس که گرد ممالک دو عالم بر می آید [illegible] انقطاع [illegible]

گر پایان کرمنو دان روم — صد هزاران [illegible] — [illegible] سلطان روم

و لیکن سعادت عظمی و دولت کبری در انست که صاحب دولتی را سلطنت
مملکت دین و دنیا کرامت کنند تا بخلافت [illegible] متصرف
هر دو مملکت گردد چنانکه داود را علیه السلام این مرتبه ارزانی داشته‌اند که
یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض فاحکم بین الناس بالحق ولا تتبع الهوی
فیضلک عن سبیل الله حضرت جلت در این آیت حلم ثابت کرده است
و ملوک را تنبیه کرده در رسوم جهانداری و حکومت گزاری و آداب سلطنت و آیین

معدلت اوّل فرمود انا جعلناك خليفة ما ترا خليفه کردانیدیم اشاره
است براینکه پادشاه باید که پادشاهی خویش عطای حق شناسد و مملکت بخشنده
او داند که تؤتی الملك من تشاء دوم آنک انتباهی بود پادشاه را ازین
اشارت که ما ملك تو دادیم داند که از کسی دیگر بستد تا بدو داد از وی هم
بستاند روزی و بدیگری دهد که وتنزع الملك ممن تشاء کوشد که بواسطه
این ملك عاریتی فانی ملك حقیقی باقی بدست آرد و خود را از ذکر جمیل و ثواب
جزیل محروم نکرداند سیم آنک بداند که خلافت پادشاهی خداست
چهارم فرمود فاحكم بين الناس بالحق اشارتست براینکه پادشاه
باید که حکومت کزاری میان رعایا بنفس خود کند و تا تواند از احکام
رعیت بدیگران باز نگذارد که نواب حضرت و امراء دولت را آن شفقت نباشد
که پادشاه را چنانک گفته اند شفقت هیچ کس را بر هیچ کس نباشد بر رعیت ازان
نباشد چنانک رحمت خدا بر بنده و رافت نبی بر امت و شفقت پادشاه بر رعیت و
مهر مادر بر فرزند و غیرت شیخ بر مرید پنجم فرمود که حکومت بحق کند
یعنی براستی و عدل و میل و جور نکند ششم آنک چون حکومت بحق کند
بهوای خود نکند اگرچه عدل کند و بطبع نکند بشرع کند و برای حق کند نه برای
حظ

خلق هفتم فرمود ولا تتبع الهوى متابعت هوا مکن که هر کس که
متابعت هوا کند نتواند که کار بفرمان خدا کند در حال کل خویش و نتواند که هر چه
کند برای خدای کند زیرا که چون هوا بر شخص غالب شود بتصرف او اوامر و نواهی او
هوا کرد د و مواجه خلاف خدا فرماید و هیچ حق نصیحت از حضرت بلند نتواند
آمد دعوی خدای کردن الا هوا خدایک فرمود افرأيت من اتخذ الهه هواه
اگر فرعون دعوی خدای کرد بهوا کرد و اگر بنی اسرائیل گوساله پرستیدند بهوا
پرستیدند و اگر جمعی بتان را خدای گرفتند بهوا گرفتند و خواجه علیه الصلوة
میفرماید ما عبد اله ابغض على الله من الهوى و بحقیقت هوا است که خدا
اکبرست ای هواهای نفس [illegible]
هشتم بازنمود که متابعت هوا کردن از راه خدای افتادنست که
ونهى النفس عن الهوى فان الجنة هي المأوى نهم فرمود ان الذين
یضلون عن سبيل الله لهم عذاب
اشارتست بدین معنی است که هر چه از راه خدا بیفتاد بتصرف هوا دیر از اصرار
نماید بود بیست یکلمه عذاب غلبه زیرا که کفر عبارت از فراموشی لغرض
است و فراموشی خدا غایت شقاوت ابستک نسوا الله فانسيهم

دوم حق تعالی بان نخود که پادشاهی با مقام و مرتبهٔ نبوت می توان
کرد هم رعایت حقوق جهانداری و جهانگیری و عدل گستری و رعیت
پروری کرد هم حق سلوک راه دین و حفظ معاملات شرع بجا آورد و مراسم
ولایت و شرایط نبوت قیام نماید تا اصحاب حکم و ارباب فرمان را هیچ علاوه بهانه
نماند که گویند با صورت مملکت دنیا و اشتغال بمصالح خلق از منافع دینی و
فواید سلوک محروم ماندیم بلکه مملکت تمامترین آلتی است تعبد حق را و سلطنت
بزرگترین وسیلتی تقرب بحضرت را و سلیمان علیه السلام از نظر ملک خدا
و علم و نبوت بخواست گفت رب هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی
و درین جمع حکمت بود **اول** در انست که چون ملک تمام باشد نبوت و علم اکمل
بود در آن چنانکه آدم و داود علیه السلام چون او را ملک خلافت تمام داد
نبوت و علم در آن داخل بود فرمود انی جاعل فی الارض خلیفة گفت من
در زمین خلیفتی می آیم و در مملکت جهان نایبی می کارم نفرمود پیغمبری
یا عالمی یا عابدی می آفرینم و همچنین با داود علیه السلام فرمود انا جعلناک
خلیفة نفرمود نبیا او رسولا او عالما زیرا که در خلافت این جمله داخل
باشد **دوم** آنکه نبی را و عالم را چون قوت سلطنت و شوکت مملکت

یار بود تصرف و تاثیر آن بلیغ تر بود و عزت دین بتیغ اشکارا کرد
خواجه علیه الصلوة از ان بخاطر بود اللهم اعز الاسلام او بابی جهل و نبوت را
تیغ تیز درست می کرد انا نبی السیف **سیوم** آنکه چون پادشاه
در جهانداری با رعیت و عدل گستری و انصاف و نیک زندگانی کند و ظالمان را
از ظلم و فاسقان را از فسق منع فرماید و ضعفا را تقویت و اقویا را تنبیه دهد
و علما را موقر دارد تا بتعلم علم شریعت رجوع کنند و بصلحا تبرک
و تیمن جوید تا در صلاح و طاعت راغب تر شوند و اقامت امر معروف
و نهی منکر فرماید و رعایا را آسوده دارد تا بطاعت مشغول توانند بود و
بر صادر و وارد راه ها ایمن کرده اند هر چه در طاعت و تعبد و تعلم و آسایش و
رفاهیت که اهل مملکت او کنند و یابند حق تعالی در دیوان معامله و صلاح
او نویسد و از ظلم و فسق و ملاهی و مناهی که منع فرماید و بسیاست او از آن
منزجر شوند جمله وسیلت تقرب او شود بحضرت الهی بلکه هر یک قدمی که در
او را تا اگر دیگری بسال قدم خویش بحضرت عزت سالک باشد سلوک پادشاه
بجای هزار قدم باشد از سعادت بر کشند هند ذلک فضل الله یوتیه
من یشاء **جهارم** آنکه مملکت و سلطنت آلتی تمامترست تحصیل مرادات نفس را

استیفاء لذات و شهوات او را آنرا که مملکت هوای نفس و لذت باشد بهوا
نفس نتواند و طاعت کند اگرچه تولت نباشد و لیکن چون آنکس را که اسباب هوا
لذت با نواع بیشتر باشد قدم بر جمله نهد و خالصًا مخلصًا برای خدای تقرب بحق
کند و ترک شهوات و لذات و هوای نفس کند او را بعد ازان آلی و تقی و مکنتی
که در هوا و لذت باشد چون ترک کند و بدان تقرب جوید قربتی و درجتی و مرتبتی
در حضرت حاصل شود در حدیث صحیح است که درویشان صحابه بخدمت خواجه
علیه الصلوة آمدند و گفتند یا رسول الله ذهب اهل الدثور والعلا
بالفوز التام والنعیم فی الدنیا والآخره یعنی این توانگران دستگاه دی
ثواب و نعیم دو جهانی از ما بردند گفت چگونه گفت ما نماز می کنیم و ایشان می کنند
ما روزه می داریم و ایشان نیز میدارند لیکن ایشان زکوة و صدقه می دهند و ما
نمی توانیم داد و حج و غزا و بنده آزاد می کنند و ما نمی توانیم کرد خواجه علیه الصلوة
فرمود شما را چیزی بیاموزم که چون آن بکنید شما را بهتر باشد از آنکه جمله
دنیا ازان شما باشد در راه خدای صرف کنید و طاعت هیچکس بطاعت
شما نرسد مگر طاعت هر آنکس که همین کند گفتند بلی یا رسول الله فرمود
بعد از هر نماز فریضه سی و سه بار بگوئید سبحان الله و سی و سه بار بگوئید

الحمد لله

الحمد لله و سی و سه بار بگوئید الله اکبر و تمامی صد بار بگوئید لا اله الا الله
بعد ازان یکی صحابهٔ انصاری بخواب دید که او را گفتند اگر بیست و پنج بار
بگوئید سبحان الله و بیست و پنج بار بگوئید الحمد لله و بیست و پنج بار بگوئید لا اله
الا الله و بیست و پنج بار بگوئید الله اکبر انصاری بیامد و با خواجه علیه
الصلوة باز گفت خواجه فرمود افعلوا کما قال الانصاری بعد ازان درویشان
این ذکرها می گفتند بعد از هر نماز فریضه توانگران صحابه این خبر بشنیدند ایشان
نیز همچنین می گفتند درویشان دیگر بخدمت خواجه علیه الصلوة آمدند گفتند
یا رسول الله توانگران آنچه ما می گوئیم از تسبیحات ایشان نیز می گویند آنچه
ایشان می کنند از خیرات ما نمی توانیم کرد خواجه علیه الصلوة فرمود ذلک
فضل الله یؤتیه من یشاء فضلیست که خدای تعالی با ایشان کرده است
که هم بنفس عبودیت کنند و هم بمال پس سلیمان علیه السلام خواست که بنفس و
مال و ملک و رعیت از جن و انس و وحوش و طیور و سوام و هوام و دیگر آلات
مملکت و اسباب سلطنت عبودیت حضرت عزت کند و بدین همه تقرب و توسل
جوید تا هر آنکه اسباب تقرب بیشتر بود قربت و درجت بیشتر بود
پنجم آنک مملکت و سلطنت پرورش صفات ذمیمه و جمله را کاملتر ازین التی

و معظم ترین عدوی تا نفس را که بدین آلت پرورش دهد در صفات ذمیمه
بجائی رسد که دعوی خدائی کند و این نهایت صفات ذمیمه است و بدین درجه که
جز بدین آلت نتواند رسید زیرا که هیچ درویش عاجز دعوی خدائی نکرد که نفس او
آلت پرورش صفت تکبر و تجبر و انانیت نداشت فرعون را چون آلت بکمال بود
پرورش نفس در صفت تکبر و انانیت بکمالی رسانید که این سخن بدید آورد فحشر
فنادی فقال انا ربکم الاعلی و تمسک بمملکت و سلطنت کرد که الیس لی
ملک مصر و هذه الانهار تجری من تحتی همچنین نفس را اگر بدین آلات در
صفات جمیله پرورش دهد بمقامی رسد که متخلق باخلاق حق شود و متصف
بصفات ربوبیت گردد و این نهایت صفات جمیله و کمال دین است چنانکه
خواجه علیه الصلوة فرمود بعثت لاتمم مکارم الاخلاق و بکمال این اخلاق
جز بآلت مملکت و سلطنت نتواند رسید تا اگر کسی خواهد که صفت جود و کرم را
پرورش دهد که صفات حقست و باید که متخلق شود باخلاق حق بر مقتضاء
خطاب تخلقوا باخلاق الله که امر مبینست همه امرها را بجهت بلکه شریعت
انبیا علیهم الصلوة و جملگی شرایع ادیان مختلف و تنزیل کتب این معنی بود
چنانکه فرمود بعثت لاتمم مکارم الاخلاق بمال و جاه فراوان که بذل میکند

پرورش

پرورش تواند داد اگر صفت حلم را خواهد که پرورش دهد باید که قوت و شوکت
و سلطنت باشد تا آنکه تحمل اذی و رنج خلق کند تا حلم غالب شود که اگر قوت و قدرت
نباشد و تحمل کند اضطراری کرده نه باختیاری آنکه حلم نباشد که عجز باشد
و حلم صفت حقست و عجز صفت خلق و چون خواهد که صفت عفو را پرورش
دهد که صفت حقست باید که قوت و قدرت تمام بود بر مکافات اهل جرایم
تا چون از ایشان جرمی کند او عفو کند بصفت حق موصوف می شود و محبوب
حق گردد که ان الله عفو یحب العفو این جمله از صفات لطف حقست
و اگر خواهد که بصفات قهر حق متصف شود آنجا مملکت و سلطنت تمام باید
تا بقمع و قهر کفار و اهل نفاق و بدعت و تعذیب بکمال قیام تواند نمود که آن
صفات حقست که لیعذب الله المنافقین و المنافقات و المشرکین و
المشرکات و این معنی در غزوات کردن و در فتح دیار کفر کوشیدن و
لشکر باطراف کشیدن اهل ظلم و فسق و فساد را مالیده داشتن و انصاف
مظلوم ضعیف از ظالم قوی ستدن و دزدان و قطاع الطریق را دفع کردن
و بر اهل خیانت حدود خدا راندن و بر اهل قصاص بفرمان حق قصاص واجب
شمردن و در ممالک رسمهای بد بجا راندن را امثال این دست دهد و اگر خواهد که

بصفت رحمت و رأفت و عاطفت متصف شود همگی فراوان باید تا دعا با
[illegible]
بسیار باشد بر هر طایفه بقدر استحقاق ایشان رحمت و رأفت و عاطفت میفرماید
تا در ین صفات بکمال خود رسد و آخر همت بن آلفی راست نباید در عبودیت حق
و یافت درجات و تحصیل قربات و سلوک مقامات همت انسانی است اگر
بواسطه آن صفت دیگری صفتی نتوان کرد بواسطه همت طیران توان کرد که
المرء یطیر بهمته کالطیر یطیر بجناحیه و همت را بکمال بعروض
دهد که در سلطنت توان داد که مال نعمت دیدهٔ نظر بر مرادات و انواع
تنعمات جمله او را حاصل باشد و بدین هیچ التفات نکند و از هیچ تمتع شرعی
و حیوانی و بهیمی و سبعی نکند و در هیچ باقتضای طبع و هوا تصرف نکند و ازدی
متابعت
ان جمله نکرد اند جمله را در راه حق صرف کند بفرمان شرع و قانون
و همت را از التفات خوش آمد ان جمله مبرا کرد اند چنانک ابراهیم گفت و
بهمه
از شرک این جمله خلاص یابد که انی بری مما تشرکون و بنظر عداوت
نکرد فانهم عدو لی الا رب العالمین و همت عالی کرد اند و در افزونی کار
این همت بنده که انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض و ما انا
من المشرکین [illegible]

هان ای دل غم کش غم او در کش تا در نگری خود غم او باشد
چون همت بپرورش بکمال یافت غنا حق روی نماید اشریف برین مقامی
ارباب سلوک را و خواجه علیه الصلوة در علو همت بصفت ما زاغ البصر
وما طغی موصوف گشت استحقاق مرتبه غنا و وجدک عائلا فاغنی
نیافت سلیمان علیه السلام برین جهت تا همت را پرورش دهد با آن همه
سلطنت و مملکت و مکنت و نعمت بدست مبارک زنبیل می بافت
و از بهای ان لقمه ی نخلف حاصل می کرد و درویشی شکسته را بدست
می اورد و با او آن لقمه بکار می برد و می گفت مسکین جالس مسکینا الرکسی
سوال کند که چون مملکت و سلطنت را چندین فواید است و جمع بقرب
و قربت است چرا خواجه را علیه السلام مملکت ندادند چنانک سلیمان را علیه
السلام و زیادت تا بدان تقرب جستی و صفات و اخلاق برورزدی جواب
او از دو وجه است اول انک خواص حق دو طایفه اند نازنینان و نیازمندان
نازنینان نا خواسته همه مقصود در کنار نهادند و کلفت اسباب تحصیل از پیش برداشتند
تا مقصود به نقد رهست او بر او دادند مثال این چنان باشد که شخصی شیر چون
طلبد چون بیافت بشکار رود چندین تیر بر مرغان اندازد تا مرغی صید کند

شخصی دیگر را از اسباب و رنج و مشقت کسی مرعی نبخشد بر خواجه علیه الصلوة
تا رسن حضرت بود از حضرت سوگند گران بجان سر او می خورد که لعمرک انه
مقصود بود از مملکت و سلطنت دنیاوی که منت درخواست و زحمت
باز خواست در کنار او نهادند که وکان فضل الله علیک عظیما
آن مقصود چه بود که فضل عظیمش می خواند تخلق باخلاق حق و خواجه
را این معنی بکمال دست داده بود و بعد نازش می نواختند که وانک
لعلی خلق عظیم مرغ وصل را که موسی علیه السلام خواست تا بتیر و کمان رب ارنی
انظر الیک صید کند نتوانست که از تعزز اوج کبریا لن ترانی
گفته بود و بعد هزار لطف و اعزاز لست خواجه علیه الصلوة می دادند
که الم تر الی ربک نه آنکه حقیقت است خواجه هم صید بود و هم صیاد او
بحقیقت مرغی بود از آشیان اتاک الله در صورت صیادی کرده
کاینات بر وی ارزانی بود زیرا که پر و بال او در کاینات کجا بگنجیدی هم مرغ
بود و هم دانه هم شمع بود و هم پروانه بیت

ما مرغ عشق غمگسار خویشتنیم — شوریده و سرگشته کار خویشتنیم
محنت زدگان روزگار خویشتنیم — صیادانیم و هم شکار خویشتنیم

سلیمان را

سلیمان را در اول با صد هزار منت درخواست که رب هب لی ملکا زمام ناقه
مملکت بدست نیاز ضدی او دادند و در میانه بزحمت باز خواست والقینا
علی کرسیه جسدا گرفتار کردند و باخر یافت انی احببت حب الخیر مبتلا
گردانیدند این چه اشارت است ازین او نیاز بندگی بود چون از درخواستش
در آوردند بر چندین عقبه باز خواستش گذر بایست کرد خواجه علیه الصلوة
چون تا رسن اسری بعبده بود در مقام سدرة مملکت هر دو جهان
بر وی عرضه گردانیدند او بگوشه چشم همت از سر تا رو گوشه هیچ باز ننگریست
که ما زاغ البصر و ما طغی لاجرم نه درخواست مقصود دو جهانی در کنار
نهادند که لقد رای من آیات ربه الکبری جواب دوم آنکه خواجه علیه
الصلوة که دم روح نحن الآخرون السابقون بود مقاماتی که جملگی
انبیا علیهم الصلوة در مدت عمرها در باز خویش عبره کرده بودند و هم هر یکی
در مقامی مانده چنانک آدم در صفوت و نوح در دعوت و ابراهیم در خلت
و موسی در مکالمت و عیسی در کلمت و داود در خلافت و سلیمان در مملکت
و خواجه را علیه الصلوة بر جمله عبور دادند در مدتی اندک که اولئک الذین هدی الله
فبهدیهم اقتده و از همه در گذرانیدند که نحن الآخرون السابقون

وبمقامی رسانند که کس نرسیده بود و فضیلتها دادند که کس را نداده بود چنانکه
فرموده فضلت علی الانبیاء بست و بحصر این نیست درحق او درست می آید
آنکه چون عزم بلیق دو درویش ... تا بوده مقیم در مقام دو نفس
بیمود ز راهی که نه بیاید کس ... جائی که نه جائی بود و نه پیش و پس
حالها در کوم روی خواجه علیه الصلوة در هیچ مقام نبد نمی شد و در حال عبور
می کرد مقام ملک هم بدو دادند که خیرت بین ان اکون ملکا نبیا
او اکون نبیا فقیرا واخترت ان اکون نبیا فقیرا اجوع یوما واشبع
یوما حدیثی مشهور است که خواجه علیه الصلوة در هیچ مقام نبد نمی شد و در حال
عبور می کرد فرمود که اوتیت مفاتیح خزاین الارض جمله خراب را
کلیدها بنزدیک من آوردند و گفتند اگر خواهی چنان کنیم که کوهها که همه
زر شود و هر کجا خواهی با تو روان گردد و امثال این بسیار است در حدیث
من آن اختیار کردم که سعری درویش باشم و فرموده انا سید ولد ادم ولا
فخر مملکت ازین عظیم تر چگونه بود ولیکن مقصود از مملکت آن بود که
میسر گردد آنکه از سر آن در تواند گذشت و جمله در را خدا بدل تواند کرد و آنچ
مغز و خلاصه است بر دارد و آنچ پوست است بیندازد خواجه علیه الصلوة
هم چنین کرد

هم چنین کرد دیگر جوابها بسیار است بدین اقتصار می افتد تا بالطناب
نینجامد بس محقق گشت که پادشاهی و مملکت وسیلتی بزرگ است در تقرب
بحضرت عزت و سلطنت خلافت حق است و از ینجاست که السلطان
ظل الله باشد زیرا که سایه هر چیز خلیفه آن چیز باشد فاما آن سیاستگی خلافت
وقتی درست شود در ین که از صفات مستخلف نموداری در خلیفه باقیة
شود در این معنی در تفسیر ظل الله فرموده یاوی الیه کل مظلوم
یعنی پناه گاه جمله مظلومان باشد تا بر ایشان حیفی و ظلمی نرود
از هیچ ظالمی ولیکن هر وقت که این حیف و ظلم خود از سلطان رود
از سلطان الخ چگونه تصور توان کرد و خلافت کجا حاصل شود
دارو سبب در دفع علتها امید است ... زانک شد آن سبب مرض چه بیمار
مقصود آنکه چون پادشاه فرمان حق قیام نماید و از متابعت هوا اجتناب
کند و رعایا در پناه دولت حسن حراست و کنف سیاست سلطنت
خویش آورد و داد بندگی در پادشاهی بدهد شایستگی خلافت حق
گردد که انی جاعل فی الارض خلیفة و اگر بظلم و جور و متابعت هوا قیام
خدا مشغول شود صورت قهر و غضب خدا و ابلیس وقت خویش بود مستوجب

۲۹۴

لعنت ابدی کرد دله الا لعنة الله علی الظالمین وصلی الله علی محمد وآله اجمعین

فصل دوم در بیان حال ملوک و سیر ایشان با هر طایفه از رعایا و شفقت بر احوال خلق

قال الله تعالی ان الله یأمر بالعدل والاحسان وایتاء ذی القربی وینهی عن الفحشاء و
المنکر والبغی یعظکم لعلکم تذکرون وقال النبی صلی
الله علیه وسلم ان افضل عباد الله عند الله منزلة یوم القیامة
امام عادل رفیق و شر عباد الله عند الله منزلة یوم القیامة
امام جائر [illegible]
بدانک پادشاه را سه حالتست اول حالت او با نفس خویش
دوم حالت او با رعایا سیوم حالت او با خدای خویش و او در هر حالتی مأمور است
از حضرت بسه چیز و منهی است از سه چیز مأمورست بعدل و احسان و
ایتاء ذی القربی و منهی است از فحشا و منکر و بغی و هر حالتی از اینها را معنی
دیگر است مناسب آن حالت اما حالت اول که پادشاه را با نفس خویش
است عدل حاصل کردن توحید نفس خویش را و احسان از جملهٔ هوای
بیرون آمدنست و ایتاء ذی القربی رعایت حقوق جوارح و اعضاست و معاونت
نفس و مراقبهٔ دل و حفظ حواس ظاهر و حواس باطن تا هر یک را بدانچ مأمورست
استعمال

۲۹۵

استعمال فرماید و از انچ منهی است ممنوع دارد که فحشا و منکر و بغی افعال و اقوال
و احوال ناپسندیده ناشایست و ناپایست است که از ان ظلمت و حجاب و بعد
خیزد و صفات ذمیمه تولد کند چون دروغ و تهمت و بهتان و دشنام و زنا
و فسق و فجور و ظلم و مانند این و اما پادشاه اول داد پادشاهی خاص بدهد
بحق پادشاهی عام قیام نتواند نمود چنانک بر ان زبان نکلمه با انک بسیار کس
داد پادشاهی خاص تواند داد و داد پادشاهی عام نتواند زیراک آن نیابت و
خلافت حقست و بلو بتوف است و از ان معظم تر کاری نیست چنانک خواجه علیه
الصلوة فرمود ان افضل عباد الله عند الله منزلة یوم القیامة امام
عادل رفیق حق تعالی طاعت پادشاه عادل را با طاعت خویش و طاعت
رسول خویش در یک سلک کشیده است که اطیعوا الله و اطیعوا الرسول
و اولی الامر منکم اما تحقیق بدانک تا داد پادشاهی خاص ندهد هرگز
داد پادشاهی عام بر قانون فرمان نتواند داد مثال این چنان بود که کسی گرفتار دریا
چنان شناور نیست که خود را از غرقاب خلاص دهد خواهد که دیگری را
از غرقاب بیرون آورد این محال بود فاما پادشاه خاص آنست که جوارح
اعضا و نفس و دل و حواس ظاهر و حواس باطن که رعایا حقیقی است جمله را

در قید فرمان شرع کنند و هر یک را در تکلیف حق بخدمتی که مأمورست
برکار کند و بسیاست شرع از منهیات ممتنع گرداند و نفس را باکتساب
شرع از امّارگی بمطمئنگی باز رساند چنانکه در فصل تزکیت نفس شرح
آن رفته است و دل را از ملوثات طبع و مستحسنات هوا نظام دهد و
متوجه حضرت خداوندی گرداند تا قابل فیضان فضل حق گردد و مؤید
بتایید الهی شود انگه بقوت ربانی و تایید آسمانی بر بادشاهی شروع کند و بنابت
حق در بندگان او متصرف شود و در ممالک احکام سلطنت بر قانون فرمان می‌راند
تا بهر حرکت وجد و سعی و جهد که در آن باب نماید او را قربتی و رفعتی و در جنب در
حضرت عزت می افزاید اما حالتی که میان بادشاه و رعیت است
آنجا عدل و انصاف گستردنست و چون کردن و تسویت میان رعایا نگاه داشتن
تا قوی بر ضعیف ستم نکند و محتشم بر درویش بار ننهد و احسان آثار کرم و
مروت خویش بر رعایا رساند نست چنانکه تقویت ضعفا کردن و با فقرا مدارا
نمودن و درویشان و عیال مندان را بصدقات و نفقات دستگیری کردن و
صادر و وارد را تعهد فرمودن و علما را موقّر داشتن و ملفی المؤنه گردانیدن
طلبهٔ علم را در تحصیل محرّض بودن و معاونت ایشان بما یحتاج ضروری نمودن

و صلحا

و صلحا و عبّاد و زهاد را محترم و متبرک داشتن و باحوال ایشان توسل
اگر محتاج باشند دفع حاجت ایشان مغتنم شمردن و گوشه نشینان
رمن و مانرا بازطلبیدن که اگرچه ایشان نخواهند و طلبند از وجوهات
حلال مدد کردن و ایشان را فارغ داشتن تا بخدای مشغول باشند از سر
فراغت و جمعیت چه جهانی ببرکت انفاس و اخلاص ایشان قایم است
و این جمله را در بیت المال حق نصیبه است بدیشان رسانیدن واجب است و
اگرچه ایشان نطلبند از سر عزت و علو همت و اگر حق ایشان نرسانند
ظالم و عاصی باشند و ایتاء ذی القربی حق گزاری عموم رعایاست
چه رعیت بادشاه را بمثابت قرابت اند بلکه بجای اهل و عیال اند و وصیت
خواجه علیه الصلوه در آخر حیات و حالت ممات این بود که الصلوة و
ما ملکت ایمانکم فرمود نماز بر پای دارید و زیر دستان را نیکو دارید هم انعام
و احسان و انصاف و معدلت و ایادی و مرحمت و مدارا و مواسا و سیاست و
حراست که بادشاه فرماید از صلت رحم مروّت سلطنت است و اوتاد
ثبات و دوام مملکت که خواجه علیه الصلوة حمی فرمود العدل و الملک توأمان
هر سنتی حسنه که در تحکیم رعایا و آسایش خلق در مملکت نهاده آید و هر بدعة

سیئة که برداشته شود بهتر از آن بسیار بود تا منقرض عالم هر پادشاه که
بر آن سنت حسنه کار کند و این تخفیفات را مقرر و معین دارد ثواب همه در
دیوان آن پادشاه نویسند و اگر نعوذ بالله ظالمی بدعتی نهد
یا قانون سازد که پیش از آن نبوده باشد یا پادشاهی برداشته باشد از جای
نهد تا منقرض عالم هر کس که بر آن بدعت رود و بدان قانون کار کند عقاب
آن جمله در دیوان آن ظالم مبتدع نویسند چنانکه خواجه علیه الصلوة
می فرماید من سنّ سنة حسنة فله اجرها و اجر من عمل بها
الی یوم القیامة و من سنّ سنة سیئة فله وزرها و وزر من عمل بها
الی یوم القیامة و بحقیقت بر پادشاه عادل واجبست که اگر در عهد پادشاه
دیگر قانونی بد نهاده باشد چنانچه جوری بر رعیت کرده یا خراجی گران
بر موضعی وضع کرده که فراخور آن نباشد برداشتن و دفع کردن و تخفیف مدخل
او را از علامت مقبولی شمرند که گوید من چنین با ثم یا وبال آن بر گردن آنکس که
نهاد و بال بر آنکس باشد و او هم ماخوذ بود که آن ظلم و بدعت مقرر داشت و بدان
رضا داد دیگر پادشاه چون شبان است و رعیت چون رمه بر شبان واجبست
که رمه را از گرگ نگاه دارد و در دفع شر او کوشد و اگر در رمه بعضی

قوچ

قوچ با قرن باشند و بعضی بیشتر بی قرن صاحب قرن خواهد که
بی قرن را حیفی کند و تعدی نماید آفت او را ابطال کند پس گرگ لشکر اسلام
کفار ملاعین اند و در دین محمد سخت مستولی شده اند در دفع شر ایشان
پادشاه را و امرا و اجناد را بجان کوشیدن واجبست چه نان و آب که
بر ایشان حلال شود با کفار تیغ زنند و دفع شر ایشان از مسلمانان کنند و اگر
نه کافر مسلمانان را نعمت نماید که بر پادشاه واجب است بغزا رفتن و دیار
کفر گشودن و اسلام آشکارا کردن و اعلاء کلمه دین کوشیدن لیکون
کلمة الله العلیا و همچنین فتح صاحب قرن ظالمان قوی دست اند
از امرا و اجناد و اصحاب دیوان و اصحاب مناصب و نواب و گماشتگان
حضرت و عمال و رؤسا و قضاة و در نوح او باشند که هر یک چون منصب باید
مناسب قوت و شوکت و آلت و عدت خویش در بند آید استیلا بر دیگری نمود
رعایا را بجای بیرحمی باید نباید که اغتباط سته متفحص احوال هر طایفه باید بود
که روز قیامت بیعتی و قطمیر از احوال رعایا و خیر و شر ایشان از پادشاه
پرسند چنانکه خواجه علیه الصلوة میفرماید کلکم راع و کلکم
مسئول عن رعیته و هو مسئول عنهم و اما نخشا و منکر و نهی پادشاه

و از عجب است که در میان ایشان فسق و فجور زندگانی کنند و ایشان را
به فساد دارد و خانه ایشان را بدنام کند و کار امر معروف و نهی منکر مختل شود
و کس امر معروف نتواند کرد و بازار اهل دین و علم و صلاح کساد یابد و بازار
اهل فسق و فساد رواج گیرد و عوانان و مردم فرومایه و بی اصل و غماز
و نمام و مفسد و ظالم و غاشم و محتال در حضرت پادشاه بر کار شوند
و ظلم و فساد را در نظر پادشاه در کسوت مصلحت آرایش دهند و با غراض
فاسد خویش اشتغال نمایند که ما دوستدار و مشفق پادشاهیم و در بند توفیر
دیوان و خزانه اوییم در مملکت بدعتها و رسوم بد وضع کنند و بر خراجها
بیفزایند و عملها را قباله کنند و عملهای نو در افزایند و در بعضی چیزها
که مال نبوده باشد قباله نهند و بر مردم بهانها ببرند و مصادره کنند
و شنقصها جویند و بر بی گناهان تهمتها نهند و جنایتها سازند و
قسمات و توزیعات ناحق و ظلم و لعب کنند و در مال مواریث و ایتام تصرف
فاسد کنند و بر بازرگانان با جهاد بیاعیها نهند و در راهها باجها گیرند
و در اوقاف تصرفهای فاسد کنند و خزانه مستحقان باز گیرند و در ادرارات
و انظار و معاش ائمه و سادات و عباد و زهاد و صلحا و فقرا طعن زنند

و در ابطال

و در ابطال خیرات سعی نمایند و ارباب حوائج را از درگاه دور دارند و احوال
ایشان بعرضه نرسانند و خیرات و مبرات و صلات و صدقات پادشاه را از
مستحقان بریده گردانند از جمله آن باشد که بدنامی دین و دنیا پادشاه آرد
و آوازه ظلم و تعدی و فسق پادشاه در اطراف و اکناف جهان منتشر گردد
و در میانه خلق به سیرتی و ظالمی معروف شود تا منقرض عالم این اسم بد برو
ماند و دعاء بد و لعنت خلق در حال حیات و بعد از وفات برو گشاده شود
هرچه این مفسدان بدوستی و تقرب بحضرت او برو آراسته باشند و
اغراض فاسد خویش حاصل کرده باشند فردا روز قیامت که یوم العرض
الاکبر خواهد بود حساب آن نقیر و قطمیر از و باز خواهند که فمن یعمل
مثقال ذرة خیرا یره ومن یعمل مثقال ذرة شرا یره

نعوذ بالله من غضب الله

امرای ملوک را مشیبیست مکن — در هر دلی از تو هیبتیست مکن
بر خلق ستم گر سببی هست مکن — کز هر سببی با تو حسابیست مکن

بحقیقت هر کس از مقربان حضرت ملوک که ایشان را بر ظلم دلیر میگرداند
و دوستی مال و جمع آن بر نظر ایشان می آرایند تا ایشان بجلال و حرام

٤٢ درجمع مال می کوشند وخون دردیشان می ریزند وروز وشب دروبال می اندازند
ناکاه یا بحادثه یا بمرک آن جمله تلف می شود وبدنامی در دنیا بایشان
ماند اکرچه دعوی دوستی می کنند اما دشمن جان ایشانند واکر پادشاه
مقبل وصاحب نظر افتد ملی ازین معشران فو بلسیر ما تو ابخدمت خود راه ندهد
اما هرکس را این نظر هست از غایت حرص دنیا ودوستی مال اهل دون نکار بیشتر
جنس عیاران وبی اصلان را بخود راه می دهند واز صحبت هنرمندان وازکان
واهل حق وارباب فضل واصحاب مروات رای زنان وناصحان بخیر
محروم می مانند واکر تمام این نوع نادره کسی در حضرت ملوك باشد نا ملتفت
ومسلوب ونامقبول بود از بهر آنکه جمعی فرا نمایند که او دشمن تو جه دیوانی
در تقصیر خزانه می کوشد وجلادت خردمندی ندارد پادشاه خردمند
صاحب سعادت مویدا نحضرت حق آنست که بنور فراست شاهانه
نظر کند اندر احوال زمانه که این کسانه بر معتمد وی وفا مرکار از ابتدای عهد
ملک قرار تا انتهای کار دون کار چندان برنیای جز کار دو خوان چون بهار را
شو هر کز هله دیک سشهریک را بهر از ان نشاط وباده کیر می کشید
وبدیکر دست خنجر قهر می کشید که کدام سر که بد بالین جو دریافت که ببرید وکدام

٤٣ ظلم پر کرد وندید بدانک اورا بشناخت کف **القطعه**

کیمی کاندر تو دل بندد بمیر بخویشتن خرده / کی جزنی خوی چون تو جو زنده لالاند کند
اکر تو کشته عشقی فلان شیوه بیاید / قناعت کن ولکن ده ولحوال کر تو پورد
اکر تو خورده جز جان جهان بستان اندر دل / که یک جشمت بیخ کهربه کر جشمت بیخ خورد

کدام دوست را بخواند که نه از دو دشمنی بیرون راند کدام عزیز را بنواخت که
بهر کتش نکرانداخت کدام بچاره را اسیر کرد که عاقبتش اسیر کرد وداد
ملکش وزیر کو داید که نه چون مملکتش زیر وزبر کو جاند کرا بشهر یادی بر
تخت شاهی نشاند که نه چون تخته شطرنجش با شاه بدافشاند تا جون
بدیل اعتبار وبد خیالی دنیا نا پایدار وبی وفائی سپهر مکار مشاهد کند
بوسن غرور او فراجاه نشود وبزخارف جاه ومال ونعم دو دولت فانی مغرور
نکردد وبیقین شناسد که چون تا دیکران وفا نکرد با او هم نکند پس بر خود
خدای این بهر جنان عایتی سنم نکند که دنیا سر بسر ازار رخوری نیرزد قطعه
چرا عاقل اندر هوا وآزار خدا وخلق بدرد جانک میکوید **القطعه**

خبر اشنوهی بی ابجو مرکم کاسنی / راسنی توان شود آخرم انار اسینی
زشت باشد بهر دنیا موری آزردن لیک / جون بهشت ابدا کر باد اردی نیا سینی

سیم زر دادن اگر چه خوبست الا از خلق | باد ابراین ره و غایتی تا کی کم کا
گر بود دنیا تو را یا بودی دو مردم کن نصیب | در جهان حاکم کنون هم آدم دلخواه
چون جهان از کف ... | که جهان داران بسی شد در جهان جادوا
ای همه شاهان ایرانی و تورانی کجا | که همی بیختشان بسته کمر در جوزا
وانکه کردی هم ورزمشان کیخسرو | کو سپاه و گنج هر شاهی جهان دریا
جمله با انگشت حال عرشه ... | تا شنوی معلوم ... اکر ...
اینکه شکلی کرد نام نیک از و باقی بماند | ور بدی کردی بلعنتی هم بماند رسوا
برگرفتی خاک عبرت از مکو ای مثان | چون شنیدی داستانها رکسی دانا
ای خردار ... خواهد ... | با دیده ... چشم دل بینا
هر کسی فردا چو گشت ... خورد | کشت خود امروز بهتر کشتنی کر خوا
ای خلق ... دنیا کشته تا بود آخر | ای هرج انخلق را باکار دین بود وا

اما خالست سیم که پادشاه را با خدای خویش است ابتدا عدل راست
داشتن ظاهر و باطن خویش است با خداوند و علانیه با خدا یکی کردن
سلطنت و مملکت بیچون که یکی بو میان هستن خانک خود را و مملکت را از بهر خدای
داند نه چنانک خدای را و مملکت را برای خود خواهد و احسان آنست ایچه

علیه الصلوة

علیه الصلوة فرمود في الحديث الجملة الله كانك تراه فان لم تكن تراه فانه
يراك و تعبد پادشاه آن نیست که بطاعات نافله مشغول شود از نماز و روزه و
تلاوت قرآن و بیشتر اوقات بعزلت و انقطاع و خلوت مشغول باشد و مصالح
خلق فرو گذارد و اصحاب حاجات را محروم گرداند و از صلاح و فساد ملک بی خبر ماند
و رعایا با بد ستظلمه فرو گذارد که این معصیتی بود از جمله معاصی زیادت و
لیکن تعبد پادشاه آنست که بعد از ادای فرایض و سنن روی بمصالح ملک آرد
و از احوال بلاد و عباد متفحص شود و برعایت حقوق مسلمانی و مسلمانان قیام
نماید و در بندگان خدای و احکام پادشاهی چنان تصرف کند که گویی در حضرت
می کرد و اگر آن توفیق در نظر باد و یقین داند که دروی خدای نگرد تا هر چه کند
بفرمان کند و ان الامر ... بر طریق باک دارد تا آن هر یک او را قدمی شود سلوک راه
خدا را موجب قربت و رفعت گردد و حضرت ... را و ایا ذی العرشی
جمله ... دنیا سنت طرفة العینی بر از آستان بندگی بر ندارد و باد شاهی
مجازی دنیا مغرور نشود فلا تغرنكم الحيوة الدنيا ولا يغرنكم بالله
الغرور و بنظر عجب بخود و مملکت خود ننگرد چون فرعون که گفت الیس
لی ملک مصر و هذه الانهار تجری من تحتی بلکه بعجز و انکسار و بیچارگی بیوسته

لما نسبت غنته عبودیت نماند چنانک میگوید

غیرت ای دل برجهد پای بازلق ... ور بجد دائم کنی با فیه بانگ بوق

با هنابه پر دهد بر نمین محی زنک ... کمینگاه سرای جلال الجای بوت

تکیه بر سلطنت محمودی نکند ایاز رفت خدمتش باشد بوستین عزر حرمی نکرد

تا بغنا و مسکنت و عجز در حالت کبر و عزت شاهی و ترفع و تفوق سلطنت

است لیکن اختیار هر دماغ ملوک بر نیاید و آن نتیجه دید استغنای ترک

احتیاج خلق بخود ست و این مرضی است روحانی که اطبای حاذق باید

علاج آن کنند که بر مزاج جان و دل واقف اند و اگر این افت را معالجه نکنند

این مرض طغیان حق تو لیکن چنانک حق تعالی فرمود ان الانسان

لیطغی ان رآه استغنی و جای دیگر فرمود و لو بسط الله الرزق

لعباده لبغوا [illegible] بغین شناسید که بوقت [illegible] عناد

استغنا و عزت سلطنت بخود نگرد مرض تکبر و تجبر در دماغ او پدید

اید بچشم حقارت و مذلت در خلق خدای نگرد در حال از نظر عنایت حق

بیفتد خواجه علیه الصلوة والسلام فرمود لا یدخل الجنة من کان فی قلبه

مثقال ذرة من الکبر پرسیدند یا رسول الله کبر چه باشد فرمود

بطر

غمص الناس و سفه الحق گفت کبر آنست که بچشم حقارت در مردمان

نگرد و حق باز نتواند دید معالجه این افت آنست که چون طاوس پر در گیره

ببضه پر و بال سلطنت و مملکت خود در نگرد و خوش امد آن دردی بدید اید

خواهد که در عالم تکبر و تجبر بر دوان شد پای سیاه عجز و فنا در نگرد و نظر کند

که اول اصل او از چه بود الم نخلقکم من ماء مهین با زبیند که اول

نطفت خاک خوار بود و آخر نعش خاک خوار خواهد بود و در حالت اسیر

یک لقمه نان و یک قطره آبست و عاجز انک قطره و لقمه چون بلند که اگر دو

شود راضی باشد که ملک و جان بدهد تا از آن خلاص یابد انه علی رجعه

لقادر ودع هذا الحظة فلحظة منتظر انک سیلاب اجل در رسد و رسم

و طلل خانه عمر که گردش افلاک برست بشوید و او نیک یک خشت آن

بر می کند است یکی خواب که در چنین حالتی چه

مغرور باید شد و انجنین دولتی چه حساب شاید گرفت

غافلتم او مهید هر ... مشوم سرای ... بدولتکه ولی بهدا [illegible]

چون [illegible] فتنه ازبای ... [illegible]

اما سیرت ملوک با هر طایفه از رعایا و شفقت بر احوال خلق بدانک پادشاه

در جهان بمنابت دلست در تن که چون پادشاه بصلاح باز آید همه جهان
بصلاح باز آید و اگر پادشاه بفساد آید جمله جهان بفساد آید چنانکه خواجه
علیه الصلوة در حق دل فرمود ان فی جسد ابن ادم لمضغة اذا
صلحت صلح بها سایر الجسد واذا فسدت فسد بها سایر الجسد الا وهی
القلب و از اینجا می فرماید که الناس علی دین ملوکهم و وزیر پادشاه را بمقام
عقلست دل را چنانکه دل را از عقل کامل ناگزیر است تا بمشاورت
او در ملک بدن تصرف کند و مصالح کلی و جزوی بدن رعایت کند
پادشاه را از وزیری عالم عادل منصف بتمیز کافی امین واقف جهان دیده
کاردان صاحب همت و صاحب رای با مروت نیکو خلق دیندار متدین
پاک اعتقاد مشفق ناگزیر است که در جمله احوال در خصوص و عموم با او
مشاورت کند و جملهٔ ارکان دولت و نواب حضرت و عامه رعیت را محبت با او بود

بدانای فرمای همواره کار … چو خواهی که کارت بود چون نگار
که دانا بهر کار باشد تمام … بدانا سپارد خردمند کام
ز دانا توان یافت آرام دل … ز نادان نیاید بجز کام دل
چنین خوانده‌ام از دفتر زردهشت … که دانا بود در جهان در بهشت

چون وزیر چنین بود پادشاه با فراغت و رفاهیت جهانداری و آنچه شرایط
و آداب و ناموس سلطنتست مشغول تواند بود و الا پادشاه را چون بجهان
داری و احکام وزارت باید نمود از جهانداری و شرایط و ناموس سلطنت
باز ماند و احوال مملکت در عیب مختل شود خواجه علیه الصلوة اینجا می فرمود
اذا اراد الله بملک خیرا جعل له وزیرا صالحا ان نسی ذکره وان ذکر
اعانه و چون وزیر شایسته باشد باید که او را محترم و موقر دارند و حکم او
در مملکت نافذ گردانند و لیکن مشرف احوال او باشند تا آنچه در ممالک رود با وضیع
و شریف پادشاه در آن وقوف دارد و همچنین دیگر ارکان دولت چون
مستوفی و مشرف و ناظر و عارض و منشی و حاجب و خازن و استادالدار
و جملگی عمله بمثابت حواس خمسه اند چشم و گوش و زبان و بینی و لمس و فکر
و خیال و وهم و محافظه و ذاکره و دیگر قوا اند و امرا بمثابت سر و
دست و پای و اعضای رئیسه اند چون جگر و شش و سپرز و زهره و غیر
آن و عمال و نواب و نقاد و دیگر گماشتگان بمثابت اصابع و مفاصل و امعاء و غیر آن
و باقی عموم اجناد و رعایا مع تفاوت درجاتهم بمثابت عروق و اعصاب و
عظام و شعور و عضلات و تمامی بدن چنانکه شخص انسانی بدین جمله محتاج

است و اگر از یشان یکی نباشد کار مملکت بدان مقدار از نقصان پذیرد
اگر چه حال را نماید پس پادشاه باید که هر یک از اصحاب مناصب را
بعد از اهلیت تمام و امانت و دیانت و نیکوسیرتی که معلوم کرده باشد
بمنصب شناخته در منصب و مقام خویش نصب فرماید و تمکین دهد و از احوال
ایشان با وقوف باشد تا خرابی و تجاسر ننمایند و مطمع نکردند و آخر نال
و اوضاع و معیشت ایشان باشد تمام برساند تا از احتیاج ضروری
در خیانت نیفتند و سخن بعضی در حق بعضی نه پذیرد و احتیاط تمام نشود
که جمعی بحسد ایشان را در صورت خیانت فرا نمایند و مشفقان را بخیانت
منسوب کرده اند و بر مخلصان تهمتها نهند و اگر از مخلصی جرمی در وجود
آید که خللی زیادت نخواهد بود عفو پادشاهان را کار فرماید و بهر چیزی در
خشم نشود و سیاستها با فراط ننماید و اگر جرمی باشد که از آن در تعال
گذرد و جزاء سیئة سیئة مثلها بر خواند و پیوسته آیت والکاظمین
الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین را نصب دیده دارد و کلی
نه چنانکه تسهل جانبی و سلسل العنانی و سستی مزاج منسوب گردد و اهل
فتنه و فساد دلیر گردند و در دماغها فساد دعا پدید آید بلکه پادشاه باید

بسیاست و انتقام و بجولت و حمیت مشهور باشد اگر جرمها جود باشد
تخویف نماید و تهدید کند و تجنب کبر و نصیحت فرماید و حلم ورزد و عفو
فرماید و اگر جرمی بود که موجب قصاص باشد یا بخلل ملک تعلق دارد
البته از آن در نگذرد و برهان شرع بتیغ زهر تیغ را کار فرماید که این معنی
حاشا چون علتی است که باشد که در عضوی پدید آید البته اهمال نتوان کرد
آن عضو را بتیغ جدا باید کرد تا آن علت بجمله اعضا سرایت نکند و در
کارها تفریط و افراط نگاه باید داشت که خیر الامور اوسطها
در سیاست چندان مبالغت باید نمود که مردم هراسان و نفور شوند و خوف
نفرت بر طبایع مستولی گردد و نفوس متردد شود و مکرها و حیلها
سازد و تشویش مملکت باشد چنان شان مکن از بیچارگی
که جان را بکوشند بیچارگی و نیز چندان حلم نباید ورزید که دفع پادشاهی
و حشمت سلطنت از دلها برخیزد و مفسدان و اهل جرأت دلیر گردند و ظلمه
مستولی شوند و کار بر مخلصان و ضعفا و غربا تنگ آید و از جوانب خلل
عظیم تولد کند و در سخاوت چندان غلو باید کرد که باسراف و اتلاف
انجامد که آن مذموم است حق تعالی فرموده ان المبذرین کانوا اخوان

الشياطين وفرموده انه لا يحب المسرفين ودر حفظ مال بجدى
نبايد كوشيد كه ببخل وخست منسوب كردد كه آن نيز نا محمود است وخسارت
دنيا وآخرتست چنانكه فرموده ولا يحسبن الذين يبخلون بما آتاهم الله
من فضله هو خيرا لهم بل هو شر لهم سيطوقون ما بخلوا به يوم القيامة
بلكه فضل خدا را از خلق خدا دريغ ندارد تا نيك نامى دنيا وآخرت حاصل كند
پيش از آنكه ناكاه اجل لشكر بر كشايد واورا از سر تخت مملكت بر بايد
ودريغ برد چندين ساله اورا بدست دشمنان دهد وآتش حسرت وندامت و
غرامت از هر جان او جان مشتعل كردد تا بر آن هيچ آبى جز آب رحمت منطفى نشود

دولت اين جهان اگرچه خوشست | دل منهيد اندرو كه دستكشست | هركه را هيچ شاه بنوازد
چون ببايد بطرح نبرازد | هست دنيا ولشكر چو سراب | در فريبد اگر ببيند آب
پسر او را بدخ شاه ووزير | ملكشان داد ودولت وتاج وسرير | كار بها را بكام ايشان كرد
حاكم را جمله بدلم ايشان كرد | تاج نمرود بايه دار شدند | همه فرعون روزگار شدند
خون درويشان بريختى | منبرها وكاه كشيد بدى | همه مشغول ماه وسال شديد
همه مغرور جاه ومال شده | ناگهان تند باد قهر وزيد | وز سر تختشان بتخته كشيد
وز ايشان ماندند از اين جهان | ماندشان در دلشان هيچ خبر | وانكه از خوى بد خود بخواب

بيك درهم خويش بساخت | باد دانت با درد اين بود | دل ببست اندرين سراى غرور
بيكن بخير پيشتر دريافت | بصلاح ومعاد خويش شتافت | غم آن خورد كو ازين منزل
چون از كوچ شد با آن غافل | هرچه از ملك وگنج وشاهى داشت | برد با خويشتن چيزى كه داشت
لاجرم چون رسيد كار بجان | رفت با صد هزار استظهار | هركه را ديده بصيرت بود

الى متوجه است اورا كذاشتن جاه ومال نعمت محصورست باقيات صالحات كه دستكير و
فرياد رس مؤمنست اعمال صالحه بدنى است وخيرات باقيه مالى كه خواجه
عليه الصلوة ميفرمود اذا مات الانسان انقطع عمله الا عن ثلث صدقة
جارية او علم ينتفع به او ولد صالح يدعو له بالخيرات چه دولت بشكر قيد
از آنكه ديده در كور خفته واز اعمال فرو مانده هر نفسى وهر لحظه طبقها رحمت و
كرامت از حضرت عزت ملائكه مقرب بروى رسانند كه اين ثواب لقمه
ايست كه در مدرسه وخانقاه تو بفلان فقيه ودرويش رسيد يا ثواب
استراحت وآسايشى كه از بقاع خيرات تو بفلان تلميذ رسيد كه بر فلان پل يا در
فلان رباط يا در سايه ديوارى نشست يا در فلان مسجد دو ركعت نماز گذارد هم پادشاه
با در ايام دولت خويش چنين سعادتها از خود دريغ نبايد داشت كه آن خيرات
باكرك نماند وليكن چون او از خواستن دولت در آيد مال وثروت از دست رفته بود

و از آن سعادت محروم ماند باری اگر از این سعادت محروم ماند زنهار زنهار
خود را در معرض شقاوت ابطال خیرات دیگران نیندازد و بمثقال ذره سعی در تغییر
و تبدیل اوقاف ننماید و از رای زمان بد سیرت فاسد عقیدت بفرمان این معنی
قبول نکنند که ایشان در حمله دیعلت در خون جان و ایمان خویش سعی می کنند
و خیر دعای بدخواهان مستحق مظلوم که همه اهل خیر و صلاح باشند کدام
عاقل اختیار کند و تمنا و اراحت باکت خیر در هزار بانی خیر معتقد در عقب خویش
روا دارد باشد که در بقعه خیری مقبول افتاده باشد روح بانی آن خیر را
در حضرت عزت بدان وسیلت قربتی پدید آمده بود سنه حال حضرت مظلمه
خویش عرضه کند که خداوندا من مال خود از نفس خود باز گرفتم و
فرزندان را محروم گردانیدم و از بهر رضای تو بر بندگان تو وقف کردم
فلان ظالم آن خیر من باطل می کند و بندگان ترا محروم می گرداند و با حضرت تو
انتقام می نماید از جمله این واقعه که بیرون تو آمد آید مدد حضرت او وقا
بسیار بود مطالبان بسیار نعوذ بالله من عذاب الله زنهار کرد جاهلی
یا عالمی که دامن تخصیص دهد که مال اوقاف در چیزی دیگر صرف نماید گرد با
بلشکر توان داد که بدان غزا کنند یا عمارت پلی یا رباطی یا طغری یا مسکی

توان کرد بدان مغرور نشود حاشا و کلا این هیچ روا نبود الا که بر مصرف
خویش هر وقف بحسب استحقاق صرف کند بشرط واقف و الا اتکن فتوی دهد
و آنک فرماید آنک مباشران مشغول بوده و آنک توانند و دفع ظلم بجمله در وزر و
وبال و مظلمه آن باشد و فردا جمله مستحقان آن اوقاف خصم ایشان گرفته باشند و داد
خویش طلبند بر پادشاه واجبست که هر وقف که در ممالک او بود بشرط واقف
مستحقان آن مقرر دارد و بر اوقاف امینی صاحب دیانت مشفق که اهل آن
کار باشد گمارد تا در عمارت اوقاف کوشد و دست ظلمه و مستاکله از آن
کوتاه دارد و حق بمستحق رساند چون چنین کند چندانک واقف را ثواب دهد
حق تعالی آن پادشاه را ثواب دهد از ضعیف وقتی در شام چنین شنیدم که
ملک صلاح الدین رحمه الله را عادت بود که شهری که فتح کردی در آنجا بنا خیری کردی
چون دیار مصر فتح کرد با قاضی فاضل رحمه الله که وزیر او بود گفت که می خواهم
در اینجا خانقاهی بسازم قاضی گفت من می خواهم در دیار مصر که ملک اسلام
هزار بقعه خیر بنا کند گفت چگونه میسر شود قاضی گفت در دیار مصر هزار
بقعه خیر بیشتر بنا کرده اند و ظلمی عظیم بدان اوقاف راه یافته اگر ملک اسلام
بفرماید تا آن اوقاف را بحال عمارت آرند و از تصرف مستاکله بیرون آورند و

وبا مبنی متدین سپارند تا بمصرف حق رسانند ثواب آن جمله او را باشد
و چنان بود که آن خیر او بنا فرموده بود تا چنان کردند و یقین باید دانست
که هر خللی که در عهد پادشاهی در اوقاف پدید آید حق تعالی جمله از آن
پادشاه باز خواست کند تا این کار معظم را خوار نشمرند و خود را از
وبال آن نگاه دارند و همچنین از بهر شفقت بر احوال خلق باید که پادشاه
بر درگاه حاجبی با قصه داری معتمد دین دار نیکو عقیده نصب فرماید
تا احوال مظلومان و حاجتمندان بقصه یا بپیغام عرضه میدارد و پادشاه
قضای حوایج ایشان از مهمات و واجبات خویش شناسد و غنیمتی بزرگ
شمرند و بر پادشاه واجب است که هر کجا مقربی کافر باشد امیری
مردانه شجاع دلاور کار آزموده مصاف دیده دین دار با حمیت و غیرة
اسلام نشاند با لشکری تمام و نان و اقطاع تمام دهد و انگه نفرماید
تا یکشب بیاساید و همه روز تاختن و جهاد مشغول باشد و اگر محتاج
مدد شود مدد فرماید تا پیوسته قوی دست و جمیع و دل خوش باشد
و بهر فتحی که برآید نواخت و تشریف و استمالت تازه فرستد تا بدان
امید واری و استظهار جان فدا کنند و در فتح و قمع و قهر اعدای دین کوشند

در حال غفلت بر زند و مهمل فرو گذارند تا کافر مستولی شود و بر بلاد
اسلام تاختن کند و هر وقت چندین هزار مسلمان بقتل آرد و اسیر برد و برده
گیرد از اهل و عیال و اطفال مسلمانان که این جمله عمل در دیوان پادشاه
رفته باشد و از جمله جواب آن او را بیرون باید آمد و دیگر پادشاه را حیث
که چون بشهری یا ولایتی شحنه یا والی فرستد کسی عاقل ممیز دین دار که
در وی سیاست و دیانت و مروت بود تا بشرایط آن شحنگی جمعی بسر تمام
تواند نمود ظالمی نباید که همه خون رعیت بریزد و غافلی نباید که مصالح رعیت
مهمل فرو گذارد و دیگر چون قاضی بشهری یا ولایتی فرستد باید که عالم
عاقل دین دار و صالح فرستد که دست گشاده دارد از مال ایتام و مواریث
و اوقاف و رشوت و امثال این و خدمتکاران مصلح معتمد دین دار که در
دعاوی میل و حیف نکنند و بطمع حق باطل نکنند این معنی در این روزگار
دشوار تر دست دهد زیرا که بیشتر قضاة بخدمتی می دهند نه باهلیت
بصد ورق هر که خدمتی دهد خدمتی گیرد فی الجمله چون پادشاه تتبع احوال
هر طایفه کند و از معاملات هر صاحب عمل و صاحب علم باخبر باشد
و درد مسلمانی دامن جان او گرفته باشد تا در ممالک او حیفی و ظلمی نرود ج

کارها زود بصلاح باز آید و تا اهلان اهل کردند که للناس علی دین ملوکهم و اگر عمر بغفلت گذارد و در بند هوا و شهوت و لذت وقت خویش باشد و غم رعیت نخورد ظالمان زود مستولی شوند و اصحاب مناصب تطاول کنند و مستحقان را محروم گردانند و کفار استیلا یابند و مسلمانان را مشوش گردانند و خونها بناحق ریخته شود و مالها غارت و تاراج در معرض تلف افتد و فساد آشکارا گردد و انواع بلا و فتنه پدید آید که در عبادت مکلف نجهد و وبال این جمله در گردن پادشاه ظالم باشد خواجه علیه الصلوة اذا بخا فرمود ان شر عباد الله منزلة یوم القیامة امام جائر حرف هر ازبان گدایی بر چنین پادشاهی فضیلت دارد زیراکه خواجه علیه الصلوة میفرماید ما من راع لا یحفظ رعیته بنصیحته الا اکبه الله بمنخره الی النار و هم این پیغمبر یاد ما من امیر عشرة الا یؤتی به یوم القیامة مغلولة عنقه اطلقه الحق و اوبقه الجور هر فرازی را مناسب این نسبتی بود چنانک هیچ مرتبه بلندتر و شریفتر از مرتبه پادشاهی نیست چون بوجه خویش کند سود شر آنک خواجه علیه الصلوة فرمود ما من احد افضل منزلة من امام ان قال صدق و ان حکم عدل و ان استرحم

رحم

ویحصر یاش هم مناسب آن بود وصلی الله علی سیدنا محمد و آله اجمعین

فصل سیم در بیان سلوک وزرا و اصحاب قلم و نواب

قال الله تعالی و اجعل لی وزیرا من اهلی هرون اخی اشدد به ازری الایه وقال النبی صلی الله علیه وسلم اذا اراد الله بملک خیرا جعل له وزیرا صالحا ان نسی ذکره وان ذکر اعانه بدانک وزارت تلو سلطنت و ذلک اعظم مملکتست و هیچ پادشاه را از وزیر صالح صاحب رای مشفق کافی داهی عالم عامل چاره نیست پادشاهی خدایات جل وعلا که محتاج وزیر و مشیر نیست زیراکه حضرت جلت او از امثال و شبه و نظیر منزهست باقی همه اگر انبیا اند علیهم السلام اگر از کا حضرت عزت وزیر میخواهند که واجعل لی وزیرا مراو وزیری کرامت کرد بیش من بد و قوی بود خواجه علیه الصلوة میفرمود لی وزیران فی السماء و وزیران فی الارض فاما وزیران فی السماء جبرئیل و میکائیل و اما وزیران فی الارض ابوبکر و عمر و چون در مملکت وزیری کامل محتشم حاکم نبود مملکت را اسلوب و زیب نبود و مثال مملکت بر مثال خیمه ایست ستون آن خیمه وزیر صاحب رای است که طنابها امرا اند خرد و بزرگ چنانک اطناب بعضی بزرگ و بعضی خرد

و دیگر اجناد آن طنابها خرد که در گرد خیمه بود حلقه کرده و نواب و عمال
و دیگر اصحاب چون آن طنابها که در شرحه خیمه بود و تحقیقت میخهای آن
خیمه تا پایدار نماند بود عدل و انصاف پادشاهست اگرچه امرا و وزرا و
اجناد بسیار باشند و قوت چنانکه خیمه را اگرچه ستون و طناب تمام بود
ولکن جز بمیخ قرار نگیرد و تا در گوشه یک میخ در نمی باید خلل آن در خیمه
ظاهر می شود خواجه علیه الصلوة اینجا فرمود الملک یبقی مع الکفر و
لا یبقی مع الظلم و چون وزیر بمثابت ستون است خیمه مملکت را
چنانکه با رفعت تر و عالی تر بود مملکت ازو با شکوه تر و با زینت تر باشد
ولیکن وزیر باید که چون ستون خیمه سه خصلت دارد باشد راستی و بلندی
و ثبات و تحمل و وزیر را سه حالتست اول حالت میان او و خدای و دوم
حالت میان او و پادشاه و سیم حالت میان او و اجناد و رعیت در هر سه حالت
باید که آن چهار خصلت را نگاه دارد و کار بندد در هر حالتی بمعنی مناسب آن
حالت چنانکه در حالت اول که میان او و خداست راستی پیشه کند بدلیل
معنی که حق تعالی میفرماید فاستقم کما امرت راست باش چنانکه ترا
فرموده الله بعضی برجاده شریعت راست رو باش که صراط مستقیم اینست
چنانکه

چنانکه فرمود وان هذا صراطی مستقیما فاتبعوه و پیوسته در هر کاری که کند
جانب خدای نگاه دارد و از آن احتراز کند که کار بصورت با خلق کند
و جانب خدای مهمل گذارد که سر همه گناهها اینست و لکن با خدا کار راست دارد
اگر جانب خلق کج کرده از آن غم نخورد که من کان لله کان الله له
و اما بلندی کوشش دارد بدان معنی که بلند همت بود و بزخارف جاه و مال
دنیا فریفته نگردد و سر بدین جیفه دنیا فرو نیارد
جیفه دنیا بخلق ده استظهار   خاکدان پر از سگ مردار
در غرور تو آنکه در روش   نماید بچون خیال لب اندیش
جاه و مال دنیا را بر مثال زاد و راحله شناسد و امتداد ایام عمر را
بر مثال اشهر حج و اجل محتوم را بر مثال موسم و روز و فقه و خود را قاصد
بیت الله داند و یقین داند که زاد و راحله بدان جهت بوی داده اند تا بادیه
صفات نفس اماره را بدان قطع کند که حجاب میان او و کعبه که مقصود و
مقصود است جز بادیه نفس نیست پس اگر او را بر کنار شط خویش آمد
بغداد طبیعت فرو آید و هر روز آن شهر را نامی آراید و از آلت و عدت سفر
تجملات می سازد و از شراب شهوت خود را مست غفلات می گرداند قافلها

برومی که درو ناگاه موسم در آید و دلیران حج لوازم او را در دست جز باد
حرمان و بر سر خاک خجلت و در دیده آب حسرت و در دل آتش ندامت نماند
این واقعه کیمیاست که جاه و مال دنیا که وسیلت سعادت ابدی می توان ساخت
مهمل و ضایع فرو گذارد داران بتنعم و بتجمل قانع شود اما آنها و العیاذ بالله
جاه و مال دنیا را وسیلت درجات بهشت و قربات حق است نادو واحله
سفر هندستان هواء نفسانیه سازند و وسیلت شهوات و مشتهات حیوانی
کنند از راه مقصد و مقصود دیستانبشت اند و در کن لعبه وصال نبینند
و در مرتبه اولئک کالانعام بل هم اضل فرو مانند نصیبه ایشان
این بود که ذرهم یاکلوا و یتمتعوا و یلههم الامل فسوف یعلمون بس چون مرد
بلند همت بود بدین مزخرفات فانی مغرور نشود و نظر بر درجات آخرت و مقامات
عالی نهد و جاه و مال دنیاوی را وسیلت قربت و قبول حق سازد و اما ثبات قدم
در آن معنی است که در کار دین در دست یقین و ثبات قدم با شد و کلای که او
برای خدای کند بر ای خلق و ملامت و تعییر ایشان از آن روی بگرداند و
کار بدین رسد که خاصیت خاصگیان حق اینست که یجاهدون فی سبیل الله ولا
یخافون لومة لائم و اما تحمل بدان معنی است که کشیدن بار امانت تکالیف

شرع که اهل آسمان و زمین از تحمل آن عاجز آمدند که انا عرضنا الامانة
علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها تحمل در تصبر و تحمل نماید
و در امانت خیانت نکند تا قدم او بر سلوک جاده راه حق راسخ گردد تا آن روز که
خطاب در رسد که ان الله یامرکم ان تؤدوا الامانات الی اهلها او
بسلامت رد امانت سرخ روی بحضرت صاحب امانت در دود

القطعة

بار امانتش دل و بجان کشیده ایم | در بارگاه عزتش بار می دهیم
با ظلمت نفوس و طبایع در آمدیم | در جان هزار گونه انوار حی دهیم
زان پس که بوده ایم بسی در حریم جهل | این فضل بین که محرم اسرار می شویم
عمری اگرچه در ظلمات هوا بدیم | آب حیات چون ره خضر و ادبی دویم
گرچه چو چرخ گوشه گرد آمدیم لیک | با صد هزار دیده فلک سار می دویم
در نقطه مراد بدین دور ما رسیم | زیرا بسر همیشه چو پرگار می رویم

اما حالت دوم که میان وزیر و پادشاه بود همان چهار خصلت کار بندد
اول راستی که بدان معنی که ظاهر و باطن با پادشاه یکی دارد و اندرون خویش را
از آلایش خیانت و غل و غش صافی کند و در خدمت او بنفاق زندگانی نکند
خیانت در حضور خویش الحاد کند و هر چه گوید که کوید باکذب صدق لا تمیز کند

و مزاج او نگاه دارد و چون بیرون آید مساوی او گوید و با هر کس شکایت او
آغاز نهد تا او را در زبان خلق اندازد به بدی و ناداری و ظالمی یا چون
خواهد که از بهر طمع خویش بر کسی حیفی کند بهانه بر پادشاه نهد که او
متنفر باشد و خویشتن را بری الساحه فرا نماید که این نفاق و لؤم و خباثت
راستی و اخلاص و امانت افشت که اهل صلاح و ثقت دران باشد درای جانب
او آن اقتضا کند که اگر در حضرت پادشاه دیباچه نیکو نهد در کسوف
هرچه لطیف‌تر بعد از رعایت آداب سلطنت بوقت فرصت عرضه دارد
و اگر از پادشاه را بدان سخن اعتراضی یا استدراکی افتد آن را نهی نکند و
تخطیه سخن او نکند که پادشاهان انفر بر دلی فراستی ملوکانه باشند و
اند کلام الملوک ملوک الکلام سخن او بسمع رضا اصغا کند و
سخن خویش باشد و دران سخن اصلی شافی و لجب شمرد اگر بدان حریدی
ذوی نماید از سر ثانی عرضه دارد فی الجمله کلمة الحق باز نگیرد اما
وقت و فرصت و حالت پادشاه گوش دارد تا در وقت ملالت او نیفتد یا درو
ختم که حجاب نطق حق بر زبان او شود بقدر وسع از خیر حق و صلاح و صواب باشد
در نهاد او می‌نشاند بلطایف الحیل تا طریق اخلاص و راستی برزیده
باشد

باشد و اما خصلت دوم و آن بلندی است در حضرت پادشاه
همت بلند زندگانی کند و بر کار کنی بخست طمع طمعها فاسد نکند و نظر بر
هیچ چیز نیندازد و در التماسات بر آنکه دارد و خود را عزیز النفس و فاتح
کوتاه دست دارد که پادشاه چون ببیند فراست این اخلاق مشاهده کند
مقبول و محبوب نظر او افتد در توقیر و احترام او بیفزاید و نام نیک
گردد و اغراض مقصود باشد زیادت از آن با حسن الوجه حاصل شود و آب روی
بیفزاید اما خصلت سیم و آن ثبات است باید که در خدمت پادشاه
وفادار و نیکو عهد و ثابت قدم باشد تا اگر معاندان و معاندان از پادشاه
خواهند او را بهیچ نوع نتوانند فریفت و اگر چه بسی مال و جاه بر وی عرضه
بهیچ از راه نرود و اما خصلت چهارم تحمل است باید که چون ندیم پادشاه
باشد و بر اثر پادشاه در حالت غضب و حدت و سورت گوید یا کند با او
یا با دیگری بلطف و سکون پیش او باز آید و کلماتی گوید که آتش نایره
غضب را کند و از کلماتی که خشم الهی و حقد آمیز باشد احتراز نماید و چون
پادشاه را واقعه افتد یا حادثه پیش آید از قبل خصومت اگر مصابرت و
سکون نتیجه و تدبیر صلح و رای صایب آن کار را تدارکی توان کرد که پادشاه را

حرب و قتال نباید کرد و در معرض خطر نباید افتاد که الصلح خیر
و اگر معرضی باشد که معالجهٔ آن بتیغ آبدار باید کرد و مرهم موافقت
موافق نافع نشوند و پادشاه میل بقتال کند او را در آن کار دل
و بد دلی ندهد که دل شکستگی آرد و لا سیما که با کفار باشد او را بر آن دلیر
و حریص گرداند و مدد و معاونت نماید و اگر هراسان و مخوف باشد
آن خوف از دل او بر گیرد و او را بجای امید دلگرم و مستظهر گرداند و دل
او بفتح و نصرت حق قوی گرداند که الا ان حزب الله هم الغالبون
و اگر لشکر اندک بود دل در خدای بندد که کم من فئة قلیلة غلبت فئة
کثیرة باذن الله والله مع الصابرین و در کل احوال باید که آنچ صلاح
دین و ملک و رعیت در آن باشد در پیش او می نهد و مداهنه نکند تا بر قضیت
تعلق دارد او را دل سردی ندهد و بخیرات و دلالت و اعانت میکند تا بر
قضیة اشارت نص ان نسی ذکره وان ذکر اعانه کار کند
و چون وزیر بدین آداب و اخلاق که بود هم آراسته باشد پشت پادشاه بدو
قوی باشد و از آن جمله باشد که حق تعالی منت نهاد بر موسی علیه السلام
بوزارت هرون چنانکه فرموده سنشد عضدک باخیک ونجعل لکما سلطانا

اما حالت

اما حالت سیم که میان وزیر و حشم و رعیت است باید که میان
چهار خصلت را نگاه دارد و رعایت کند اول راستی با حشم و رعیت
بدان وجه باشد که بر احوال ایشان مشفق باشد و پیوسته بتیمار داشت
ایشان مشغول باشد چنانکه حشم با برگ و ساز و آلت و علف بود و رعیت
آسوده باشد و بر ایشان زیادتی گران نبود و این معنی وقتی دست دهد
وزیر در عمارت و زراعت راغب کوشد و پادشاه در بند جمع مال نباشد
که اگر در نهاد پادشاه آفت حرص جمع مال پدید آید بضرورت ظلم و بدعت
آغاز نهد و جاهلی لشکری در نقصان اندازد هم رعیت خراب شوند و هم
حشم بی برگ مانند و چون رعیت خراب شوند ولایت خراب شود و چون
حشم بی برگ مانند ملک در تزلزل افتد و توقع آفات و فتن و خللها عظیم
توان داشت که بعد از آن خزاین روی زمین دفع آن نتواند کرد و در بند آبادانی
ولایت و رعیت باید بود که حشم را از آن برگ و ساز داشت و چون حشم با برگ
و دلخوش بود در مملکت توان افزود و چون ملک بی جا باشد همه جهان خزانه
پادشاه بود و وزیر باید که او از بهر تقرب پادشاه در ملک بدعتها ننهد که آن دوستی
نباشد بلکه دشمنی تمام بود با پادشاه و او بدنامی دنیا و عقاب آخرت و خشم خدای

اندوختن بلکه در آن کوشد تا ادرارات و معایش و انظار و قرای
و صدقات و صلات او بصادر و وارد و ائمه و زهاد و عباد و اهل
دین میرسد پیوسته که آن پشتیوان مملکت و استدامت سلطنت بود
و موجب قربات و درجات آخرت گردد و وزیر از خاصّهٔ خود همچنین باید که
در خیرات کوشد و درگاه خود بر اصحاب حوایج گشاده دارد و تنگباری
و تنگ خویی و تکبّر با خلق خدای نکند و خلق خوش و کرم و مروّت با
خلق ورزد کانی کند اما خصلت دوم بلندهمتی است باید که با حشم و
رعیت بلندهمتی تعیش کند چنانکه طمع بخدمتی و رشوهٔ ایشان ننگرد
و پیوسته نتیجهٔ کرم و مروّت خود بدیشان میرساند خصلت سیم
ثبات نفس است باید که با حشم و رعیت ثبات ورزد بدان وجه که چون امیری را
اقطاعی تربیت فرمود یا عاملی را بعمل نصب کرد یا منصبی بکسی تفویض
فرمود از گزاف تغییر و تبدیل بدان راه ندهد و سخن اصحاب اغراض
مسموع ندارد بی تبیّنی چنانکه میفرماید یا ایها الذین آمنوا ان جاءکم فاسق
بنبأ فتبیّنوا ان تصیبوا قوما بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین
و چون خیانت کسی محقق شود البته در آن خواسا و مدارا نکند و در مکافات

نبرزد و کوشش دارد تا بر درگاه جمعی را برشوه و خدمت از آنکه نبرند
و ایشان حق بپوشانند و بشفاعت و دفع برخیزند که دیگران را جرأت افزاید
و دست ظلم و تطاول بر رعیت گشاده شود و بر وزیر واجبست که چون کسی را
بشغلی یا عملی یا منصبی نصب خواهد کرد احتیاط کند و باستحقاق کار
فرماید که جمله خلل در مناصب دینی و دنیاوی ازین وجه پدید آید که اشغال
و مناصب بمستحقان آن نداده اند بکسانی داده اند که خدمتی داده اند بر درگاه
مربّی برحمت آورده اند در اهلیّت ایشان ننگرسته اند و آنها که اهلیّت کارها
و مناصب داشته اند از تعزّز نفس و عزّت دین تعلّل داشته اند که بر درگاه
ملول کرده اند و مر اهل و ثنا اهل را خدمت کنند و طال بقا رانند و پادشاهان را
کمتر همت آن بود که اهل هر شغل را طلب کنند و بقدر استحقاق او او را
اشغال فرمایند لاجرم بیشتر مناصب دینی بدست نا اهلان افتاده هر چه
در آن باب بتوجه استحقاق بی بود از تقصیر وزرا و حجّاب و نوّاب
حضرت بود که تفحّص احوال نباشند و اهل هنر و فضل و دیانت را
طلب نکنند و هنرمندان را در گوشها ضایع گذارند و بالطماع فاسد اعمال و
مناصب با اهلان فرمایند اما خصلت چهارم تحمّل است باید که

و بدین میمون سقف خیمه که بار جملگی خیمه می کشند بار جملگی حشم و رعیت
و مملکت بوسعت همت و شفقت می کشند و بنظر رحمت در رعیت می نگرد و اگر
از ایشان بسی خردها در وجود آید که بخاصهٔ او تعلق دارد در گذارد و عفو کند
و حلم و تحمل نماید ملکها و خ بخلاف مملکت باز کردد که نه آنکه واجب بود و باید که ممالک
بطبع خود راه ندهد که مصالح ملک و رعیت و دوست و دشمن سلوک و ممالک دیگر
متفحص و مستخبر باشند تا انهر نوع که خللی در بیضه پادشاهی روی نماید قبل
الوقوع تدارک مشغول شود که چون واقعه حادث شد تدارک دشوار دست
دهد، و بیقین شناسد که از این خصال که بیان آمد با خلاق پادشاه اگر
بندگان کنند همه احوال بندگی مخلصانه باو ضم کنند که در ضمیر خود حال
اندیشد که این جمله خدمت پادشاه را و رعیت را از برای رضای خدای
و تقرب بحضرت او می کنم و در آن می کوشم تا راحتی و آسایشی از من بخلق
برسد و دفع شری از مظلومی بکنم و ظالمی را از ظلم باز دارم و بدان قربت
جویم بحق که خواجه علیه الصلوة چنین فرموده است انصر اخاک ظالما او
مظلوما قیل یا رسول الله انصره مظلوما فکیف انصره ظالما فقال
تمنعه من الظلم فذلک نصرک ایاه پس هر که سعی در تحمل و صبر و راستی

۲۲۱

و سلوک و ثبات و لعزو نهی و عدل و انصاف و خدمت و تواضع و ربح و
شفقت و داد و ستد و دخل و خرج و گفت و شنید که با دوست و دشمن و
خاص و عام و پادشاه و رعیت کرده و نموده باشد هر یک موجب قربتی
و رفعتی و درجتی شود در حضرت عزت بشرط آنکه از آلایش شایبهٔ هوا
و رعونت نفس و تکبر و تجرف خواجگی و بطر نعمت و پندار نامهٔ خواجگی و آزار
خلق مطهر و محفوظ باشد تا قبول حق را شاید که ان الله طیب لا یقبل الا
الطیب و همچنین دیگر نواب و عمال و اصحاب قلم چون هر یک در خور مرتبهٔ
امانت و دیانت بجای آورد و خود را بقدر حال خویش بدین خصال که بیان
آمد متحلی کردانند جانب خدای نگاه دارند و در تخفیف رعایا کوشند
مستوجب درجات و قربات گردد و باید که وزیر او این جماعت را
اوراد و اوقاتی نیز باشد چنانکه از شب قدری برخاستن و بذکر مشغول بودن
بهمان شرایط که در فصل ذکر رفته است و بامداد و نماز دیگر هم ساعتی
بذکر و قرآن خواندن مشغول شدن تا از جمله آنها باشند که مدح ایشان
می فرماید که یدعون ربهم بالغداة و العشی یریدون وجهه و اگر همه روز
زبان بذکر لا اله الا الله مشغول تواند داشت در اخلاق و رتق و فتق و دوست خویش

الا بوقت ضرورت این خود دولتی تمام دارد واز آنها باشد که الذین
یذکرون الله قیاما وقعودا وعلی جنوبهم وصلی الله علی سیدنا محمد وآله اجمعین

فصل چهارم در بیان سلوک علما ومفتیان ومذکران وقضاة

قال الله تعالی یرفع الله الذین آمنوا منکم والذین اوتوا العلم
درجات وقال انما یخشی الله من عباده العلماء وقال النبی صلی
الله علیه وعلی آله وسلم علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل
بدانکه علم شریفترین وسیلتی است قربت حق را وصفت حقیقت
علم بدرجات علی می توان رسید که والذین اوتوا العلم درجات ولیکن
بدان شرط که با علم خوف وخشیت قرین بود زیرا که سر علم با خدای ترسی است
وحق تعالی عالم کسی را می خواند که او خشیت دارد وخدای ترس بود که
انما یخشی الله من عباده العلماء وهرچند که علم زیادت می شود خشیت
می افزاید چنانکه خواجه علیه الصلوة فرمود انا اعلمکم بالله و
اخشیکم منه ونشان خشیت آنست که بدان علم کار کنند وآن را
وسیلت درجات آخرت سازند نه وسیلت جمع مال واکتساب جاه دنیا
ولذات بهیمی وهر کس که بدان عمل نکند ووسیلت جاه ومال دنیا سازد
او جاهل است

او جاهل است بحقیقت نه عالم وحق تعالی مثل او چنانچه بدان لوث
زده است می فرماید مثل الذین حملوا التوریة ثم لم یحملوها کمثل
الحمار یحمل اسفارا وعلم میراث انبیاست علیهم الصلوة که ان
الانبیاء لم یورثوا دینارا ولا درهما وانما ورثوا العلم فمن اخذه
فقد اخذ بحظ وافر وانبیا علیهم الصلوة دو نوع میراث گذاشتند علم
ظاهر وعلم باطن علم ظاهر آن علم نافع است که صحابه رضی الله عنهم
از قول وفعل خواجه علیه الصلوة گرفته اند وتابعین وائمهٔ سلف تبع
آن کرده وخوانده وآموخته وبدان عمل کرده از علم کتاب وسنت و
تفسیر واخبار وفقه وآنچه از انواع ایمانیست وعلم باطن معرفت آن معانی
است که بی واسطهٔ جبرئیل از غیب الغیب در مقام او ادنی در حالت
لی مع الله وقت نقد جان خواجه علیه الصلوة می کردند که فاوحی الی
عبده ما اوحی واز ولایت نبوت جرعه از جامها مالامال بر سینت
کرام نثار جان جگر سوخته کان علم طریقت ریختند که ما صب الله فی
صدری شیئا الا وصببته فی صدر ابی بکر وهمچنانکه علم ظاهر با انواع
بسیارست تنوع علم باطن زیادتست چون علم ایمان وعلم اسلام وعلم

احسان و علم ایقان و علم عیان و علم عین و علم توبه و علم زهد
و علم ورع و علم تقوی و علم اخلاص و علم معرفت نفس و علم صفات
آفات نفس و علم معرفت دل و علم صفات و اطوار و احوال دل و علم
ترکیت و تربیت نفس و علم تصفیه و پرورش دل و علم فرق میان خواطر
نفسانی و شیطانی و دلی و عقلی و ایمانی و ملکی و روحانی و جسمانی و علم
فرق میان اشارت و الهام و خطاب و ندا و هاتف و کلام حق و علم
تهذیب اخلاق و صفات و علم تخلق باخلاق حق و علم مشاهدات و انواع آن
و علم مکاشفات و تفاوت آن و علم توحید و تفاوت آن و علم صفات جمال
و علم صفات جلال و علم معانی صفات و علم تجلی صفات و علم تجلی
ذات و علم مقامات و علم احوال و علم قرب و بعد و وصول و علم فنا و
علم بقا و علم سکر و علم صحو و علم معرفت و انواع آن و غیر آن از علوم
غیبی که بر شمردن آن اطنابی دارد و آن جمله آنست که ما کان این
بتعلیم معلم وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا حاصل شود اما آنها که لدنی نبوده
سعادت محروم‌اند چون از این نوع علوم چیزی بشنوند انکار بدید آیند
چنانکه خواجه علیه الصلوة میفرماید اِنَّ مِنَ الْعِلْمِ كَهَيْئَةِ الْمَكْنُونِ لَا يَعْلَمُهَا
الا العلماء

الا العلماء بالله فاذا نطقوا بها لا ینکره الا اهل الغرة بالله
و ابو هریره رضی الله عنه از اینجا میگوید حفظت من رسول الله صلی
الله علیه وسلم وعائین من العلم اما احدهما فقد بثثته و اما الآخر
لو بثثته لقطع هذا البلعوم و علما سه طایفه اند یکی آنکه علم ظاهر داند و
دوم آنکه علم باطن داند و سیم آنکه علم ظاهر و علم باطن داند و این نادر بود
در هر عصر اگرچه کسی در جمله جهان باشد بسیار بود بلکه برکت یکی از ایشان
شرق و غرب عالم را فرا رسد و قطب وقت بود و عالمیان در پناه دولت و سایه
همت او باشند و آن عالم است که خواجه علیه الصلوة بدو تفاخر میکند
علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل و میراث خواران انبیا علیهم الصلوة از آن
علما اند علی الحقیقه که میراث علوم ظاهر و علوم باطن ایشان یافته‌اند که
اِنَّ الْعُلَمَاءَ وَرَثَةُ الْأَنْبِيَاءِ و علماء ظاهر هم سه طایفه اند مفتیان و مذکران
و قضاة اما مفتیان اهل درایت نظر و فتوی اند و اینها دو طایفه اند
یکی آنکه عالم دل عالم زبان اند در بیان خوف و خشیت است با علم
عمل را زند و با فتوی تقوی برزند و تحصیل علم و نشر از بهر نجات و
درجات کنند و نظر از جاه و مال دنیا منقطع دارند ایشان آنها اند که

می فرماید إنما یخشی الله من عباده العلماء دوم عالم زبان جاهل دل
بود در دل او از خدا خوف و حیا نبود و در علم آموختن و نشر کردن نیت
تحصیل ثواب آخرت و قربت حق نبود بغرض تحصیل جاه و مال و قبول خلق
و یافت مناصب تتبع علم کند لاجرم هوا بروی غالب شود و علم او متابع هوا
کند و کار بهوا کند و بعلم عمل نکند و بر علماء متقی و دین بر حسد برد و در
پوستین ایشان افتد و بر ایشان افترا کند و در مقام بحث بجدل برآید و ابتدا
کند و سخن بتوجیه نکو بد و حق را گردن بنهد خواهد که بحیلت و زبان
آوری حق را باطل کند و باطل را در لباس حق فرا نماید و اظهار فضل کند
از اینجاست که خواجه علیه الصلاة می فرماید اتقوا کل منافق علیم اللسان
یقول ما تعرفون و یعمل ما تنکرون و تحقیق آن است که در دین و نقصان
امت بواسطه چنین عالم جاهل و زاهد فاجر پدید آمده است هیچ جبر
نیامده است چنانکه امیر المؤمنین علی علیه السلام می گوید قطع ظهري
الإسلام إلا رجلان عالم فاجر و ناسك مبتدع فالعالم الفاجر
يزهد الناس في علمه لما يرون من فجوره والمبتدع الناسك يرغب الناس
في بدعته لما يرون من نسكه لاجرم بعضی علماء سوء و زاهدان مرائی

دوستان

۲۲۷

کسانی که از حریصی دین بدنیا می فروشند پیوسته بر درگاه ملوک تملق
می کنند و بدر دیوان و خواجگان نا استحقاق وظایف می روند و بخواری و بی
ایشان را خدمت می کنند و مدح و فضل می گویند و با تفاق ایشان را بدانچه
در ایشان نیست ستایش می کنند و بمداهنه هر باطل که ایشان می کنند یا می گویند
صدق آن را بر می گیرند و بطمع فاسد ترک امر معروف و نهی منکر می کنند تا
حاصل هر چه خبیث و حرام از ایشان بستانند یا رشوتی دیگر بدهند و عملی و
بستانند با عتقاد امرا و خواجگان و لشکریان و از اینجا شاهان فاسد کیف
قیاس گیرند که جمله علما و مشایخ همین سیرت برند و خصال مذموم دارند
تا بچشم حقارت بخواص حق و اولیای عزت نگرستند و بکلی روی از ایشان
بگردانیدند و از فواید خدمت و صحبت ایشان محروم ماندند و از نور علم و
پرتو ولایت ایشان بی نصیب شدند در روایت می آید که چنین عالمی که
غرض او از علم دنیا باشد او را از ثواب علم نصیبه نیست ایشان نصیب او
در دنیا جاه و مال باشد و در آخرت اول آتش افروز دوزخ او بود
از چنین علم که نافع نباشد استعاذت واجب است چنانکه خواجه علیه الصلوة
میفرمود نعوذ بک من علم لا ینفع و علم لا ینفع دو نوع است یکی علم

چون بدان کار نکنند نافع نباشد اگرچه آن فی نفسه نافع بود دوم
علوم نجوم و الهیات و انواع علوم فلسفه که آنرا حکمت می خوانند و بعضی
با کلام برآمیخته اند و آنرا اصول نام کرده تا بنام نیک کفر و ضلالت
در کردن خلق عاجز کنند و این نوع غیر نافع است فی ذاته و اگر بدان عمل
کنند مهلک و مغوی و مضل بود و بسی مردمان که بدین علم اشتغال نمودند
جاده استقامت بیفتادند بجهت آنکه ما علم معرفت و شناخت حقیقت حاصل
می کنیم و بدانستیم که معرفت حق تعالی در روایت حاصل نشود الا
بروش متابعت ظاهر و باطن محمد علیه الصلوة و السلام چنانکه حق تعالی
خبر می دهد قل ان هذا صراطی مستقیما فاتبعوه و لا تتبعوا السبل
فتفرق بکم عن سبیله ذلکم وصیکم به لعلکم تتقون
پس مفتی متقی باید که ازین انواع علوم و آفات این احتراز کند و در تخلیص
نیت کوشد تا فتوی که دهد و درسی که گوید و مناظره که کند نظر بر ثواب
آخرت و قربت حق و نشر علم و اظهار حق و بیان شرع و تقویت دین نهد
و نفس را از رعونات علوم پاک کرده اند و آنرا از آلایش حرص و طمع تطهیر
دهد که منزلت علما در حرص و طمع است

آفت شد بحرص دو بر جان عالمان　وین غارتی ان کنان بشبانی برد
دو گرگ گرسنه که بیابان رسید همی　وین حرص هر دو یک بیابان نمی رسید
و در فتوی دادن احتیاط تمام بجای آرد و اگر وقتی در دست او باشد در آن
تصرف فاسد نکند و مال حرام نستاند که چون لقمه مشتبه بود حرص و شهوه
و حسد و ریا پدید آید آنکه هر چه در طریقت عمر نخ بزرگ است هبا منثور
شود و از بدعتها باید که مجتنب باشد و بر جاده سنت و متابعت باید
ثابت قدم باشد و بر سیرت و اعتقاد سلف صالح بود و مذهب اهل سنت و
جماعت دارد و اوقات و ساعات خویش موظف کرده اند چنانکه از عمر
هیچ در بطالت و هزل و لغو صرف نکند باید چون نماز صبح گزارد بذکر
و قرائت قرآن مشغول شود تا آفتاب برآید و بعد از نماز یک ساعتی تا بعد
هم بذکر مشغول شود تا باشارت واذکر اسم ربک بکرة و اصیلا عمل
کرده باشد که در آن خیر بسیار است و چون آفتاب طلوع کرد با فادت و تدریس
و استفادت علم مشغول شود و چون از آن پرداخت نماز چاشت بپای دارد
آن قدر که تواند از دو رکعت تا دوازده رکعت بعد از آن بمصالح معاش خویش
و فرزندان و آسایش و رعایت حق ضروری نفس مشغول شود تا بین الصلوتین

دیگر باره بحث علمی یا مطالعه یا افادتی مشغول شود تا آخر روز که بدل
مشغول شود تا نماز شام گزارد و اگر بین العشائین احیا تواند کرد بذکر و قرآن
و اوراد سعادتی و دولتی شریف بود و چون نماز خفتن کند سخن نگوید که سنت
اینست پس بمطالعه یا بذکر مشغول شود تا دانگی از شب بگذرد پس ساعتی
روی بقبله بنشیند و بذکر مشغول شود و چون خواب غلبه کند از سر حضور
و بر پهلوی راست روی بقبله بخسبد و بدل و زبان این دعا که
سنت است بگوید اللهم انی اسلمت نفسی الیک و وجهت وجهی الیک
و الجأت ظهری الیک و فوضت امری الیک رغبة و رهبة لا منجا
و لا ملجأ و لا مفر منک الا الیک آمنت بکتابک الذی انزلت و رسولک
الذی ارسلت پس بدل و زبان ذکر می کند تا با ذکر در خواب شود که در
خبر است که هر که با وضو و ذکر بخسبد روح او را بزیر عرش برند تا بطاعت حق
مشغول بود و هر خواب که بیند صادق و حق بود نوم العالم عبادة از خفتن
خوابی است پس جهد کند تا در میانه شب ساعتی برخیزد و نماز تهجد که سنت
خواجه است علیه الصلوة مشغول شود و آن سیزده رکعت نماز شب بود با وتر
هر چند قرآن درازتر خواند فاضلتر بود دیگر باره اگر خواهد بخسبد تا وقت
صبح

صبح برخیزد و بتخلیه و وضو کند و بذکر مشغول شود تا وقت نماز و باید که
این تعبدات بر صورت بی معنی قانع نشود و پیوسته نفس را از نوعی
مجاهده فارغ نگذارد و دل خویش را بانواع مطالبه از اشتغال در فضول یا معاش
از تزکیت نفس و تصفیه دل و تخلیه روح بشرح دائم بقدر دست حاصل
می کند تا بتدریج بعضی حقایق اولی روی می نماید و اسرار کشف می شود تا از
دولت این حدیث بی نصیب نبود در ره دین اگرچه آن نکنی
دست و پایی بزن زیان نکنی اما مذکران سه طایفه اند یکی آنها که
فضلی چند سخنان مصنوع مسجع بی معنی یاد گیرند که از علم دینی در آن هیچ نه
نباشد و زبان بر آن جاری کنند و آن نوع بر زبانند بغرض قبول خلق و جمع مال
در جهان می کنند و بعضی گونه تصنع و تلبیس و شیادگری و بلعجبی بر دارند
تا چگونه مقصود دنیا حاصل کنند و بر سر منبر مداح و مداحی ملوک و سلاطین
و امرا و وزرا و صدور و اکابر و اصحاب مناصب و قضاة و حکام مشغول
شوند تا بر جای پیغمبر علیه السلام چنین دروغ و بدعت روا دارند که بگویند
و نه بینند بر سر منبر کدیها کنند و مالی از ظالمان ستانند و توزیع خواهند و گاه بود
که از درویشان بحکم بستانند و از ناخوشی و بیشتر از آن بود که پریشان دلوق

واجب بود و از مردم زلّة ستانند و حرام خورند و حرام پوشند و
بحکایتها دروغ افترا کنند و احادیث موضوع مطعون روایت کنند که
حدیثی صحیح است و خلق را جهّال مذموم گویند و بر خوش آمد ایشان
سخن رانند و خلق را در بدعت و ضلالت اندازند و گاه بود که تعصّبها کنند
و فتنه انگیزند و عوام بر تعصّب اغرا و اغوا کنند اینها از قبیل علما
عالم زبان و جاهل دل اند و آتش افروز دوزخ دوم طایفه ائمّه صالحه
اند که سخن از برای خدای و ثواب آخرت گویند و از بدعت و ضلالت
دور باشند و از تفسیر و اخبار و آثار و سیر صلحا گویند بر جادهٔ سنّت
و سیرت سلف صالح و خلق را بوعظ و نصیحت و حکمت با خدای بجادهٔ
شریعت و توبه و زهد و ورع و تقوی خوانند چنانکه حق تعالی می فرماید
ادع الی سبیل ربّک بالحکمة والموعظة الحسنة و خلق را بجادهٔ
مذموم دلیر کرده اند و در مبالغت تخویف از کرم حق نا امید کنند که آن
هم مذموم است و خود را بآلایش طمع دنیائی ملوّث نکنند تا کلمة الحق
توانند گفت و سخن بی طمع موثّر آید که چون بخشش دنیا و طمع آلوده بود
سخن هم آلوده بود و از منشار نفس آید نه آنچه از جان بود و نه بر دل موثّر آید

اگر چه آنچه گوید حق گوید و لیکن آن حق نباید از سر باطل و هوا آید بر دل ننشیند
بزرگان گفته اند آنچه از دل آید بر دل آید و در روایت آمده است که
اوحی الله تعالی الی داود فقال یا داود لا تسأل عن عالم قد اسکره
حبّ الدنیا فاولئک قطّاع الطریق علی عبادی و عبد الله بن عبّاس
رضی الله عنهما روایت می کند از خواجه علیه الصلوة که فرمود علماء
هذه الامّة رجلان رجل آتاه الله علما فبذله للناس ولم یاخذ
علیه طمعا ولم یشتر به ثمنا فذلک یصلّی علیه طیر السماء وحیتان
الماء ودوابّ الارض والکرام الکاتبین یقدم علی الله عزّ وجلّ سیّدا شریفا
حتّی یرافق المرسلین ورجل آتاه الله علما فی الدنیا فضنّ به عن عباد
الله واخذ علیه طمعا واشتری به ثمنا یعذّب به حتّی یفرغ من حساب
الخلق و در قوت القلوب شیخ ابو طالب مکّی رحمه الله علیه آورده است
ومن اغلظ ما سمعت فی من ابتاع الدنیا بالعلم ما حدّثت عن عبید بن واحد
عن عثمان بن ابی سلیمان قال کان رجل یخدم موسی علیه السلام فجعل
یقول حدّثنی موسی صفیّ الله حدّثنی موسی نجیّ الله حدّثنی موسی کلیم الله
حتّی اثری وکثر ماله ففقده موسی علیه السلام فجعل یسأل عنه فلا

عن عتبة انّ اخي جاء برجل ذات يوم وفي يده خنزير وفي عنقه حبل
اسود فقال له موسى عليه السلام تعرف فلانا فقال نعم قال هو هذا
الخنزير فقال موسى يا رب اسألك ان تردّه الى حاله حتى اسأله
فيما اصابه هذا فاوحى الله اليه لو دعوتني بالذي دعاني به آدم فمن دونه
ما اجبتك فيه لكن اخبرك لم صنعت هذا به لانه كان يطلب الدنيا بالدين
با این خلمت حقیقت شناسه علما دین را ز حرص دنیا و طلب آن بس احتراز
نماید که درین باب وعید بسیارست بدین اقتصار نمودیم چون مذکر
دنیا طلب نبود و بدان شرایط و آداب و داد کلمه تقوی را نگه اند قیام نماید
ان اکفا بود که یرفع الله الذین آمنوا منکم والذین اوتوا العلم درجات
در روایت می آید از ابن عباس رضی الله عنه که علما را بر مومنان
فضیلتست بهفتصد درجه میان هر درجه پانصد ساله راه
و وعظ کنند چنین عالم فرماید بهر حرفی او را قربتی و درجتی حاصل شود
و هر کس که بعد استماع وعظ او توبه کند و بطاعت مشغول شود و روی
دولت حسنات او باشند روز قیامت سوم طایفه مشایخ اند که
بجذبات عنایت حق سلوک عالم دین و سیر بعالم یقین حاصل کرده اند و از

مکاشفات الطاف خداوندی علوم لدنی یافته اند و در پرتو انوار
تجلی صفات حق بنا حقایق و معانی و اسرار گشته اند و بر احوال مقامات
و سلوک راه حق وقوف تمام یافته اند و از حضرت عزت دولت مشایخ
بدلالت و تربیت خلق و دعوت بحق مامور گشته بعد از آنکه عمری واعظ نفس
خویش بوده اند که عظ نفسک فان اتعظت فعظ الناس والا فاستحی
من الله ... واعظی قلب کل مومن قبول وعظ ایشان اند و مکمن گاه
ملکی و حیلت نفس نگاه داشته اند و بحکم فرمان بدعوت خلق مشغول گشته اند
تا خلق را از خرابات دنیا و خمر شهوات و مستی غفلات با حظایر قدس و مجلس
انس مقعد صدق شراب طهور و تجلی جمال ساقی وسقیهم ربهم
و ذکرهم بایام الله دایما ایشانرا از ذوق مشارب مردان می چشانند
و بحسب عقل و شناخت و ذوق و شوق هر طایفه از شریعت و حقیقت بیان
می کنند تا هر کس حظ و نصیب خویش بقدر همت خود بر می دارد که قد علم
کل اناس مشربهم آری مرغ جانی که از آشیانه یحبهم پر یافته است
از سلسله الست می آید و بدانه یحبونه در دام بلای عشق مقید می شود
آن شه باز سفیدرا که سخنت غریب و بدیع افتاده است در کنج خلوت خانه

می کند و چشم هوای هستی از آنجهان جز ذات دو جهانی بر می دوزند
و بقطع نفس بر و دشی دهند تا آنکه وحشت التفات ما سوی
حق از و منقطع می شود و مقام انس حاصل کند و مستعد و مستحق
آن شود که نشیمن دست ملک سازد اینها خلاصه آفرینش و خلیفه حق
و نایب حضرت و ارث انبیا اند که علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل
هر کس بر جمال کمال ایشان نیفتند که در زیر نقاب غیرت مستور اند این بیت
مردان رهش زنده بجانی دگرند مرغان هوایش ز آشیانی دگرند
منگر تو بدین دیده بدیشان کایشان بیرون ز دو کون در جهانی دگرند
خلق از ایشان همین سر و ریش بینند که از خویش قیاس احوال ایشان
بر خود کنند و دیگران کنند و ایشان را واعظی از واعظان یا عالمی از علما شمرند
و ندانند که الفاس الملائکة بالحدادین اما قضاة سه طایفه اند
چنانکه خواجه علیه الصلوه فرمود القضاة ثلثة قاضیان فی النار
والقاضی فی الجنة فرمود قاضیان سه اند دو در دوزخ و یکی در بهشت
آنها که در دوزخ اند یکی آنست که بعلم قضا جاهل باشد و از سر جهل
هوای نفس قضا کند او در دوزخ است دوم آنکه بعلم قضا عالم بود

اما بعلم کار نکند بجهل و هوا کار کند و محابا کند و جانب خلق بر جانب
خدای ترجیح نهد و رشوه ستاند و کتاب سجلات معقود انکه بقباله
دهد و از اناملک خدمتی ستاند و بنا نهاد در ولایت بمال و رشوت دهد
و خدمتکار او مستولی کند تا رشوتها ستانند و در ابطال حقها کوشند
و در حوادث و ایتام تصرف فاسد کنند و تزویرات برسازند و باطلها را
حق نمایند و حق را ضایع سازند و باطل کنند و امثال این تصرف در اوقاف
نمایند و مناصب و مساجد و مدارس و خانقاهات تعطیلها و بغضها و تفریقها
بنا اهال و خستا که دهند و تقویت اهل دین نکنند و کار احتساب و امر
معروف و نهی منکر مهمل گذارند و ابواب البر تعطیل کنند که در قاضی
داخل بود بهمه اگر ان کرد ضایع کرد اینه این آنست که بدان مستوجب
دوزخ و مطرود و اما آنکه در بهشت است اشارت بدانست که خود
قاضی است در دنیا باشد رعایت حقوق و توجه خویش نگاه تواند کرد
خواجه علیه الصلوه اینجا فرمود من جعل قاضیا فقد ذبح بغیر سکین
تا این ضعیف در بلاد جهان شرق و غرب قریب سالست نامی کرد هیچ
قاضی نیافت که ازین آفات مبرا و مصون بود الا ما شاء الله مع هذا الکد

کسی از این خصال نا پسندیده پاک و مبرا بوده و بضد این خصال حمیده
موصوف بود به جاه شریعت و بدان سیرت و سیرتی که شرح داده آمد
عالم عادل را متصف گرداند و اوقات خویش را به اوراد آراسته دارد و
میان مسلمانان حکومت پرستی به سیرت سلف صالح بود اگر کند ولی
من اولیاء الله باشد و خاص و کریم خود به بر حال و بینی که بچون بلند او دو شفقتی
بنده بر احوال خلق ببرد و اقامت حدود شرع که بجای آرد در حق هر کس و
رضی حق شریف یابد و از نادره جهانی بود و بچنین قاضی تقرب جستن و تبرک
جستن واجب بود و صلى الله على سيدنا محمد وآله اجمعين

فصل پنجم در بیان سلوک ارباب نعم و اصحاب اموال

قال الله تعالى وابتغ فيما اتاك الله الدار الآخرة ولا
تنس نصيبك من الدنيا واحسن كما احسن الله اليك ولا تبغ
الفساد في الارض ان الله لا يحب المفسدين وقال النبي صلى الله
عليه وسلم من اصاب مالا من حلال فكف فيه وجهه ووصل
به رحمه وقضى به دينه واقام به حق جاره لقي الله يوم القيامة
ووجهه على ضوء القمر ليلة البدر ومن اصاب مالا حراما مكاثرا

مكاثرا

مكاثرا ومفاخرا ومرائيا لقي الله يوم القيامة وهو عليه
غضبان بدانکه مال و نعمت و جاه و دولت دنیا بر مثال نردبانیست که
بدان بر علو توان رفت و هم بدان به سفل فرو توان رفت پس مال و جاه را هم
وسیلت درجات بهشت و قربت حق توان ساخت و هم وسیلت
درکات دوزخ و بعد حضرت حق تواند کرد چنانک حق تعالی بدان کیمیا
گری سعادت اشارت فرموده وابتغ فيما اتاك الله الدار الآخرة یعنی
بدانچ ترا داده ام از مال دنیا درجات اخروی را بطلب و آنچ نصیب تو است
از دنیا فراموش مکن اشارت بدانست که از مال دنیا نصیبه تو آنست
که در راه حق صرف کنی نه آنچ بهوا خرج کنی یا بنهی که ما عندكم ينفد
وما عند الله باق و شرط آنچ در راه خدا صرف کنند آنست که مبین
آیات بینات خواجه علیه الصلاة بیان فرموده من اصاب مالا حلالا
فكف به وجهه یعنی فرماید که هر که مالی حلال یابد و بدان مال آب روی
و روی خویش نگاه دارد و از خلق استغنا جوید و مذلت طمع نکشد و با عزت
قناعت سازد ووصل به رحمه و با خویشان بدان مال صلت رحم بجای
آورد و خویشان دو نوع اند یکی دنیاوی و ایشان را بمال مدد کند و معاونت

واجب شناسد چنانکه فرمود وآتى المال على حبه ذوى القربى و جای
دیگر فرمود وآت ذا القربى حقه و دوم خویشان دینی اند چنانکه می فرماید
انما المؤمنون اخوة صلت رحم اخوة دینیه و لحمیت و تفضیل آن
اخوة آنست که پیغمبر فرماید ذوی القربى والیتامى والمساکین وابن السبیل
والسائلین وفی الرقاب و دیگر فرمود ونخفی به دینه و بدان مال
قضای حقوق و چون بکند اگر کسی را در مال او مظلمتی باشد یا حقی بود یا
بر وی دینی دارد بگزارد و زکوة بدهد بمستحقان آن چنانکه از آفت ریا و
سمعت تفاخر و سمعه و مباهات و تکبر و ترفع و ایذا و منت و توقع ثنا و
صیت و شهرت و لاف و صلف و حیلت و مکر و خدیعت جمله محفوظ باشد
که این جمله مبطل ثواب زکوة و صدقه است چنانکه می فرماید یا ایها الذین
آمنوا لا تبطلوا صدقاتکم بالمن والاذى کالذی ینفق ماله رئاء
الناس و بزرگان گفته اند در مال بیرون از زکوة حقوق است چنانکه
می فرماید وفی اموالهم حق معلوم للسائل والمحروم و در روایت از خواجه
علیه الصلوة می آید ان فی المال حقا سوى الزکوة و دیگر فرمود وا[illegible]
[illegible] على جاره بمال خویش بهادای حقوق همسایگان قیام نماید که همسایه را

حقی بسیار

حقی بسیار است چنانکه خواجه علیه الصلوة می فرماید که پیوسته جبریل مرا
وصیت می کرد از بهر همسایه تا گمانم آمد که همسایه را میراث خوار گرداند
در حدیثی دیگر می آید که من کان یؤمن بالله والیوم الآخر فلیکرم جاره
و تحقیق بداند که مال و جاه دنیا بمثابت مس است و اکسیر را چون کسی را علم
اکسیر حاصل باشد هر چند مس بیشتر باشد زر بیشتر حاصل تواند کرد و علم
اکسیر آنست که از مس سیاهی و کدورت و خسیسی و بی ثباتی بیرون برند و سرخی
و صفا و ثقل و ثبات دروی پدید آورند چون بدین صفت گشت زر خالص باشد
پس مقصود یا بیشتر خلق در مال و جاه دنیاوی هر چند صفت ذمیمه و آفت
موجود است که اگر آن از بیرون برند و چند صفت دیگر در آن افزایند اکسیری
کرده باشند که سعادت ابدی و دولت سرمدی حاصل بود اما صفات ذمیمه
و آفات که در مال و جاه دنیا حاصلست ده است اول طغیانست که
ان الانسان لیطغى ان رآه استغنى و طغیان غفلت از خداست از حق
دوم بغی است ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض
و بغی فساد و ظلم است در بلاد و عباد سیم اعراض است واذا
انعمنا على الانسان اعرض ونأى بجانبه و اعراض روی از خدا گردانیدن

وبهوا مشغول شدنست وكفران نعمت كردن **چهارم** كبر وعجب است
چنانك فرعون را بود بواسطه مال وجاه ومى كفت اليس لي ملك مصر و
هذه الانهار تجري من تحتي **پنجم** تفاخرست كه وتفاخر بينكم
وتكاثر في الاموال والاولاد وتفاخر فخر وخيلا كردنست براقران وتكبر و
ترفع جستن براخوان وفراموش كردن حق **ششم** تكاثرست كه
الهيكم التكاثر وتكاثر مباهات نمودن ولاف زدنست ببسيارى
مال واز خداى غافل شدن **هفتم** مشغولى است كه سيقول لك
المخلفون من الاعراب شغلتنا اموالنا واهلونا ومشغولى تضييع
عمرست در جمع وحفظ مال وصرف وخرج آن در تحصيل مرادات
دنياوى ومستلذات نفسانى ومتنعمات **هشتم** بخلست كه ولا
يحسبن الذين يبخلون بما اتيهم الله من فضله هو خيرا لهم بل هو
شر لهم سيطوقون ما بخلوا به يوم القيامة وبخل منع حقوق
مالست از زكوة وصدقات ومدد اخوان وصلت رحم واجابت سايل
واكرام جار واكرام ضيف وتوسع نفقه بر عيال وخدم وحول وخدمت
علما وصلحا وتفقد غربا وصلحا وامثال آن **نهم** تبذيرست كه

ان المبذرين

ان المبذرين كانوا اخوان الشياطين وتبذير اسرافست در انفاق
بخلاف رضا وفرمان حق وتضييع مال در طلب جاه ومنصب وسخاوت از
براى شهرت وصيت وثناى خلق ونفقه كردن بر سفها وفساق وظلمه وغلو
مبالغت نمودن در اتلاف بر ماكول وملبوس وعمارت سراى ومسكن
ومواضع فساد از كوشك وباغ وايوان ودركاه وتكلف در اوانى وفرشها
وپردها وازار ديوارها وديكر امتعه وآلات خانها وصرف مال در غلامان
وكنيزكان وچهارپايان زيادت از حاجت ضرورى وشرعى ومانند اين
اخراجات **دهم** غرورست كه ولا تغرنكم الحيوة الدنيا ولا
يغرنكم بالله الغرور غرور دل بر دنيا نهادنست وبزخرفات
او فريفته شدن واز آخرت ومرگ وحساب وترازو وصراط وثواب و
عقاب فراموش كردن واز هيبت وعظمت وقهارى وجبارى حق بيخبر
ماندن وبكرم ولطف ورحمت خداى مغرور كشتن وبى طاعت اميد دارد يا از
معصيت توبه نكند اين جمله آفاتى است كه از مال وجاه دنيا تولد كند و
فتنه صاحب مال شود چنانك حق تعالى فرمود انما اموالكم واولادكم
فتنة پس هر صاحب دولت را كه سعادت مساعدت نمايد وتوفيق رفيق

کرده تا السیر شریعت را بدست کاری طریقت بر مال و جاه مس صفت
انداند بعد از اکل تفعیه آن این هم آنست که گفته آمد حاصل کرده تر
و هم خاصیت که ضدان آفتست حاصل کرده جمله عین قبول حضرت و رفع
درجت و مزید مرتبت و یافت حقیقت کرد دله نعم المال الصالح
للرجل الصالح و آن ده خاصیت که گفته آمد اول علو همتست تا اگر
جمله جهان مال و ملک او باشد بدان بر نشود و بدان باز ننگرد و همه از خدای
داند خدای بیند بچشم خوش آمد در آن ننگرد تا طاغی نگردد تا متابعت حق
علیه الصلوة کرده باشد که اذ یغشی السدرة ما یغشی ما زاغ البصر و ما
طغی دوم عفت است چون عفیف النفس بود ظلم و فساد در خود
و دیگران روا ندارد سیم توجه بحقست که انی وجهت وجهی
للذی فطر السموات والارض حنیفا خود را و مال را و ملک را همه از راه
خود دارد و از دوستی همه روی بگرداند و روی بدوستی حق آرد و جمله را دشمن
شناسد و دشمن را در دوست ندارد که فانهم عدو لی الا رب العالمین
چهارم شکر است که واشکروا الله ان کنتم ایاه تعبدون بدین
اشارت شکر مجرد الحمد لله گفتن نیست شکر حقیقی انفاق مالست در راه خدای
بفرمان

بفرمان خدای باید توفیق از خدا و شناخت عجز خویش از گزاردن شکر خدا
از نهایت نعمت خدای پنجم تواضعست که ومن تواضع لله
رفعه الله و تواضع خویشتن شناسیست که باول حالت خویش نظر کند
که قطره آب مهین بود هرچه و بر قطره زیادت بیند از قوت و شوکت و
آلت و علت و مال و نعمت و جاه و حرمت و عقل و کیاست و علم و معرفت
جمله فضل و کرم و عاطفت و رافت و رحمت و نعمت حق شناسد و بدان
مفاخرت و مکاثرت و مباهات و تکبر و ترفع بر خلق خدای نکند تا بدین
کفران آن عاریت را باز نستانند که و لئن کفرتم ان عذابی لشدید
ششم سخاوتست که السخا شجرة تنبت فی الجنة و حقیقت
سخاوت آنست که مال خویش از خویش دریغ ندارد و مال او آنست که بدهد
نه آنست که بنهد جانا درین معنی گفته اند

منه مال ار توانگر تا نه بینی ... ترا گر روز جود دادن شتابی
اگر خواهی بنه تا باز یابی ... وگر خواهی بده تا باز یابی

خواجه علیه الصلوة روزی صحابه را گفت ایکم احب الیه من ماله
من مال وارثه فرمود که کیست از شما که مال خویش از مال وارث خویش دوستر

دارد جمله گفتند ما مال خویش از مال وارث خویش دوستتر داریم خواجه
علیه الصلوة گفت مال شما آنست که باخرت فرستید و مال وارث شما
آنست که اینجا بگذارید **پنجم** فراغت است که رجال لا تلهیهم
تجارة و لا بیع عن ذکر الله فراغت آنست که مال و ملک در دست دارند نه
در دل و دل را خاص بذکر حق مشغول دارد تا بدان از حق باز نماند غریب
سلطان عشق چون در حرم معلم شد حجرۀ دل خاص ماسوای او بود خسته
دل شکسته از زمان و از مکان عریان زان در هوای بینوای آشیانها ساخته
اگر صاحب مال و جاه از مشغولی بدین مقامات در حجاب شود رسید باری
بمال و جاه خویش طایفۀ را که اهل سلوک اند از حقانیان مدد و معاونت و
تربیت کنند و اسباب جمعیت و فراغت ایشان ساخته کند تا هر درجه که
ایشان بدان رسند او حاصل کنند ثواب آن در دیوان او نویسند و برکت خدمت
و محبت ایشان او را از ایشان کرده است و با ایشان بر انگیزانند که المرء مع
من احب **ششم** تقوی است که ان اکرمکم عند الله اتقیکم
تقوی آنست که از مال حرام و لقمۀ با شبهت و شهوات حرام و رعونات نفس
و اخلاق بد و مخالفت فرمان حق اجتناب کنند و در ادای اوامر و جباره

و مهره ضیا

و مهره ضیافت جهد بلیغ نماید و در اخلاص نیت کوشد تا آنچه کند از ریا و
سمعه و تکبر و جبلت نماید که باشد **هفتم** قوام است که والذین اذا
انفقوا لم یسرفوا و لم یقتروا و کان بین ذلک قواما قوام آنست که
اعتدال نگاه دارد نادر وقت انفاق اسراف نکند و اسراف آن باشد که
بر خلاف رضای حق و حظ نفس خرج کند اگر همه یک لقمه باشد و
قوة آن باشد که آنجا که نفقه باید کرد برونق فرمان و رضای حق باز
گیرد و نکند و قوام آن باشد که با نفاق در راه خدای مبالغت تمام نماید
اگر خود جملگی مال بود چون ابوبکر رضی الله عنه و بدانچه بحاجت خود تعلق
دارد ترک تکلف و رعونت کند در ماکول و ملبوس و مسکن و مرکوب و
آلات خانه و اقمشه و امتعه و میانه نگاه دارد تا بدان محجوب نشود
هشتم تسلیم و رضاست که الرضا بالقضاء باب الله الاعظم
تسلیم آنست که نفس و مال را چنانکه در میثاق الست بربکم بخداوند تعالی
فروخته است و بهشت خریده امروز تسلیم کند که وقت تسلیم امروز است
تا فردا که وقت تسلیم بهشت باشد حق تعالی بهشت تسلیم کند که ان الله
اشتری من المؤمنین انفسهم و اموالهم بان لهم الجنة و تسلیم نفس و مال

بدان وجه باشد که نفس و مال از ان خود ندانند از ان حق شناسند و خود را
وکیل خرج حق بینند و خلق را بندگان حق دانند تا توانند بنفس خویش بتعهد
و تعلق بمصالح ایشان قیام می نمایند و مال بر ایشان بامر حق نفقه می کنند
و بچشم حقارت بکس ننگرند و خود را بیخ ایشان بینند و لقمه و خرقه بنیچنین
بنفس فروخته می دهند و او را بلی بنده کمینه از بندگان خدا شناسند و منت
بر کس ننهند و هر کس که احسانی از و قبول کند او را بر خود حقی واجب دانند
و منت دار او بود و بحکم خدای که بر نفس و مال او رانند راضی بود و در بلاها از
صابر باشند و دل بر جهان ننهند و بجستوی نفس و غرور شیطان مغرور
نگردند و جان در معرض تسلیم دارند تا چه وقت طلب کنند و در حال حکم این
و در ان کوشند که اگر از و طلبی و کامی باز خواهد ماند و تفریط نباشند بر بقاع
خیر تا بود از وقات و طاعت که در ان نفاع می دود در دیوان آدمی نویسند
مجان بود که ذکر او باقی و هر که با ذکر در حال حیوة طاعت نیست او مرده است
و هر که را بعد از وفات طاعت هست او زنده است بس اصحاب اموال ذکر را با
تخم جز جاه و مال دنیا را ان که آفت که بود بتم باکم کردانند و بدین ده
خاصیت و خصلت مخصوص کردند بلیمیانی سعادت ابدی رسیده باشند

و مال و جاه دنیاء فانی را بلی صد و هفتصد و اضعاف مضاعفه درجات و
مثوبات اخروی باقی و قربت جوار حق گردانید که مثل الذین ینفقون
اموالهم فی سبیل الله کمثل حبة انبتت سبع سنابل فی کل سنبلة
مائة حبة والله یضاعف لمن یشاء والله واسع علیم و اگر در مدت
عمر که بدست نیاز دام ارادت نهاده است و دانه مال و جاه باشد صید باز که
از جانکیان و محبوبان حق از ان دام بهی بر دارد آن دانه اگر خود یک لقمه
بود که جزوی از وی کردد بهر تعبد که او حق را کند آن جزو در ان
شریک باشد ثواب آن نصیبه بدین صاحب ان لقمه می رسد و از ان صاحب
دولتان را بعضی اوقاتست که در ان وقت قابل تصرف جذبات الوهیت
گردند در ان حالت بیک نفسه طاعت ایشان بمعامله اهل زمین و
آسمان در آید جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین اگر ازین حالت
نصیبه آن صیاد آید اهل شرق و غرب محاسبه ان نتوانند کرد زیرا که ان
عالم نه بمقایس الطاف حق می آید نظر هر کوته بین بر جمال کمال این حدیث نرسید
و صلی الله علی سیدنا محمد و آله اجمعین

فصل ششم در بیان سلوک دهاقین و روسا و مزارعان

قال الله تعالی من کان

من کان یرید حرث الدنیا نؤته منها وما له فی الآخرة من نصیب و من کان یرید
حرث الآخرة نزد له فی حرثه و قال النبی صلی الله علیه وسلم من
[illegible]
[illegible]

بدانکه دهقنت و زراعت باور کانی است با خدای و بهترین جمله صنایع و مکاسب
است الدلیس بوجه خویش بالند و اکر کسی را نظر بوقت بخشند باز بیند
که خداوند حق است در صفت رزاقی و چون از سر نظر بصیرت کسی
بدین کار مشغول شود ثواب او را نهایت نبود و در جانب بلا داید
و بخاصه طایفه اند و هر طایفه را اداب و شرایط که چون بدان قیام نماید
بدرجه صدیقان و شهدا و صلحا رسند طایفه اول دهقانان اند که مال
و ملک دارند و محتاج مزارعان و شاکردان و مزدوران باشند تا ازیشان
او بزراعت و عمارت مشغول شوند شرایط و اداب ایشان آنست که اول
بمال و ملک خویش مغرور نشوند و دل بدان ننهند و در دست خود عاریت
و امانت شناسند و بحقیقت هرچه هست از ان خدای دانند کو و لله
ملک السموات والارض و در بند جمع و ادخار و استکثار نباشند و نجم

حقانت

حقانت بشاکرد و مزدور و مزدور نشکرد و در مزارعت و دهقنت چون
نظر بر زراعت آخرت بهد که الدنیا مزرعة الآخرة و چون دهقان
تخم از انبار بیرون دهد بدان نیت دهد که تخم آخرت می کارم نه تخم دنیا
و این بدان معنی بود که نیت کند که چون حق تعالی این تخم را پرورش دهد و
انتفاعی حاصل شود هر کس از آدمی و غیران که ازان بخورد جمله حلال کردم
بلکه این نیت کند که خلق خدای بقوت محتاج اند از انسان و حیوان و هر
کسی این دهقنت نتواند کردن من از برای رضای خدای بخدمت ایشان مشغول
می شوم تا بعبودیت حق در صورت خدمت خلق او قیام نمایم و باید که بر
مزارع و شاکرد و مزدور هیچ حیف نکند و مزد و نصیب ایشان تمام برساند
و اول که انتفاع از کشت و باغ و غیران حاصل آمد و نصاب تمام بود
زکوة از و بیرون کند نه بر خرمن بحد در خانه کند و بر و دی مستحقان
زکوة رساند بقانون شرع که الحق ان مال زکوة چیزی در مال او بجهه
بماند جمله مال مشتبه شود و باقی آنچه از انتفاع بماند در بند آن نشود که چیزی
ذخیره کند برای سال دیگر توکل بخدای کند که دهقانی خود عین توکل است
زیرا که در تحصیل انتفاع امید بلطف و کرم حق می باید داشت که هیچ مخلوق را

در آن هیچ مجال نیست و باید که پیوسته در خانهٔ خویش بر صادر
و وارد و درویش و توانگر گشاده دارد و بروی گشاده و دلی خوش و اعضای
خوب و نیتی خالص خدمت خلق خدای می کند و بقدر دخل و ارتفاع خویش
و همت بر خویش نهد و اگر سالی ارتفاع کم باشد یا خشک سال بود و بار اعضا
نباید بار بر دل نهد و همت و روزی تنگ نشود و بحرص مال گران خرج نکند
و بدل و زبان انکار و اعتراض با فاعل حق نکند و ببیند بیشک که در آن
حکمتها باشد و برضا و تسلیم پیش آید و روزی از خدای داند که از کله پیرکا

تا لبی کرد سیر روزی دهقانست   کشتگان خویش حبه دید طرفت
ای همایت تو و همان که هست   روزی پرست هر چه خواهی کن

چون دهقان هفت بر زوجه کند تخم بدین نیت کارد و غرض بدین
اخلاص رضای معبود بود و بنیت دیگران تصرف فاسد نکند و پاس اوامر و
نواهی شرع بدارد هر لقمه و هر دانه و هر خوشه که از مال و ملک و کشت و
باغ او بآدمی یا مرغ یا حیوانی رسد جمله در دیوان حسنات او نویسند و
وسیلت قربت و درجات او گردد و ملک چون نیت او آن باشد که این کار
را از بهر مسلمانان می کنم تا از من نفع یابند از هر دانه و خوشه که از رنج برد او

بخلاف

بخلاف رسید اگر چه بها خرند از آن جمله ثواب حاصل شود و او بزرگان
گفته اند که بر یک لقمه نان تا پخته شود سیصد و شصت کس کار کنند
از کارنده و درونده و گرد آهنگر و دیگر حرفه‌ها چون آن یک لقمه طعمه
ولیی از اولیا خورد آن جمله را حق تعالی بدان ولی بخشد و از آتش
دوزخ آزاد کند ان شاء الله تعالی طایفه دوم دوستداران و متقدمان اند
و شرایط ایشان آنست که بدین جمله که بود بم کار کنند و دیگر میان رعیت
سویت نگاه دارند و جانب قوی بر ضعیف ترجیح ننهند و رشوت
نستانند و یار حق باشند و تقویت دین و اهل دین کنند و رعایا را
آسوده و مرفه دارند و دفع ظلم ایشان از جد بلیغ نمایند و از مال و ملک و
اسباب رعیت طمع بریده دارند و کوتاه دست و قانع باشند و بندگانی
بصلاح کنند و از اسباب فساد دور باشند و مفسدان را مالیده دارند و
امر معروف نهی منکر کنند و اگر در کسی از رعیت فضولی و فسادی بینند
او را تادیب کنند و تنبیه دهند و شرایط ریاست و مقدمی بوجه خویش
قیام نمایند و بیقین شناسند که هر چه بر ایشان از رعیت میرود جمله از ایشان
پرسند که رئیس و مقدم باشند که كلكم راع وكلكم مسؤول عن رعيته

چون بدین شرایط قیام نمایند حق تعالی بهر طاعتی و هر خیری و صلاحی
و ساختنی که در ان بقاع از ان رعایا در وجود آمده باشد دو بار مر ایشانرا
ثوابی دهد و بجنتی کرامت کند ان شا الله تعالی طایفه سیم
مزارعان و مزدوران اند که پای ملک ندارند بملک دیگران کار کنند و بر دیگری
ایشان نکنند باید که بقدر وسع خویش بشرایط طایفه اول قیام نمایند
و امانت بجای آرند و از خیانت و نظر فاسد اجتناب نمایند و شفقت
دریغ ندارند و در غیبت و حضور بهمان کار راستی و پاکی ورزند و در عمارت و
زراعت جد بلیغ نمایند و بر چهارپایان ظلم نکنند و بار گران ننهند و کار
بسیار نفرمایند و بشناسند که از هر چه بر ایشان رود زیادت از وسع
ایشان حق تعالی فردا باز خواست کند و انصاف بستاند و انتقام
کشد والله عزیز ذو انتقام چون بکار زراعت و فلاحت و جفت رانی
مشغول باشند باید که پیوسته دل در حق بندند چون وقت نماز در آید
حالی بنماز مشغول شوند اگر بجماعت نتوانند خود نیت جماعت کنند که
ثواب آن بیابند و بهیچ وجه نماز فرو نگذارند و بدیگر شرایط که نموده آمد
است قیام نمایند و زراع بحقیقت خدا نان اند حضرت خداوندی را

که أأنتم تزرعونه ام نحن الزارعون و چون دست و پای و بینایی و
شنوایی و قوت و قدرت جمله از حضرت عزت است تا مزارع تخم تواند انداخت
و اغراس تواند نشاند و انکه در تخم هیچ تصرف دیگر نتواند کرد تا حضرت
خداوندی بکمال قدرت تخم را در زمین نیست کند بعد از ان بیرون آرد و کاه
بر سر شاخ دیگر بار هست کند یکی را صد تا هفتصد تا اضعاف آن
پس بحقیقت زراع حضرت خداوندی بوده است ارزاق بندگان را در
زمین نهان کرده است تا خواجه علیه الصلوة خلق را بطلب آن تحریض کرد
که اطلبوا الرزق فی خبایا الارض پس مزارع باید که بنیابت خود را
بر کار کرده حق داند و زراع و رزاق حقیقی او را شناسد و روزگار خویش
بدان او را دوا داد قانع که شرح بقیه است در فصل مقدم آراسته دارد تا
هر آنچه از زراعت او بآدمی و حیوان و طیور رسد حق تعالی حسنه در
دیوان او نویسد و در جنتی و قربتی او را کرامت کند چنانک
خواجه علیه الصلوة بشارت داد که من زرع زرعا او غرس غرسا
فما اكلت منه الطيور و الدواب كتبت في ديوان
حسناته وصلى الله على سيدنا محمد وآله اجمعين

فصل هفتم در بیان سلوک اهل تجارت

قال الله تعالى رجالٌ لا تلهيهم تجارةٌ ولا بيعٌ عن ذكر الله وإقام الصلوة الآية وقال النبي صلى الله عليه وسلم التاجر الصدوق الأمين مع الأنبياء والصديقين والشهداء

بدانکه تجارت دو نوعست تجارت دنیا و تجارت آخرت تجارت دنیا هم بر دو نوعست یکی آنکه برای نفع دنیاوی است پس دوم آنکه برای نفع اخروی است نفع دنیا خود تبع بود که من كان يريد حرث الآخرة نزد له في حرثه اما آن تجارت که از برای نفع دنیا است پس بغایت مذموم است حاصلش نه حاصل و وزر و وبال وحساب و تبعت آخرت و نفع آن همه خسرانست و زیادتش همه نقصان و سودش همه زیان زيادة المرء في دنياه نقصان وربحه غير محض الخير خسران حق تعالی این تجارت را با لهو قرین میکند و میفرماید قل ما عند الله خير من اللهو ومن التجارة و خواجه علیه الصلوة می فرماید که التجار يوم القيامة فجار الا من اتقى وبر وصدق تاجران دنیاوی را که در ایشان

تقوی و نیکوی

تقوی و نیکوی و صدق نبود تجار دمی خوانند و حق تعالی میفرماید وان الفجار لفي جحيم يصلونها يوم الدين واما آن تجارت که از برای نفع آخرتی است آنست که حق تعالی میفرماید رجال لا تلهيهم تجارة ولا بيع عن ذكر الله در این آیت مفسران دو معنی گفته اند یکی آنکه تجارت آخرتی تعلق دارد یعنی مردانی اند که بضرورت تجارت بیع دنیاوی مشغول نشوند یا از خدای و ذکر باز نمانند اینها بتجارت آخرت مشغول اند نفس و مال بجای بذل راه حق کرده اند و بکلی از دنیا اعراض نموده چنانک میفرماید هل ادلكم على تجارة تنجيكم من عذاب أليم تؤمنون بالله ورسوله وتجاهدون في سبيل الله بأموالكم وأنفسكم ذلكم خير لكم إن كنتم تعلمون معنی دوم آنست که تجارت دنیاوی تعلق دارد و لیکن تجارتی که از برای نفع اخروی است یعنی مردانی اند که صورت تجارت و بیع و شری بر صورت ایشان اگرچه بود و لیکن دل ایشان از ذکر خدای باز نماند و تفسیر این آیت بدین معنی مناسب ترست زیراکه می فرماید درین آیت وإقام الصلوة وإيتاء الزكوة دار نماز کردن و زکوة دادن را

و زکوة وقتی توان داد که تجارت دنیاوی مشغول بود و الا اگر مال
دنیا زد و از دنیا اعراض کند او زکوة نتواند داد بشرط آنکه تجارت
از برای نفع کند و نصیحت انبیا و رسل آنست که تقوی را شعار و دثار
خویش سازد و مالک مال خدا داند و نیت آن کند که در مال خدای برای
خدای و مرد رضای خدای تصرف کنم و الحج برای نفع بدلها
آید آنرا بر بندگان خدای صرف کنم و خود را و عیال خود را یکی از آن
جمله شمرد و از امانت و دیانت هیچ دقیقه فرو نگذارد و در خرید و فروخت
[illegible] داید و بمسامحه خرد و فروشد که خواجه علیه الصلوة
می فرماید رحم الله امرأ سهلا البیع و الشری و البته در بیع و خرید
سوگند براست و دروغ نخورد که حق تعالی بایع حلاف را دشمن دارد
و بر اهل رنجی بقناعت کند که برکت قرین قناعت است و حرمان
قرین حرص که الحریص محروم و در امانت کوشد و از خیانت احتراز
کند که خواجه علیه الصلوة می فرماید الامانة تجر الرزق و
الخیانة تجر الفقر و متاع را در آن وقت که خرد نکوهش نکند
و هر آن وقت که فروشد مدح نگوید و عیب آن پنهان نکند و هنری که آنرا
نباشد

نباشد فرا ننماید و غلام نخرد و نفروشد که خریدن غلام معرض آفت
و تهمت و فروختن غلام نوعی از فتنه است و لعنت اند لعن الله مواضع
التهم الا غلامی سقط که از بهر سلاح یا خدمت دارند که خرید و فروخت
او سهلتر بود و بهر شهر که برسد باید که از مزارها و مواضع متبرک برسد
و آنجا رود و بنیازی تمام زیارت آن بجای آرد و از زهاد و عباد و مشایخ
و گوشه نشینان و ایتام و عزیزان آن شهر بحث کند و بجای
بر نعمت و خدمت ایشان در یابد و هرکس را باید و بسیار به نیکی یاد
کند و آنرا غنیمت خود که در سفر هیچ غنیمت ورای دریافت
صحبت مردان حق و خدمت ایشان نیست و درویشان و ضعیفانرا
در هر شهر بقدر آنکه تواند مددی کند و باید که از هر سفر که بکند با هر معامله
که در حضر کرده شود آنچه رنج بود جمله در گنجه خیرات نهد الا آن
قدر که نفقه عیال کند و البته در بند جمع مال نباشد و ادخار
تکثیر نکند که حق تعالی میگوید الذین یکنزون الذهب و الفضة
و لا ینفقونها فی سبیل الله فبشرهم بعذاب الیم یوم یحمی علیها
فی نار جهنم فتکوی بها جباههم و جنوبهم و ظهورهم هذا

ما کنزتم لانفسکم فذوقوا ما کنتم تکنزون باید که

زندگانی چنان کند که وقت سفر آخرت جمله سود و سرمایهٔ او پیش
فرستاده باشد تا از پس مال خویش بتواند رفتن همچون بازرگانی
که بسفری خواهد رفت مال را از پیش بفرستد او را در شهر قرار و
آرام نماند تا چون از پس مال برود آن ساعت که وقت رحیل
کاروان باشد او را از آن وقت خوشتر نبود بخلاف آنکه که انچ او
دنیا باز ماند بعد دلها فی بغی زندان دهد و باقی را وقفی و خیری که
که بعد از وی صدقهٔ جاریه بود و الا دریغ باشد که او رنج برد و دیگری
برخورد در حدیث می‌آید از خواجه علیه الصلوة که روز قیامت
آن حسرت که بر چهار کس باشد در عرصات بر اهل اولین و آخرین
بر هیچ کس نبود اول بعالمی که جمعی بر علم او کار کرده باشند به
قول او و او بعلم خویش کار نکرده باشد در عرصات ببیند که آن
جمع را بهشت می‌برند و وی را بدوزخ گوید آوخ اینها بعلم من کار کردند
بهشت یافتند و من بعلم خود کار نکردم دوزخ یافتم دوم
خواجه که بنده دارد خواجه بفساد مشغول شود و بنده بصلاح در عرصات
ببیند که

ببیند که غلام او را بهشت می‌برند و وی را بدوزخ گوید آوخ بنده من طاعت
کرد بهشت یافت و من خواجهٔ او فساد کردم دوزخ یافتم سیوم
شخصی که طاعت بسیار کرده باشد از هر نوع اما بر کسی ظلمی
کرده بود و یکی را دشنام داده و از یکی مظلمه برده و یکی را
غیبت کرده و بهتان نهاده و یکی را زده و رنجانیده چون در عرصات
آید این خصمان می‌آیند یکی نماز می‌برد و یکی روزه می‌برد و یکی زکوة
می‌برد و یکی حج می‌برد تا از شخص مفلس ماند و گناه خصمان بر
گردن او نهند و او را بدوزخ می‌برند و خصمان او را ببهشت گوید
آوخ طاعت بسیار من کردم و گناه ایشان مرا بگناه ایشان بدوزخ
می‌برند و ایشان را بطاعت من ببهشت چهارم صاحب مالی بود
که مال برنج فراوان بدست آورد و نخورد و با خود نبرد اینجا بوارثی بگذارد
آن وارث بدان مال خیرات کند و صدقات دهد و جمله در راه خدا
صرف کند هر دو را در عرصات آورند آن صاحب مال را بحساب
این مال مواخذت کنند و بوبال آن بدوزخ برند و آن وارث را بخیرات آن
ببهشت برند صاحب مال گوید آوخ رنج من بردم و مال از حرام و حلال

جمع کردم بوبال آن مرا بدوزخ می باید رفت و از انتفاع آن دیگری
را بهشت می رود هیچ قوم را آن حسرت نبود که این جماعت قوم
را سعی بلیغ باید کرد تا حق تعالی ازین آفت محفوظ دارد و بالاترکان
براستی کاری و راست گفتاری و راست کرداری بدرجه راستکاری
و رستکاران رسد چنانکه خبر عليه الصلاة مروی است التاجر
الصدوق الامين في الجنة مع الانبياء والمرسلين و راستکاری
آنست که دل و نیت با خدای راست دارد و هر چه کند از بهر خدای
کند و راست گفتاری آنست که با خلق راست گوید و راست
رو باشد و مکر و حیلت و خدیعت نکند و راست کرداری آنست
که بجاده شریعت باشد و از روش طریقت بیرون نرود
و کوشش داده تا جانب صلاح دنیا بر جانب صلاح دین ترجیح ندارد
و در هیچ حالت بشغل دنیاوی از کار دین باز نماند و در کل
احوال ذاکر حق و طالب آخرت بود تا از آن زمره باشد که حق
تعالی شکر میفرماید رجال لا تلهيهم تجارة ولا بيع عن ذكر الله
و حق تعالی ایشان را مردان می خواند یعنی که هر که نه بدین صفت است

مرد نیست هر که را عقل و دین جمع نبود جز بمقام مردی هیچ
سر فرو نیاورد و بجانب هیچ کس بر دعا و ثنا که دنیا ازیشان نگردد

عاقلان چو بیهشیاران حیران در نگردد   اقبال دنیا مانند دریا که هیچ بخرد
بیهشی دل که در آن بود تا آخر کار   زین دام بلا جلوه بدین کار دو

فصل هشتم در بیان سلوک محترفه و اهل صنایع

قال الله تعالى يا ايها الذين آمنوا انفقوا من طيبات ما كسبتم وقال النبي صلى الله عليه وسلم ان اطيب ما اكل الرجل من كسب يده بدانک
حرفت و صنعت نتیجه علم و قدرت و شناخت نوع است تا از غایت
دروی بقدرت بوده است آنرا بواسطه استعمال آلات و ادوات جسمانی
بکار فرمای عقل که وزیر روح است و نایب القوت بفعل می آید و از غیب بشهادت
می پیوندد عاقل صاحب بصیرت ازین نتیجه صنایع و صنع خود تواند
تا هیچ از آن صنعتهای موصوف شناخت و دانست روح او چه بود آنچ
از صنعتها لطیف تر است و قدرت بر خود نیابد و دانست که هر چه داشت
ارادت بنعمت عاقل در وجود نیابت خاصه در هر فانی بخصیص بنمایان

تحت آن فاعل مختار و با ارادت اثبات کنند نه چنانک فلسفی سرگشته
گوید که صانع عالم را در ایجاد تحت ارادت و اختیار نیست تعالی رب
عن ظنهم وجهلهم بدین غایت و دلیری و گستاخی بدین عظیمی علیهم لعائن الله
تترى وعلى محبيهم ومتبعيهم الى يوم الدين و دانست که روح
سمیع است و بصیر و متکلم است فاکونه اثر این صفات بدید نیامدی و دانست
که قادر است لیکن بی قدرت تحت محال بود و دانست که باقی است که تعالی
قالب نتیجه بقای روحست پس چون این هفت صفت ذاتی روح شناخت و اثر وجود
این صفات در قالب خویش مشاهده کرد و آن نتیجه این صفات قالب خود را ظاهر
متحرک و متصرف دید تا خود این حرفتها لطیف و صنعتها ظریف از وی در وجود
می آید و روح را هر روز علمی می افزاید بدانکه روح نا مکملی آید که وجود او
بدو نیست و او بود بس بیرون و او را موجدی باید که از عدم بوجود آورد
آن موجد حضرت خداوندیست جل و علا سبحانه و تعالى باید که بدین هفت
صفت که صفات کمالست موصوف باشد تا ایجاد موجودات تواند کرد و باید
که ذات او بوجود قایم بود و الا با احتیاج و تسلسل انجامد و این صفات باید که
بذات او قایم بود و ازلی و ابدی باشد و الا از قبیل اعراض بود و ذات او

محل حادث

محل حوادث گردد و تناهی لازم آید و این روا نبود پس فاعل و قادر و صانع
مطلق حضرت خداوندی شناسد و روح را بنیابت و خلافت حق در عالم
صغری که قالب است متصرف اند بدانکه هر که حق داند و افاعیل حق را که دو نوع داند
یکی بواسطه شخص انسانی که خلیفه حق است و یکی بی واسطه
روح آنچ بواسطه است هم دو قسم است یکی در عالم صغری دوم
در عالم کبری آنچ در عالم صغری است و آن قالب انسانست
بواسطه روحست و آلات و ادوات نفسانی روح چون نفس نامیه
و نفس حیوانی و قوای بشری و آنچ در عالم کبری است که [illegible]
بواسطه حواس پنجگانه و جوارح و اعضا و این حرفتها و صنعتها
که ظاهر میشود از آدمی نتیجه این افاعیل است و اما آنچ بی واسطه
شخص انسانی است از افاعیل حق آنست که نتیجه آن در آفاق
و انفس ظاهر می شود اما در آفاق آسمانی بدین بلندی آراسته
بدان کواکب که وزیناها للناظرین و از عکس آن کواکب
در خاک تیره چندین گلها و لالها و آبها روشن و انواع اثمار و منجالیب
و انهار و حیوانی و عناصر مفرد و مرکب و معادن و غیر آن که آثار خلق

السموات والارض واختلاف اللیل والنهار والفلک التی تجری فی
البحر بما ینفع الناس وما انزل الله من السماء من ماء فاحیا به الارض بعد
موتها وبث فیها من کل دابة وتصریف الریاح والسحاب
المسخر بین السماء والارض لآیات لقوم یعقلون و اتمام انفس
[illegible] بدین طریق یعنی با سمع و بصر و کلام و جوارح و اعضا
[illegible] بدید آورد که انا خلقنا الانسان من نطفة امشاج نبتلیه
فجعلناه سمیعا بصیرا جهت صاحب دولت صاحب بصیرت بود
[illegible] آیات حق که سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم آیات حق ولکه
[illegible] او [illegible] در آینه نفس خویش مشاهده کند و این قالب
که جهان کوچک است و نمونه بس [illegible] ساخته و پرداخته حق شناسنده
و روح را خلافت حق در دو [illegible] کرده خود داند و پرورش درین مشغول
باشد که وما امروا الا لیعبدوا الله مخلصین له الدین پس چنانکه
در خانقاه عمله بخدمت طلبه مشغول باشند و ابرار و سالکان و غربا بحق
[illegible] رسانند حق تعالی [illegible] بدان خواص می‌رسانند از الطاف خداوندی نصیبی که
که خدمتکاران می‌رسانند [illegible] این ضعیف [illegible] جمعی درویشان را

بخلوت

بخلوت نشانده بود و درویشی را بخدمت ایشان نصب کرده در بعضی
مکاشفات چنان می‌دید که آنحضرت خداوندی امداد لطف بهر یکی از
خلوتیان می‌رسید و از هر خلوتی نصیبی خاص بدان خادم می‌رسید که خدمت
ایشان می‌کرد پس همچنین اهل دنیا که عمله خانقاه جهان اند در حرفت و
صنعت خویش هر یک بسببی چنان کنند که این شغل برای بندگان خدای
که بدین حرفت محتاج باشند تا قضای حاجت [illegible] نفرا
بحق مشغول شوند اگر کسی بما یحتاج خویش از حرفتها و صنعتها مشغول
شدی انکار دین و دنیا بیان مانده دنیا خراب گشتی [illegible] طاعة
و جمعیت خلصانه بماندی حضرت خداوندی از کمال حکمت
هر شخصی را بخدمتی و حرفتی نصب کرده است پنجاه سال و صد سال [illegible]
صنعت و حرفت و خدمت مشغول باشند که [illegible] بیک روز کاری
دیگر کنند چون اهل هر حرفت و صنعت درین خانقاه بدان خدمت
قیام می‌نمایند [illegible] شیخ کند که حضرت جلت است و [illegible]
بدلالت ارشاد و هدایت خادم که محمد رسول الله است صلی الله علیه
وسلم و شفقت و امانت و دیانت بجای آید و در کل احوال بر جاده شریعت [illegible]

باشد و کسب خویش از مال حرام و مال با شبهت محفوظ دارد چنانکه زیاده
نستاند و کم ندهد و بکسی که مال او حرام بود خرید و فروخت نکند مگر که
بدانند و هرگز در حرفت و صنعت خویش کار معیوب روی کشیده نکند
و انصاف نگه دارد و چون کسی را که در آن حرفت بکند و بهای آن
متاع نشناسد بروی اسپرند و اندر قیمت اغراق نبود و نفروشد الا
بهمان که بشناسند فروشد فاز غلط و غش بپرهیز از کند که خواجه
علیه الصلوة در بازار شد دید که گندم در تخته می فروخت
دست مبارک در میان گندم کرد سستش تر بود گفت که این چیست صاحب
طعام گفت یا رسول الله باران رسیده است خواجه علیه الصلوة
فرمود چرا آنچه تر بود بر روی نکردی تا همه کس ببیند آنگه فرمود
من غشنا فلیس منا گفت هر کس که با امتان من خلت اندیشد و
کار مغشوش کند از امت من نیست و در آن کوشد که از دست رنج
ولسیعی نصیبی بجز رنج و راحتی بلا و بینی رسد و در روایت می آید که
داود علیه السلام با حق تعالی مناجات کرد گفت خداوندا می خواهم که
همنشین من در بهشت اینجا بنمایی حق تعالی فرمود که فردا از شهر بیرون رو

اول کسی که ترا پیش آید او بود چون داود علیه السلام بیرون رفت شخصی را دید
که پشته وار هیزم در پشت می آید بروی سلام کرد و از وی احوال
پرسید که معاملت تو با حضرت خدا فلک چه چیز هست که بدان درجه
مرافقت و مجالست انبیا یافته در بهشت گفت من هر روز پشتواره
از این هیزم بدست خود جمع کنم و بر پشت بشهر آرم و بیک درم بفروشم
مادری دارم دو دانگ در وجه نفقه او نهم و دو دانگ در وجه نفقه عیال
نهم و دو دانگ بدرویشان و محتاجان صرف کنم گفت برو که حق
است ترا که هم نشین انبیا باشی پس داود علیه السلام گفت بیا نزدیک
من می باش تا من هر روز این یک درم بتو می دهم و تو چنانکه در بهشت رفیق
من خواهی بود اینجا هم رفیق من باشی آن درویش گفت من این مرتبه که در
بهشت رفیق تو خواهم بود بسبب دست رنج یافته ام چون دست
از آن بدارم این مرتبه نماند من هم بدین منوال باد می کشم و خدمت خداوند
بندگان خدا می کنم تا اجل در رسد مرا درین باید بود حق تعالی بندگان خویش
را بلطف خداوندی هم بدین مرتبه دلالت می کند و این وظیفه در پیش ایشان
می نهد که یا ایها الذین آمنوا انفقوا من طیبات ما کسبتم حق فرماید انفقوا

از آن مال حلال که ایشان کسب کرده اند و اینجا نفقه یعنی صدقه است
یعنی از آنچه کسب می کنید هم نفقه خویش می کنید و هم بدرویشان صدقه
می دهید و تاکید این معنی جای دیگر می فرماید كُلُوا مِنْهَا وَأَطْعِمُوا الْبَائِسَ
الْفَقِيرَ و خواجه علیه الصلوة کسب حلال ترین مالها نهاده چنانک
فرموده إِنَّ أَطْيَبَ مَا يَأْكُلُ الرَّجُلُ مِنْ كَسْبِهِ چون محترفه که جمله
خانقاه جهان اند بدین شرایط که نموده ایم قیام نمایند حضرت خداوندی از
هر ثواب و درجه و مقام که بخاصگان و مقربان و محبوبان خویش دهد از
انبیا و اولیا نصیبی ازان بدین جماعت دهد که خدمتکاران مجال
ایشان بوده اند و فردا ایشان را با این بزرگان حشر کنند چنانک میفرماید
أُولَئِكَ الَّذِينَ أَنْعَمَ اللَّهُ عَلَيْهِمْ مِنَ النَّبِيِّينَ وَالصِّدِّيقِينَ وَالشُّهَدَاءِ وَ
الصَّالِحِينَ وَحَسُنَ أُولَئِكَ رَفِيقًا اما هرچند که این جماعت طوایف
مختلف اند درین باب بر هشت صنف نهاده ایم و در هشت فصل شرح
سلوک و احوال ایشان داده خواهیم که اذواق و مشارب مردان و مقامات
هر صنفی با نصیبه تر باشند از اوراد و طاعات و وظایف ذکر و بیداری شب
و تجرد باطن از محبت دنیا و تقلیل طعام و کم خفتن و تبدیل شهوات و مراقبه

دل

٣٨١

دل و تصفیه روح در فصول آن بیان کرده ایم قیام می نماید بقدر
وسع یقین دانند که هرچند رنج بیش برند ثمره بیش یابند

برنج اندر است ای خردمند گنج نیابد کسی گنج نابرده رنج

اگر این طایفات چنانچه این اقبال دست دهد که بخدمت شیخی از
مشایخ که سلوک این راه بنهایت حق یافته و طبیب حاذق وقت گشته
تصرف کرده و معالجات دینی بنظر و استصواب او کنند تا بر شهر همت او
و پناه دولت او بادیه خونخوار نفس اماره قطع کنند لیکن هر منزل و
مرحله صاحب راهبر صادق و صدیق چون خضر دلیل یقین چنان
باید و جمال کعبه مقصود دریابند محقق مشایخ که طبیبان
حاذق اند در لیلی و مهتری را شایند اگرچه در هر قرن و عصر عزیز الوجود
و عدیم النظیر بوده اند اما درین روزگار کیمیا و کبریت احمر و عنقاء
مغرب گشته اند و بعضی از آن گفته اند که اگر بنادری آن کبریت احمر یافته شود
در آن موضع از خاک بر هیچ نا ملتفت ترست و آن عنقاء مغرب از غراب
غریب محروم تر از غایت بی نظری اهل روزگار و استغراق خلق بدنیا
و ضخمی اعمال و کار آخرت و حساب و صراط و ثواب و عقاب

مرجع و معاد يعلمون ظاهرا من الحيوة الدنيا وهم عن الآخرة
هم غافلون در نظر نابینا خلف اغبر چه قیمت دارد و جمال خورشید
چه قدر دارد و مع هذا از غیرتی که حق را بر خاصگان خویش هست
نتوان گفت بواسطهٔ مدعیان گزاف که درین عصر خود را چون
کاملی ناکله بطبیبی حاذق فرا می نمایند بر روی خواص خویش فرو
گذاشته است و مدعی را تنبه غیرت صاحب معنی کرده اینکه
تا از نظر نامحرمان این جلیت محفوظ مانده که اولیائی تحت
قبائی لا یعرفهم غیری

شعر

خلیلی ما لی لا اری غیر شاعر فلم منهم الدعوی ومنی القصائد
فلا تعجبا ان السیوف کثیرة ولکن سیف الدولة الیوم واحد

مدعی بسیار داری اندرین صنعت و لیک
زیرکان دانند سیر از مویش و خار از سمن
بی جمال یوسف و بی عشق یعقوب از گزاف
تو نیابی تا ابد از باد و از مه پیرهن

ولکن

ولیکن هر صاحب سعادت را که بمیل عنایت از
مکلجهٔ هدایت بجلب درد طلب در دیگ جان کشیدند
باد عاطفت را از مهب رافت بجانبی فرستند تا پرده
غیرت از در خرگاه بر اندازد و جمال و کمال آن
طبیب حاذق دین و دلیل رهبر عالم یقین بر نظر او
عرضه کند و اگر طالب حاذق در مشرق بود و طبیب
حاذق در مغرب که یا طالب را بسر مقصود رساند
یا مطلوب را بدر طالب آرد چنانکه این ضعیف گوید

گر دولت درد دین ترا دست دهد یا باد ارادت طلب بر تو جهد
یا نوی کشان ترا بر شیخ برد یا او بدو اسبه بدی سوی تو جهد

اللهم اجعلنا من عبادک الصالحین
وخواص المقربین لدیک ان امهلتنا
وان لنا خاطرة فلنسلک مع اهل
من الانبیاء والمرسلین واختم لنا
محمد علیه الصلوة لخاتم ا

وصلى الله على سيدنا محمد وآله وأصحابه أجمعين آمين يا رب العالمين ١٩٢

تمت الكتاب بعون الملك الوهاب

اتفق الفراغ من تحرير هذه الأوراق
بفضل الله ومنّه وتوفيقه وحمده وشكره
في ضحى يوم الاربعاء الخامس من شهر
ذي القعدة الواقعة في شهور سنة خمس
وثلاثين وتسعمائة الهلالية الأحمدية
[illegible] الفقير إلى [illegible] الصالحات
سلطان محمود الكوكاني أصلح الله
[...] كتبت لنفسه بخط يده اللهم اغفر
[...] ولوالدي والمؤمنين والمؤمنات والمسلمين والمسلمات
الأحياء منهم والأموات وتابع بيننا وبينهم
في الخيرات إنك مجيب الدعوات
وصلى الله على نبينا محمد وآله وأصحابه
وسلم تسليما كثيرا
تم